

QAZI QAZA

Collection تألیف

ژرژ ی زیدان

# اشلاب عثمانی

رمانیست سیاسی و تاریخی

ترجمه و نگارش

قوم

حق طبع محفوظ

بها

۱۰ قران در ایران ۵ فرانک در خارج

استانبول — مطبعة شمس

۱۳۲۹



# اشعرا عثمانی

رمانیست سیاسی و تاریخی

تألیف

ژرژ ی زیدان

ترجمه و نگارش

قوم

حق طبع محفوظ

بها

۱۰ قران در ایران • فرانک در خارج

استانبول — مطبعة شمس

۵.

13611

تشریح

اختصاص ترجمه و نشر این کتاب باین بنده، تفضلیست  
از طرف مؤلف محترم که بنان و بیان من از ادای شکر آن  
عاجز است.

مگر قدردانی فضلی کرام ایران از آثار قلمیه آن  
دانشمند معظم تلافی این قصور را بکنند.

اعتذار

چون در کتاب مطبوعه بزبان فارسی آشنا نبودند چند غلط املاتی و پاره  
اشتباهاتی که در punctuation واقع شده قابل انحاء است.



۵۱۳-۳-۶۴

۵۱۳-۳-۶۴



مترجم: ع. قویم السلطنه

✽ انقلاب سیاسی عثمانی ✽

یکی از حوادث تاریخیه و وقایع مهمه قرن بیستم میلادست .  
که در نقشه پلتیک دول اروپ تغییرات عمده داده . و خیالات  
انهارا راجع بمسئله شرقیه La Questions d'Orient تا حدی  
عقب انداخت .

استهلاک و فداکاری های ژون ترکها در راه حصول آزادی  
از دست رفته . و اعاده قانون اساسی و اصول کنستیتوسیون .  
و مقاومت سی ساله احرار عثمانی در مقابل سلطنت ظالمه  
حمیدی و موفقیت کامله که به نیل مقاصد عالیه خود و برچیدن  
دستگاه استبداد و خلع همچو سلطان قادر قاهری حاصل  
کردند مدتها ستونهای جراید مهمه عالم را مشغول . و تحسین  
و استغراب ملل متمدنه را جلب کرد .

دانستن این وقایع هرگاه سایر اقوام و ملل را لازم باشد  
برای ما ایرانیان بامناسبات مادی و معنوی . و نزدیکی آداب  
و اخلاق و ادبیات و مجاورت دار و دیار . و روابط سیاسی

دین و جنس و تباین عادات و اخلاق از اروپائی و یهود و ترک در اینجا ازدحام دارند . بقسمی که فضای این باغچه بر است از زن و مرد و شیخ و شاب و پیر و جوان . بعضی در کار صرف مسکرات و جمعی سرگرم قمار و عده مشغول گردش در خیابانها و بین اشجار و سیرعوالم سایرین . خلاصه هر کس هر چه بخواهد حاضر است و در زبرد خنجا و کنار جنها تنها یا با قایل و احباب خود نشسته اوقات را بدون مراقبت اغیار بعیش و صحبت میکذرانند .

ولی در زمان استبداد یعنی در عهد سلطنت عبدالحمید ، از ترس جواسیس و بلیسهای سری او و فتنه مردم داخل این باغچه یاسار گردشگاه های عمومی میشدند با یکدیگر بطور بخوی و حذر حرف میزدند ، که مبادا کله بر خلاف اقتضای وقت ازدها نشان خارج شود و یکی از جواسیس شنیده سرمایه تجارت خود قرار داده فوراً به مابین [ ] برساند و گوینده را بمعرض بدبختی وقتا بکشاند . بسامبشده که عیارساز کفتن بجدی این گله ابدأ قصد و غرضی هم نداشته .

جاسوسی در زمان این طاعنی مخصوصاً در اواخر که ابتدای تاریخ ماست رسیده بود که در هیچ عصر و زمانی نظیر آن دیده و شنیده نشده است .

در عصر یکی از روز های بهار سنه ۱۹۰۷ م که باغچه سابق الذکر باقتضای فصل دارای اعلا درجه طراوت و صفا بود ، دست طبیعت قامت اشجار و ریاحین را بجامه های سبزمردین زینت داده ، و باد بهاری را بوجه طیه ازهار را منتشر میکرد ، مرد وزن بر حسب عادت جاریه در این باغچه اجتماع و ازدحام داشتند — غالب زنها فرم اروپائی مجلس بوده بعضی هم بطرز ترکی ، ولی خانهای ترک و فتنه وارد باغچه میشدند یک گوشه خلوتی را برای نشستن خود اختیار میکردند که تا حدی از منظر نابین و معرض منفرجهین دور و محفوظ باشند . در زیر درخت بلوطی زن میانه سالی روی یکی از چنگنه های باغچه نشسته و در پهلوی او دختر جوانی دیده میشد ، گاه گاه همراه

[\*] دربار سلطنت عثمانی

## فصل اول

### بازچه بلدیة سلاویک

سلاویک ( یا سلاویک ) از بزرگترین شهر های مملکت عثمانیست ، که در این اواخر بواسطه حصول کنستیتوسیون Constitution بدست احرار انجا بر شهرتش افزوده . سلاویک واقع است در قسمت اوروپای عثمانی و دارای ۱۵۰,۰۰۰ سکنه است ، که شصت هزار آنها یهود و بقیه از اترک و اروام و آلبان و سایر اجناس هستند . سبب کثرت یهود این است که از اسپانیا باغیا و اسلامبول و غیرها مهاجرت کرده اند و هنوز هم بلغت اسپان تکلم میکنند .

شهر سلاویک مثل موقع از میر در کنار بحر واقع شده و در امتداد دریا دارای خیابان مشجر و بولوار وسیعی است بطول نیم فرسنگ که از دو طرف محدود است بقصور فحیمه و ایضاً عالیه ، و مردم در ساعات فراغت دست دست بادر شکه و تراموای و پیاده برای تفریح و گردش باین خیابان میآیند .

دیگر از کرد شکه های عمومی این شهر باغچه ایست مخصوص بلدیة که برای صرف وقت و تفریح بهترین نقطه سلاویک است . و در این باغچه که با نوع اشجار و گی و ریاحین مزین شده ، هر نوع رستوران و قهوه و بیاتر و اسباب سرگرمی و تفنن وجود است . مثل باغچه ( بی شان ) اسلامبول و ( حدیقه ازبکه ) مصر شنب و روز طالبین تفنن و تفریح در آنجا جمع میشوند . مخصوصاً بعد از ظهر تا اوایل شب واردین دسته دسته باختلاف

به نكارش مقالات تركي در جرايد اسلامبول و آرتيكلهاي فرانسه در مجلات پاریس بامضاهاي مرموز مصروف داشته ، و غالب تحريراتش انتقاد بر حكومت است .

انشا و تحريرات ذاتاً شعل لذیذیست ، خصوصاً برای رامز که تحریرات خود را وسیلهٔ اجتماع و ملاقات شیرین قرار میدهد ، و هر مقاله که مینویسد اول به نظر محبوبهٔ خود رسانیده ملاحظات او را در حرك و اصلاح جلب میکند ، و غالباً شیرین بواسطه ملایمت و اعتدال طبیعی بعضی عبارات سخت را تغییر میدهد ، ولی این مقاله امروز را مشارالها قبل از طبع ندیده و از این جهت خیلی تند و سخت است .

## فصل سوم

رامز

همینکه مادرش گفت «میتسم که این نهور و تندی رامز را بخطر بیاندازد» حالت شیرین تغییر نمود مثل اینکه چیزی بمخاطرش آمده باشد ، و صورتش برافروخته شده نکاهی بمشارالها کرد و گفت :

— راست است رامز خود را بمخاطره خواهد انداخت ، اگر این آرتیکل را هم قبل از ارسال بمن ارائه داده بود تعدیل میکردم . هر وقت بیاید ملامتش خواهم کرد ... چه شد امروز دیر کرد ؟ آفتاب غروب میکند پس از این مذاکره نظری بطرف دربانچه انداخته که شاید رامز را بین واردین به بیند . چشمش بمجوان خوش سپای معتدل القسامه افتاد که آثار شجاعت و همت از جهره اش پیداست . دید که نگاه مادرش هم بطرف آن جوان است و تبسم میکند . سؤال کرد :

— مادر ، این کیست که از دیدن او تبسم کردی ؟

— مگر اورا نمی شناسی ؟ نیازی بك رفیق مدرسه رامز است .

— نیازی ! او که ضابط و نظامی بود ؟

— آری . ولی گویا امروز بلباس مبدل آمده است .

دریني که شیرین متوجه نیازی بود یکدفعه ضربان قلبش زیاد شد ، چه که دید رامز هم همراه اوست و دست رفیقش را گرفته بطرف درخت میکشد و نیازی از آمدن امتناع دارد . همینکه بمجلس شیرین و مادرش نزدیک شدند شنید که نیازی میگوید « بگذار بروم وقت میکذرد » و رامز بازوی او را کشیده باحال تبسم گفت « فقط یکدقیقه »

بمحض اینکه چشم نیازی بوآلده شیرین افتاد بطور احترام جلو آمده مراسم ادب بجای آورد و با شیرین هم تعارفی کرد — زیرا که از سابق او را میشناخت ، و بنازی دختری رادر (مناسیر) عقد کرده بود که با مشارالها سابقهٔ دوستی و الفت دارد . رامز هم پیش آمده پس از احترام و تعارف باخالهٔ خود از شیرین عذر خواهی کرد : که اگر دیر کرده ام علت تاخیر نیازی شد .

نیازی برامز می گفت « بگذار بروم میدانی که بطور پنهانی آمده ام و باید شب برگردم ، اگر چه از محرومیت حضور این جلسه خیلی متأسفم ولی میل ندارم بهانه بدست معاندین بدهم تا اینکه خداوند فرجی عنایت کند . »  
توحیده و آلده شیرین از نیازی سؤال کرد :

— خیال کجا دارید ؟

— فعلاً به (مناسیر) و از آنجا به (رسنه) دیگر خدا حافظ خیلی میل داشتم ساعتی در محضر شهابشتم ولی ... — این را گفت و حرکت کرد .

رامز تبسم کنان بطرف شیرین آمده و گفت :

— گویا خیالت مشغول بمن بود ولی بجان خودت ملاقات نیازی بك سبب تاخیر شد ، و تواز سابقهٔ دوستی من و او مسبوق هستی ( آهسته از ترس اینکه کسی نشنود ) امروز برای ملاقات بعضی از اعضای کمیته پسانیک آمده بود و با تورا بك هم ملاقات کردیم ...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— مگر نیازی را هم داخل کیمه کرده اید ؟

— انور بك اورا داخل کرده ، والحق خیلی هم شایسته است ، زیرا که نیازی از بهترین صاحبمنصبان وطن دوست مشروطه خواه است ، همینکه کله مشروطه بزبانش جاریشد آهی کشید و حالتش تغییر کرد شیرین علت این تغییر حال را فهمیده گفت :

— آه نکش پدرت هر قدر غیبتش طول بکشد خواهد آمد .

سرشرا تکافی داده و گفت :

— خدا کند ، ولی بعد از دخول در آن قصر جهنمی و گذشتن سنوات عدیده جطور امید مرا جمعشرا داشته باشم ؟ کدام بك از احرار داخل یلدز شدند و زنده برکشند ! .. گمان من درباره او اینست که در یوسفور غرق شده ، مثل اینکه صدها قبل از او غرق شده اند — این را گفت و دندانها یسرا از غیظ بهم فشار داده اشک در حدقه های چشمش ظاهر شد .

شیرین محض اینکه حیالشرا منصرف نماید موضوع را تغییر داده گفت :  
— خدا تورا از شر این ظالمین حفظ کند ، واقعا این چه مقاله بود نوشته بودی که مثل زبانه آتش اشتعال داشت ؟

— اینکه نسبت باستحقاق این پست فطرتان چیزی نبود ، وقت انتقام و فرج نزدیک شده است چیزی نمیکزرد که می بینی خون مثل نهر جاریست !  
— امید است که بدون خون ریزی مقصود حاصل و حق ظاهر شود .

— منم همین آرزورا دارم ولی آنها راضی نمیشوند . این ناظم بك حرام زاده که رئیس قشون این شهر و نمك پرورده ان ظالم طاغی است تازه به تجسس و کشف انجمن اتحاد و ترقی مأمور شده ، زیرا که ظهور این مجمع در سلانیک آنها را سخت بواهمه انداخته ، شب و روز تفتیش میکنند که شاید یکی از اعضای این کیمه را بدست بیاورند .

— آیا این مسئله صحیح است ؟ از کجا اطلاع پیدا کرده اید ؟

— مخبر سری ما از قصر یلدز خبر میدهد که ، عبد الحمید از دخول رؤسای قشونی در این کیمه سخت وحشت کرده ، و یقین نموده است که عنقریب احرار بقوت قشون براو غلبه خواهند کرد ، این است که محض جلوگیری ناظم بك را خواسته ، ترفیع رتبه و اضافه مواجب داده ، و او امر ا کیده درخص و تفتیش رؤسا و اعضای عامله جمعیت اتحاد و ترقی نموده ، و وعده انعامها و امتیازات بزرگ باوداده است اگر از عهده انجام این خدمت برآید .  
توحیده و آلد شیرین کلام رامن را قطع کرده گفت :

— ساکت شو عزیزم .. مگر نمیدانی که درخت کوش دارد

— این از جمله وصایای مدحت پاشا سر سلسله آزادی خواهان است که در طائف بظلم این ظالمین شهید شد . ولی آه ای پدر عزیز کجائی ؟ شاید امروز بقیه وصایاییکه ان مرد بزرگ در منفای خود بتوسط تو باحرار کرده است برای ما مفید باشد .

— مطلب بدرازا کشید ، عزیزم رامن همیشه اسرار خود را حفظ کن مگر بتو گفته و باز هم تا کید میکنم : خیلی مراقب باش که کلمه از این قبیل مسائل در حضور طهارت پدر شیرین از دهانت خارج نشود زیرا که او بر خلاف قوای جسمانی خود خیلی سست عنصر و ضعیف النفس و ساده لوح است ، مبرسم بعضی جوانیس عقلمشرا دزدیده پاره مطالبرا از او کشف نمایند و تو بخاطر بیفتی .



## فصل چهارم

### طهماز و صائب

درحقی که آفتاب غروب میکرد و خدام باغچه مشغول روشن کردن چراغها بودند و مردم دسته دسته خارج و داخل میشدند چشم شیرین بین واردین به پدرش افتاد. محض استحضار رامن و قطع مذاکره نه از روی فرح و انبساط، بمادرش گفت « پدرم آمد »

رامن نگاه کرد دید طهماز بایکی از هم شاگردیها و رفقای مدرسه اش میاید و خیلی باهم گرم گرفته بطور ملاحظت صحبت میکنند. همینکه قدری نزدیک شدند رامن برای احترام و برخورد باریق قدیم خود برخاسته پس از تعارفات رورا بشیرین و مادرش کرده گفت « دوست قدیم من صائبك هستند »

این شخص ریش کمی بفرم ترك دارد عینك طلائی بچشم گذاشته، ردنك مخصوصیکه تركها استانبولینا میگویند پوشیده است.

شیرین با اینکه از این ملاقات آثار تنفر و انقباض در صورتش ظاهر بود محض رعایت ادب و انسایت ناچار با سر تعارفی کرد، پدرش طهماز که مردی قوی هیکل و دارای عضلات سخت و سر بزرگ و دهان کشاد و لپهای کلفت و درین امثال و اقران بقوت بازو معروف بلکه بی اندازه بشجاعت خود معروف است، و این رایك امتیاز و موهبت مخصوصی میدانند که طبیعت تنها باوداده، برخلاف از جهات دیگر خیلی ضعیف و قدری هم شکم پرست تشریف دارد. هیچوقت دیده نشده است که مشغول خوردن چیزی از حلویات یا تنقلات نباشد، حتی الآن هم از بقیه بیسکویتی که در راه خریده قدری در دهان دارد. وقتیکه نزدیک رسید محض اینکه دوست محترم خود را بزنی و دخترش معرفی کند بطور بروقت بانها تعارفی کرد.

صائبك زنك زد که خادم باغچه آمده شربت و تنقلی بیاورد ولی رامن بشیرین و مادرش متعذر شدند که میل بچیزی ندارند، و از خوشبختی تمام بستنی و آبجو و تنقلات قسمت طهماز شد.

درین صرف مشروب صائب سخن از نفوذ خود در مابین بمیان آورد که: امثال عزت پاشا، تحمین پاشا و غیرهم همیشه از او ملاحظه دارند و سعی میکرد توجه شیرین را باظهارات خود جلب نماید؛ لکن در شیرین غیر از نفوذ چیزی دیده نمیشد و به بهانه سردی هوا مادرشرا بمراجعت منزل ترغیب میکرد.

طهماز از روی خشونت جبلی و غیظ گفت « شما دو ساعت است اینجا هستید سرد نبود همینکه ما آمدیم سردتان شد! »  
اما صائب رورا بر من کرده گفت:

— هیچوقت فراموش نمیکنم اوقاتیرا که باهم در مدرسه گذرانیدیم ...

خوشا آن ایام ... واقعاً وقتی از برای انسان لذت ترا زیام طفولیت و مدرسه نیست ... آیشمان اوقات را متذکر میشوید و از رفقای قدیم و اشخاصیکه باشما مقدم بودند یاد میکنید؟

— خیلی ها با ما بودند منجمه نیازی و ...

— نیازی، گویا فعلاً در نظام صاحب منصب است؟

— آری.

— شما چرا داخل نظام نشدید؟

— من از عدم لیاقت موفق نشدم.

— اگر بخواید من میتوانم، چه در نظام و چه در غیر نظام، خدمتی برای شما تحصیل کنم. برای من هیچ اشکالی ندارند بلکه خیلی هم آسان است، و آنکه دوستان نباید چیزی از یکدیگر دریغ نمایند، شما چون ذوق بمعارف دارید و در لغات خارجه زحمت کشیده اید، البته در اداره مدارس و دوائر کشوری بیشتر از نظام مایل هستید؛ باقی طهمازك هم

بعد از این مذاکرات دیگر شیرین طاقت نشستن نیاورده بلند شد، همچو وانمود کرد که از سرما می لرزد، و در واقع برودت این ملاقات او را منجمد کرده بود. توجیده و رامز هم درخواستند. صائب هم ناچار متابعت کرده با عصای دسته طلائی که در دست داشت چند دفعه روی میز زد گارسن آمد، یک لبره ترك باوداد و بدون اینکه منتظر رد بقیه بشود روانه شد، گارسن محض ادای تشکر سری با احترام فرود آورد، طههاز هم برخواست زیرا که موقع شام بود و مردم کم کم خارج میشدند.

### فصل پنجم

#### راپرت

بیرون باغچه که رسیدند صائب با حضرات خدا حافظی کرده بگوشه چشم نظری بطرف شیرین انداخت ولی مشارالیه ابدأ اعتنائی نکرد، با طههاز دست داده و رفت. رامز در بین راه بفرانسه با شیرین صحبت میکرد. شیرین از نفور قابی خود نصبت بصائب اظهار داشته و به رامز میگفت:

- حتی الامکان از این شخص دوری کن.
- چه میتواند بمن بکند؟
- نمیدانم، ولی بمحض اینکه او را دیدم در خود احساس نفور بی اندازه کردم. شرو خیانت از چشمهایش میآرد؛ دور نیست جاسوس باشد
- هر چه باشد باشد.

درسرخیا بان رامز هم پس از اینکه بفرانسه بشیرین گفت: امشب خیال دارم مقاله بنویسم، و با هم قرار دادند فردا نهار را در منزل آنها صرف کرده مقاله را بنظر شیرین برساند، شب بخیر گفته بطرف منزل خود رفت. اما صائب از برودت و نفور شیرین نسبت بخود و گرمی و محبتش نسبت برامز خیلی گرفته و متغیر و اثر کینه و شر در او ظاهر بود. سوار درشکه

شده رفت بطرف هتل واقعه در بولوار سابق الذکر مشرف بدریا و تمام راه را مستغرق در خیالات بود. حب شیرین فضای قابشرا گرفته بود، خصوصاً که با پدر مشار الیهام اشاره در این موضوع کرده و او را بواسطه کثرت طمع و حب جاه حاضر و همراه دیده.

درشکه دم هتل رسیده ایستاد ولی او هنوز گرم خیال حب شیرین و انتقام رامز بود، هر وقت که از چشمهای قفسان و تبسمات نمکین مشارالیه یادش میآمد قلبش متبتهج و حالی بحالی میشد — صائب کرا را از دور و نزدیک شیرین را دیده دیربست که دلباخته و مفتون حسن و جمال وی شده، تا اینکه با پدر مشار الیه طرح خصوصیت انداخته او را با سلوب مخصوصی مطیع و مایل بخود نموده تا درجه بمحصول مقصود امید وار شده است، امروز را بقصد جاب توجه شیرین با طههاز به باغچه آمده، حال که برخلاف انتظار مشار الیه را نسبت بخود سرد و منفور و برعکس با رامز گرم و مفطور دیده معلوم است چه حالی دارد، و تخم رقابت و حسد تاجه اندازه در قلبش نمو کرده است.

از درشکه فرود آمد و از پله های هتل بالا رفته وارد اطاق خودش، در بین اینکه لباسشرا میکند نقشه کرفتاری را مزرا میریخت و با خود میگفت «بامن بطور برودت و استخفاف سلوک کرد، ولی نمیداند که من قادرم در یک دقیقه او را محروم کنم از این جوان مغرور یکه خود را از احرار می شمارد و تصور میکند که خیالات او بر دیگران مجهول است، غافل از اینکه خورده بینانند در عالم بسی، و میتوانند بیک کله امثال او را با عمق بوسفور بفرستند... مگر اواز اعضای این کیمته سری و از جمله ناظمین حکومت و اعداء سلطان نیست؟ اگر این خبر به مابین برسد حالش چه خواهد بود؟ الساعه راپرت خواهم نوشت.»

پس از فراغ از تبدیل لباس نشست مقابل میز تحریر، و قلمی بر داشته

شروع کرد بنوشتن راپرت مفصلی از اعمال را من بر ضد حکومت و اینکه: او از اعداء ذات مقدس شاهانه و از اعضاء انجمن اتحاد و ترقیست .

صبح زود سوار در شکه شده رفت منزل ناظم بك و گفت: «باقبال بیزوال سلطانی بيك جوانی که از تمام اسرار کینه اتحاد و ترقی مسبوق است دست یافته . این است را بر نیکه در این باب نوشته ام و باسم اعلی حضرت همیونی از شما میخواهم که فوراً او را توقیف کرده و تلکرافاً بتأیین اطلاع بدهید . صورت تلکراف را هم مسوده کرده ام :

« صائب بك پلیس مخفی یکی از اعضاء انجمن منحوسه را کشف نموده ، او را باتمام اوراقش توقیف کرده منتظر ، امر اعلی هستیم . »

ناظم بك چون از نفوذ و علاقه صائب در مابین اطلاع داشت فوراً بسامی بك رئیس پلیس امر کرد که رامن و اوراق او را حاضر کند . صائب هم راپرت خود را بتأیین فرستاد .

رامن بیشتر شیوا بخبر مقاله گذرایند ، نزدیک سحر کسالت بر او غلبه نموده در تخت خواب افتاد ، یکوقتی بیدار شد که پلیس منزلش را احاطه کرده بود . مأمورین داخل شده آنچه اوراق و نوشتهجات داشت تماماً در يك جعبه ریخته سرشرا مهر کردند ، خود و نوکرشرا هم دستگیر کرده بطرف سرايه [۴] بردند . رامن یقین کرد این نقشه ایست که صائب برای او کشیده و طرحیست که او ریخته است ، ولی چاره جز تسلیم و رضا ندید . اما صائب چون امروز صبحرا در یکی از قهوه های کنار دریا بطههاز وعده داده بود در ساعت معین مثل اینکه تازه از منزل بیرون آمده است رفته ، و در کافه نزدیک قصر لاطینی آخر بولوآر مشارالیهرا بانتظار خود دید ، نعارفی باهم کرده کلان میکن شیاً مذکور را از او پرسید :

— رامن راد یشب چه کردید ؟

طههاز سرشرا تکافی داده گفت :

— بعد از رفتن شما بفاصله چند قدم از ما جدا شده بمنزل خود رفت .

[۴] مرکز دوا بر حکومتی .

صائب دستی بعینك خود زد و گفت :

— الحق رامن جوان آراسته ایست کجا میکنم نسبتی باشد دارد ؟

— پسر خواهر توحیده است .

— ولی افسوس که قدری مغرور است ، خدا کند این خود خواهی

و غرور در این سن موجب جاب مخاطره از برای او نشود ، زیرا که الجاهل عد و نفعه .

— راست است همینطور که فرمودید قدری شیطان است .

— همچو بنظر میآید که میل دارد بیش از این قرابت بشایستگی و تقرب

داشته باشد ؟

طههاز خندید ، شا کرد قهوه چی هم قهوه آورده بود ، قنجا را برداشته

قدری خورد و گفت :

— ظاهرأ بشیرین طمع دارد ، ولی من هرگز دختر خود را

بآدم ولگرد بیگار نخواهم داد .

صائب قوطی سیکار طلائی از جیب بیرون آورده يك سیکاری بطههاز

تقدیم کرد و گفت :

— شیرین الحق دختر کماله الاوصافیست ، او را باید بکسی داد که

استحقاق و شایستگی داشته باشد .

طههاز سیکار ترا بامتان گرفت و بکبری بی که صائب بك مشتعل کرده بود

آتش زد و گفت :

— جنابعالی از او کاملتر و شایسته تر هستید .

— من مقام شیرین را بمراتب عالی تر از خودم میدانم ، و اذعان میکنم که

استحقاق همسری شخصی بهتر از من را دارد .

— او ابدأ از شما بهتر را طمع ندارد .

— بسته است بقسمت ( معلوم بود که میخواهد موضوع صحبترا

تغییر بدهد ) تلکرافی بعزت پاشا که یکی از دوستان من است کرده و از او

خواهش رتبه و امتیازی که شایسته مقام شما باشد نموده ام ، اگر میدانم  
رامن هم بخدمت و شغلی مایل است محض بستگی و اتساعی که شما دارد دریغ  
نمیکردم .

طهراز از حسن فطرت صائب تعجب کرده گفت :

— محبت غایبانه شما را باو ابلاغ میکنم ، البته متشکر خواهد شد .  
رامن نههار را در منزل ما خواهد بود ، شام خوبست مرحمت فرموده  
امروز نههار درویشی میل بفرمائید .  
— مرسی ، باکال شرف حاضر م .

## فصل ششم

### انتظار سخت است

اما شیرین امشیرابی جهت خاطری پریشان داشت ، واضطراب قلبی او  
بحدوث حادثه خیر میداد — این است حال زن ، و بسا میشود که بواسطه  
رفت احساس خود امور را حس میکند که مرد بدون فکر دقیق و قیاس  
عقلی از درک آن عاجز است .

بیشتر شما بیدار و گرفتار هواجس بود ، اول آفتاب بر حاسته باکال  
بی صبری انتظار رامن را داشت و اتصالاً بساعت نگاه میکرد ، از اینکه  
امروز پدرش قدری زودتر از منزل بیرون رفت خیلی مسرور بود که  
بفراغت میتواند با محبوب خود خلوت کند ، زیرا که وجود مادرش منافی  
نست و رامن را هم مثل شیرین دوست میدارد ، چه که پسر خواهر اوست  
و از کوچکی زبردست خودش تربیت شده است .

ساعت سالن زنک ده فرنگی رازدو رامن نیامد ، ضربان قلب شیرین  
زیاد تر شد ، گاهی از بنجره بکوچه و جلو خان نگاه میکند ، لحظه خود را

روی سندی انداخته مشغول فکر میشود . آرام و قرار از روی بکلی  
سلب شده است . توحیده در مطبخ مشغول تهیه نههار بود زیرا که  
اگر اول ظهر غذا حاضر نباشد شوهرش متغیر شده زمین و آسمان را بیاد  
خفتن میگیرد ، همینکه دید شیرین وارد مطبخ میشود از او سؤال کرد :  
— آیا رامن آمد ؟

این سؤال بر اضطراب شیرین افزوده و گفت :

— نه .. نیامد ... واشکش جاریشد .

توحیده از این اضطراب بجهت بشکفت آمده و گفت :

— هنوز وقت نگذشته ، بظهر خیلی مانده است .

— میدانم و ...

صدای تخنج پدرش را شنید بامید اینکه شاید رامن هم با اوست بیرون رفت ،  
دید پدرش تنها بطور غرور راه میرود . مخصوصاً از وقتیکه صائب وعده منصب  
و امتیاز باوداده مبنای بر کبر و نخوت خود افزوده ، شیرین را که دید برسید :

— مادرت کو ؟ هنوز نههار حاضر نشده است ؟

— در مطبخ است .

خواست که از رامن سؤال کند خجالت و حیاما نعلش شد ، برکشت  
مادرش را برای سؤال تخریص کرد . توحیده از مطبخ بیرون آمد در حالیکه  
دستشرا بخوله خشک میکرد و به خریدستوی خادم میگفت : میزرا مرتب کن که  
غذا حاضر است — چون میدانست که این گله اسباب بشاشت شوهرش  
میشود ، از طهراز پرسید :

— رامن چرا برای نههار نیامد ؟

— از صبح او را ندیده ام .

— دیشب وعده داد که نههار را با ما بخورد ساعت ۱۲ است نیامد .

— شاید امروز دیر بیدار شده ، نترس کمی بعد خواهد آمد — این

را گفت و خواست پالتوی خود را بکشد خریدستو دوید و در بیرون آوردن  
باتوگک کرد .

همینکه شیرین گله « ترس » را بطور برودت شنید نکاهی بمادرش کرد،  
توحیده مقصود شرا فهمید و گفت :

— ترسی ندارم ، جهت ترس چیست ؟

— جهت ترس واضح است ، زیرا که این جوان همیشه خود را داخل  
پارهٔ اموری که از وظیفهٔ او خارج است میکنند که علاوه از نداشتن فایده خوف  
هزاران ضرر هم میرود ... و اگر کسی از روی خیر خواهی چیزی باو  
بگوید هیچ اعتنا نمیکند .

شیرین فهمید که اشاره بصحبت دیشب است و پدرش بواسطهٔ بی اعتنائی  
رامرز نسبت بصائب متغیر است . رفت باطساق مجاور که مذاکرات آنها را  
خوب بشنود ، شنید که مادرش میگوید :

— هر کسی تکلیف شخصی خود را بهتر از دیگران میداند .

— ولی آمد و رفتش اینجا سبب شبهه و سوء ظن درباره مامیشود .

توحیده دید که حرف زدن در این موضوع بی فایده بلکه اسباب  
مشاجره و زحمت است ، زیرا که طبیعت او را خوب فهمیده بود — زن  
عاقه پس از چندیکه باشوهر خود معاشرت کرد میتواند سلیقه او را بدست  
آورده بداند که چه چیز اسباب خشنودی و چه چیز مایه غضب او میشود .  
بنابران ساکت شده و همچو وانمود کرد که برای اصلاح نواقص نهار بمطبخ  
میرود .

بمحض اینکه چشم شیرین بمادرش افتاد اشک بر رخسارش جاری شد  
و گفت « آه قلبم ... » توحیده اشاره کرد که ساکت باش و بخادم امر کرد :  
« زود برو منزل رامرز به این علت تاخیرش چیست »

خریستو رفت و پس از لحظه برکشته ، تفصیل کرفتاری رامرز را  
شرح داد . شیرین دیگر طاقت نیاورده بنا کرد بسر زدن و گفت « وای !  
از وقتیکه چشمم باین جاسوس افتاد بقلبم خطور کرد ... » مادرش اورا تسلی  
و تسکین میداد که صدای کریه اشرا طهماز نشنود .

طهماز در اطاق شیرتخانه نزدیک بوفه ایستاده کیلاس کنیاک پیش از  
نهار شرا میخورد ، صدایش مثل رعد بلند شد :

— چه خبر است ؟ چه شده ؟ .. مگر رامرز آمد ؟ توحیده دودیده  
واقعه را بیان کرد ، و از شدت تاز و اسف دستهایش را بهم میمالید .  
طهماز خندید و گفت :

— منم از همین روز میترسیدم که تهور رامرز کارشرا اینجا بکشد ، ولی  
تشویش نکن صائب بك بملاحظه دوستی که با من دارد او را مستخاض  
خواهد کرد و ناظم بك هم رعایت خاطر مشارالیه را از دست نمیدهد ،  
امروز نیز از حسن اتفاق برای نهار اینجا خواهد آمد .

## فصل هفتم

### تمارض

شیرین در اطاق خود مزوی و مستغرق در خیالات بود ، چه از  
اقدامات رامرز بر ضد عبدالحمید و حکومت حاضره کاملاً مستحضر و یقین  
داشت که او را معدوم خواهند کرد ، مثل ابر بهار اشک میبارید . ازینکه  
شنید پدرش مادرشرا بدوستی صائب است با ناظم بك اطمینان میدهد  
قدری امیدوار شد ، ولی چون ختم داشت که سرمنشأ این مصیبت خود صائب  
دوباره شروع کرد بگریه .

توحیده پس از شنیدن این گله همچو وانمود کرد که مطلعین شده است  
و آمد باطساق شیرین ، دست دخترشرا در میان دست گرفته او را دلداری  
میداد که « بدرت میگوید : صائب بواسطه کمال دوستی که با من دارد بسهولت  
رامرز را نجسات خواهد داد ، « و حال آنکه قلباً عقیدهٔ خودش هم با عقیده

شیرین موافق بود، ولی اینرا محض تسلیم و تخفیف حزن مشارالیها میگفت. و از طرف دیگر از حدوث این واقعه بر خود شیرین هم خائف بود. زیرا که میدانست لامحالہ بین اوراق رامز نوشتجاتیہم از شیرین بدست خواهد آمد. چه مکرر در نوشتن مقالات راجع بازادی و انتقاد حکومت مشارالیها با او شرکت میکرد.

شیرین دستشرا از دست مادر کشیده اشکهای خود را پاک کرد و گفت: — استخلاصشرا از صائب منتظرند، در صورتیکہ خود او این نقشه را برای رامز ... بگذارد... من عقیده خود را تغییر نخواهم داد، زیرا کہ قلم بن همچہ میگوید.

در این بین صدای پای اسب از کوچہ شنیده شد و در شکم در ایستاد. خریستو باستقبال رفت، شنیدند میگوید «صائب بک آمد». توحیدہ بشیرین گفت:

— این است آمد. این خیالاترا از خود دور کرده بیاسر میزنہار بخور، من تورا قوی القلب تصور میگردم... شاید انشاء اللہ بتواند او را نجات بدهد.

شیرین بطور انکار سری نکنداده گفت:

— روح از بدن من مفارقت کرده صبر و قرارم تمام شده، بن میگوئی بیسایم این شیطانرا ملاقات کنم و با او بعوض رامز در سربک میز غذا بخورم! — برخاست و شروع کرد به باز کردن تکمہهای لباسش و گفت: — معاذ اللہ، من مریضم حالت نشستن ندارم.

مادرش هم تصویب کرد کہ در تخت خواب بخوابد. چه میدانست اگر طہماز او را باین حال بہ بیدار آید متغیر خواهد شد.

صائب داخل سرسرا شده بود توحیدہ هم بر عایت حق مهمان نوازی و ترس غضب شوهرش برای پذیرائی خارج شده فلجملہ امید بهم داشت کہ شاید از وجود او در استخلاص رامز فایده حاصل شود. دید صائب

پاتوود ستکشهای خود را بیرون آورده میخواهد داخل سالون بشود. همینکہ چشم مشارالیه بہ توحیدہ افتاد پیش آمده تعارفی کرد. طہماز هم مهمان عزیز خود را باستہاج و سرور استقبال نمود، باهم دست داده وارد سالون شدند کہ مفروش است بقالی وقالیچہ های کار ایران و مبلہ شده است بفرم اروپا.

پس از اینکہ نشستند و تعارفات لازمه بعمل آمد. طہماز شروع کرد بشرح گرفتاری رامز و گفت:

— نگرانی و خوف مادر بارہ رامز مصدق پیدا کرد! از قراریکہ خبر آوردند امروز او را گرفته و در سرایہ توقیف کرده اند... آیشما از این واقعه استحضاری دارید؟

صائب محض اینکہ خود را بی اطلاع قلم بدهد آثار استعراب در خود ظاهر کرده و گفت:

— این رامز بوده است کہ دستگیر شده؟ یکساعت قبل منزل ناظم بک بودم بن میگفت: یکنفر از اعضای جمعیت سری دستگیر شده و از منزلش بعضی اوراق مضرہ بیرون آورده بہ یلدز فرستاده و تلکرافاً ہم راپرت گرفتاری او را داده ایم. لاجول و لاقوة الا باللہ، ابدأ بخاطرم خطور نمیگرد کہ این شخص دوست خودم رامز باشد.

اطلاق شیرین وصل بسالون پذیرائی بود و تمام مذاکرات آنها را بدقت گوش میداد. شنید کہ پدرش میگوید:

— ولی رامز از بستگان ماست و من او را مثل اولاد خود دوست میدارم، باشمام کہ سابقہ ارادت و خصوصیت دارد، امید است کہ اقدامی در استخلاص او بفرمائید.

— اگر امروز صبح بن اطلاع داده بودید خیلی آسان بود، ولی حالا کہ راپرت گرفتاری او بنما بین رسیدہ و او را قشرا ہم فرستاده اند چه میتوان کرد!

— آقای بك البته شاقدر هستید .

صائب سرشرا بزیر انداخته پس از قدری تفکر گفت :

— اما استخلاص از محبس سلانیک محال است . ولی بوسیله دوستان خودم در آستانه ومابین همایونی حتی الامکان در نجات واصلاح کار اوسمی خواهم کرد . و حال آنکه راهی از برای اصلاح باقی نگذاشته .  
ناظم بك میگفت : از تو شتجاتش مستفاد میشود که خیلی اشخاص با او شرکت وهمدستی داشته اند ، منجمه از شرکاء وهمدستانش یکنفر زنیست که خطوط او بدست آمده .

توحیده از شنیدن این کله رنگش تغییر کرد ، چه میدانست این زن شیرین است ولا محاله او هم بدام آنهام افتاده ... خیلی میل داشت شیرین بیدار نباشد که این مسئله را بشنود . به بهانه سرکشی بمطبخ از سالون بیرون آمده باطاق مشارالها رفت . دید دخترش پشت در دراز کشیده و کوش میدهد ، همینکه چشمش بتادر افتاد گفت :

— تمام مذاکرات را شنیدم ؟

— آیا کله آخر یراهم شنیدی ؟

— شرکت وهمدستی زترا با رامن میگوئی ؟ آری شنیدم و این آخرین امید واری و تسلیم من است ، زیرا که مراهم بهلوی او خواهند برد یا باهم زنده میانیم یا باهم میمیریم ، مگر من ازا او بهترم ؟

پس بر توحیده غلبه کرد ، چرا که تصور میکرد وقوع شیرین در آنهام با امید واری بمساعدت صائب مشارالها را بملاقات وملاطفت او راضی خواهد کرد ، که شاید درد دفع این آنهام اقدامی بکنند گفت :

— راست است دیدن رامن در خطر بر ما سخت است ولی نباید خود را هم بدست خود به محاطره بیاندازیم ، وا کر بتوانیم تورا از آنهام ... شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— نجات مرا از این جاسوس میخواهید؟! من هرگز نجاتم را بدست او مایل نیستم ، بلکه نهمت را درباره خود تا کید خواهم کرد که درخیم و شر با رامن شریک باشم — این را گفت و روی تخت خواب افتاد و صورتشرا با ساعد های سیمین خود از مادر پوشید .

توحیده اورا بحال خود گذاشته رفت بمطبخ که بگوید نهار بدهند و برکشت بسالون ، دید طههاز با صائب آهسته صحبت میکند و میخندد . اورا که دید پرسید :

— نهار حاضر است ؟

— بلی بفرمائید .

بر خاسته سر میز رفتند ، صائب که منتظر بود شیرین را انجابه بیند وقتیکه سندلی وی را خالی دید پرسید :

— شیرین را نمی بینم ، مگر کساتی دارد ؟

توحیده گفت :

— از صبح سرش بشدت درد میکند .

طههاز گفت :

— بگویاید نهار بخورد .

— من الان از پیش او میآیم ، خیلی اصرار کردم ، ولی نمیتواند سرشرا از متکابر دارد ، و از شدت درد کریه میکند — این را مخصوصاً گفت که اگر طههاز برود شیرین را کریان به بیند کریه اورا به چیز دیگر حمل نکند . صائب گفت :

— درد سر چیزی نیست انشاء الله بزودی رفع میشود ، شاید از حادثه گرفتاری رامن مستحضر شده ؟ شکی نیست که خیلی متاثر خواهد شد ، نیدانم چه واداشته است این جوانها را باین کارها ؟

غذا حاضر شده و طههاز بعجله مشغول تشریح جوجه بود ، میخواست جواب صائب را بدهد دهانش پر بود ، پس از فرودادن لقمه که در دهان داشت گفت :

— هر قدر نصیحتش کردم مگر شنید؟ جوانهای این دوره هیچ چیزاً همت نمیدهند حتی بساطان عصر، باینکه این پادشاه ایده الله بنصره العزیز از بهترین سلاطین آل عثمانست، مگر عبدالعزیز از او بهتر بود؟ هیچوقت نمازش ترك نشده، در آستانه [۰] هزارها از ریزه خواری خان نعمت و فضلات مطبخش زندگی میکنند، که اگر يك روز دریلدز بسته شود تمام از کرسنکی میمیرند. میدانم چه چیز این جوانهای بیغز را بخيال ضدیت و مقاومت خلیفه پیغمبر میاندازد؟ چرا نمیخواهند مثل آباء و اجداد خود شان راحت زندگانی کنند، بالااقل از مال کار سایر جوانهاییکه قبل از ایشان حق و غرور آنها را بامثال این قبیل حرکات و ادوات و نتیجه غیر از حبس و نفی و قتل ندیدند چرا عبرت نمیگیرند؟ . . . محض اینکه از قافله شکم عقب نماند خطابه خود را مختصر نموده مجدداً مشغول شد بخوردن.

صائب گفت:

— من آزادی خواهانرا در شکایت از پاره نواقص موجوده ملامت نمیکنم، ولی از بعضی اقدامات عنیفه از قبیل توطئه قتل سلاطین و رجال حکومت و نوشتن مقالات سخت در جراید اجنبیه که هیچ فایده جز تضییع شرف سلطنت و دولت اسلام ندارد ملوم میدانم.

شیرین تمام این عنوانها را میشنید، گرا را خواست برخیزد جواب بدهد باز خودداری کرد.

## فصل هشتم

### خواستکاری

پس از صرف غذا بسالون مراجعت کردند. صائب قهوه بعد از نهار را که خورد حرکت کرد. باطهماز و توحیده دست داده و گفت:

[۰] اسلامبول ویک اوغلی واسکودار را آستانه میگویند.

«سلام مرا بشیرین برسانید، امیدوارم بزودی رفع کسالتش بشود» و سوار درشکه خود شده رفت.

طهماز خواست شیرین را به بند خواب بود، او هم رفت چرتی بزند، چیزی نگذشت که اطاق را از صدای نفیر خود بر کرد. ولی توحیده هر قدر خواست بخوابد از خیال گرفتاری رامز و اضطراب شیرین خوابش نبرد. عصر که طهماز بیدار شد بعد از صرف قهوه زلثراً صدا کرد، توحیده در بین راه با خود میگفت «آیا چه تازه ایست» همیشه وارد اطاق شد طهماز سندی که پهلوئی کاناپه خودش بود باو داد و گفت:

— کمی بعد صائب بك خواهد آمد... بمشارایه چه باید گفت؟..

توحیده مقصودش را نفهمید، پرسید:

— در چه خصوص؟

— در خصوص شیرین!

— (از روی تجاها) بچه جهت؟..

— مگر نفهمیدی؟ مخفی نماند که رامز بچاره از این مهلکه باسانی نجات نخواهد یافت، او بدست خود خود را باین مخاطره انداخت، خود کرده را ندبیر نیست، اما حال شیرین هم بواسطه شیطنتش خالی از خطر نیست. این شخص «یعنی صائب» از حسن تصادف خواهان اوشده، بساهست که باین واسطه بتوانیم رامز را هم نجات بدهیم، گذشته از اینکه شخصاً هم صاحب نفوذ و ثروت و ثمن است، و مصاهره او اسباب افتخار و اعتبار ما خواهد بود.

کان نکن که من نسبت برامز کمتر از تو محبت دارم، او هم مثل اولاد من است، ولی افسوس که هر چه نصیحتش کردم نشنید، غرور و جوانی و برا بدخول در کارهاییکه فوق طاقت و از وظیفه او خارج بود و ادوات، تا اینکه آخر خود را در يك مهلکه انداخت که خلاصی ندارد، میترسم فردا ما هم بواسطه کثرت معاشرت و ارتباط با او دوچار زحمت و اتهام بشویم. ولی

اگر این مواصلت انجام بگیرد رفع تمام محذورات شده و از این جهات راحت خواهیم بود.

توحیده چون دید که مطالب شوهرش برخلاف انتظار از روی متانت و تعقل است گفت:

— تمام را تصدیق دارم ولی آیا این کار را بدون رضایت و رأی شیرین بکنیم؟

— ار او هم سؤال میکنیم... البته باصلاح دید پدر و مادرش مخالفت نخواهد کرد.

— مابدون رضایت و تصویب خودش نمیتوانیم او را بکسی بدهیم. طهارت سری تکانداده و گفت:

— دخترهای این دوره هم مثل پسرها خود سر و خود رأی هستند، ماها مکر آدم نبودیم؟ همین است سبب شرور و مخاطراتیکه از هر طرف مارا احاطه نموده است. زیرا که میل داریم سر خود بوده و در هر کاری خود ما را داخل کنیم، حتی با سلاطین هم که مظهر شاهی حق هستند میخواهیم در حکومت و سلطنت مشارکت داشته باشیم، و اگر قبول نکنند و نن بقضاندهند در صدد قتلشان بر میآئیم!.. خلاصه الآن برو و هر قسمی که میدانی او را راضی کرده اهمیت موقع و مرکز صائب را بمشارالها خاطر نشان کن.

توحیده باینکه یقین داشت شیرین مرکز باین امر نمیتواند نخواهد کرد، چاره غیر از امثال ندید.

شیرین مستغرق در خواب بود و از صدای پای مادرش مضطربانه بیدار شد، همینکه چشمش به توحیده افتاد گفت «مادر! رامز کو؟ آه من در خواب ..» و شروع کرد بمالیدن چشم.

مادرش فهمید که از کثرت خیال رامز را در خواب دیده، بیش آمد دختر عزیزشرا بسینه چسباند و صورتشرا بوسید، هر دو بی اختیار شروع کردند بگریه، شیرین از قطرات اشکی که از صورت توحیده بگردنش میچکید متأثر شده قدری سر را عقب برده در صورت مادر نگاه کرد و گفت:

— مادر، من اسباب حزن و تعب تو شدم؟

توحیده برای مخفی نمودن حزن خود تبسمی کرده و گفت:

— نه عزیزم تعب تو برای من راحت است، چرا این قسم افسرده و مایوسی؟ من ترا با صبر و تحمل میدانستم.

— راست است چاره غیر از صبر نیست.

چشمهایشرا پاك کرده و آهی کشید، در این بین نظرش بآینه قد نماشیکه در مقابل در اطاق بدیوار نصب بود افتاد، عکس پدرشرا در آینه دید که با سر انگشتان پاره میبرد، بکه خورد. توحیده از تغییر حال او تعجب کرده پرسید:

— عزیزم تو را چه میشود؟ فکرت بچه مشغول است؟

— (آهسته گفت) بچیزی فکر نمیکنم، گویا پدرم بود از آن اطاق رد شد! مگر بیدار شده است؟

— آری عزیزم، تازه بیدار شده است من الآن از پیش او میآیم. شیرین از آنجائیکه خیلی دقیق الاحساس بود فهمید که مادرش برای چه مطلبی آمده است.

— برای کاریکه آمده اید انشاء الله خیر است...

توحیده خود را از برای عنوان مسئله حاضر کرده و گفت:

— پدرت بامن در خصوص صائب بك صحبت میکرد... چه که یک ساعت دیگر مشارالیه خواهد آمد!...

شیرین از شنیدن اسم صائب اظهار تنفر کرد و صورتشرا بطرف دیوار برگردانیده گفت:

— بن چه ربطی دارد، میخواهد برگردد یا برنگردد... من از رؤیتش بزارم.

— مقصود دیدن تو او را یا او ترا نیست.

— پس مقصودش چیست؟

— پدرت مرا فرستاده است که ترا راضی کنم، زیرا که صائب جوان شایسته متمول صاحب نفوذ است، صلاح نیست که طلب او را رد کنیم — توحیده چون میدانست که شوهرش بواسطه سوء ظنی که دارد خودش هم پشت در آمده که مذاکرات آنها را بشنود این جمله را بلند گفت، و یقین داشت که شیرین قبول نخواهد کرد.

### فصل نهم

#### امتناع

شیرین بدو از لهجه مادرش با فرط محبتی که میدانست بر امر دارد تعجب کرد، ولی بعد منتقل شد که این را بملاحظه شنیدن پدرش و ترس از غضب او میگوید، لذا اصلاح را در ملائمت دیده و گفت:

— صائب خوب باید هر چه میخواهد باشد، بن چه ربطی دارد.

— پدرت بن امر کرده است که ترا قناع کنم باینکه: صائب یک جوان آراسته معقولی است و از هر حیث برای مواصالت شایسته است، خاصه که قبول این امر سبب استخلاص رامن هم خواهد بود.

شیرین هر قدر خواست که قوت قلب بخرج داده خودداری و مقاومت کند نتوانست.

— استخلاص رامن؟! او رامن را نجات بدهد؟ اگر من زن این جاسوس باشم دیگر استخلاص رامن برای من چه فایده دارد. چطور او را نجات خواهد داد در صورتیکه خودش مشارالیه را بن دام انداخته؟ و...

توحیده بایکدست دهان شیرین را گرفت و بادست دیگر اشاره بسکوت میکرد، ولی بغض راه کلوی شیرین را گرفته دست مادرش را عقب زد و گفت «چرا سکوت کنم؟ چطور دلت راضی میشود که مرا باین جاه بیاندازی؟» و اشکش جاری شد. مادرش چاره ندید جز اینکه قدری او را بحال خود بگذارد، چه میترسید چیزی بگوید که پدرش متغیر شود. و از بهلوی بستر شیرین رخواستگاری گفت «من حالا میروم که بفرغت فکرهای خود را بکنی» و با اشاره چشم باور ساند که بملاحظه طهارت این حرف را میزند. از اطاق بیرون آمده شوهرش را در سالون منتظر دید.

— شیرین هنوز کسالتش بکلی رفع نشده، حالاً باید قدری او را بحال خود گذاشت.

— چطور؟ الآن یک برای جواب خواهد آمد، لازم است که رد یا قبول جوابی باو بدهم. من بمشارالیه وعده صریح داده ام، چه باید کرد هانم افتدی [۰]؟

توحیده متعجب بود... چه میدانست شوهرش از آن آدمها است که نزد همه کس ضعیف و با تحمل است مگر پیش عیال و اولاد خود که بی اندازه مستبد برای ولجوج است. همینکه اصرار او را دید گفت:

— ناچار باید قدری صبر و مدارا کرد... زیرا که خاطر شیرین هم مثل ما از گرفتاری رامن افسرده و پریشان است، در موقع مناسبی مجدداً با او حرف خواهیم زد.

— چرا نمیگویی خاطر او بیشتر از ماها برامن مشغول است؟ چه که او هم میخواهد از احرار باشد!... ماشاء الله... تصور میکنی که سکوت و انحصار من در این مدت از رفتار سابقه شیرین مبنی بر رضا و قبول بوده است؟ چنین نیست، محض رعایت قرابت و اینکه رامن پسر خواهر تو بود تا اندازه چشم پوشی و مدارا میکردم که شاید خودش منفعل و متنبه شود، ولی بر

[۰] لهجه ترکیست

عکس روز بروز بر اصرار و مداومت افزود، تا حدیکه تمامان در مهلکه واقع شده ایم که خلاصی از آن ممکن نیست مگر بوصول باصائب بك. این شخص حقیق عظیمی بر ما دارد که ما را از اهمیت موقع و مخاطره آگاه کرد، چطور در عوض با او بخدعه و دروغ مقابله کنیم؟ حالا مقصود را فهمیدی؟ این را گفت و آثار غضب از اشارات و حرکات دست و صورتش ظاهر بود، و سیکاری از روی میز بر داشته آتش زد، و خود را از خشم، روی کاتبه انداخته زبان حالش این بود: «من آن قسمتی که راجع بخودم بود انجام دادم، حالا برتست که تکلیف خود را بجا بیاوری.»

اما توحیده چون دید که موقع خیلی باریک و سخت گیر آمده است بدیوار تکیه داده مستغرق دریای فکر شد و آثار خوف و یاس از صورتش ظاهر بود و از دانات این جاسوس و استبداد و لجاج طهماز بر شیرین میترسید زیرا که یقین داشت اگر بند از بند او جدا کنند دیگر بر او بر امر اختیار نخواهد کرد، ولی از ترس جان شیرین و رامن چاره جز تسلیم باراده شوهرش نمیدید — چه در یک زمانی واقع شده بودند که عرض، ناموس، مال و جان مردم بازیچه دست جوایس است، هر کس را میخواهند فوراً بعرش اعلی می رسانند، و با هر بخت بر کشته که فلجمه عنادی دارند در یک آن او را بخاک مذلت مینشانند: فقط مایه اش فرستادن يك رایرت بجمعول است برای آن سفاک طغانی. و از طرف دیگر بر شیرین هم خائف بود، چه مشارالیهها هم بازادینخواهی منهن شده، و لابد در میان او راق رامن نوشته از او بدست خواهد آمد که موجب انبسات این تهمت بشود، و میدانست اگر صائب مایوس شود محض انتقام هر که باشد اسباب کار را فراهم خواهد آورد.



## فصل دهم

### تلگراف

در حالیکه توحیده بدیوار تکیه داده مستغرق این تفکرات بود، و شوهرش هم روی کاتبه افتاده مشغول کشیدن سیکار و مراقب تصاعد حلقه های دود بود، و گاهی هم خاکستر سیکار را تکان میداد صدای زنک در منزل شنیده شد. ضربان قلب توحیده از ترس قدم صائب سریعتر شد چیزی نگذشت که خریستو وصول حضرت بك را اعلام کرد و طهماز برای استقبال دوست عزیز خود بیرون دوید.

توحیده بواسطه گره از ملاقات صائب و حضور و شرکت در موضوع خاستکاری شیرین آرزو میکرد: کاش مثل سابق محبوب و از مخالطه با واردین ممنوع بود — زیرا که بمقتضای تمدن جدید، برای معاشرت بعضی اجبا و مخصوصین طهماز او را به تساهل در امر حجاب امر کرده بود، چه این اوقات زنهای ترك خصوصاً در سالنیک مثل سابق در معاشرت با مردها یاره قیودات را نداشتند، فقط سرو مویشا را می پوشیدند، و به بهانه سرکشی و تزیین امور منزل از سالون خارج شده باطاق دیگر رفت، صدای طهماز را در سرسرا میشنید که باصائب تعارف کرده او را سالون دعوت میکند. بخاطرش گذشت که سری بشیرین زده به بیند از اطلاع به ورود صائب چه حالی دارد. داخل اسطاق مشارالیهها شد دید در سریر خواب خود تکیه کرده و دستمالی بر بسته است، مثل اینکه سرش درد میکند. عزیز پرورده خود را در آغوش کشید و گفت:

— عزیزم حالت چطور است؟

شیرین بصدای ضعیف جواب داد:

— چیزی نیست سرم قدری درد میکند.

صورتش را بوسیده و گفت :

— عزیزم قدری دراز بکش ، خواب درد سر را رفع میکند .

— هر چه میخواهم بخوابم خوابم نمی برد ( دراز کشید )

توحیده میل داشت در این موقع شیرین بیدار نباشد ، مبادا که بواسطه نزدیکی بسالون مذاکرات صائب و طهماز را بشنود . در این بین شنید که شوهرش اورا صدا میکند ، ناچار سرو زلفش را با جادر پوشیده و داخل سالون شد . صائب برای احترام برخاست و گفت : « من کمال امتنا ترا از ملاحظت آقای طهماز بك دارم که مرا مثل یکی از اولاد و اهل منزل خود تصور کرده بدون قید در هر وقت می پذیرند . این دفعه دوم است که امروز شرفیاب میشوم . . . و میدانم بادیگری این قسم محبت ندارند . هانم افندی بفرمائید به نشینید »

توحیده تعارفی کرده و نشست ، چشمش بورقه افتاد که در دست طهماز بود و از آن زیور و ژو میگرد و میخندید . مثل اینکه میل دارد زتش از فحوا و مضمون آن سؤال کند . مشارالها هم مقصودش را فهمیده بر سید .

— این کاغذ چیست ؟ — و اشاره کرد بورقه .

— تلگراف است که از آستانه رسیده .

توحیده از شنیدن اسم آستانه ضربان قلبش سریع شده تصور کرد شاید در موضوع استخلاص رامز است ، خواست که از دست طهماز ربوده بخواند ولی محض مراعات ادب خودداری کرده و گفت :

— شاید راجع برامز است ؟

طهماز شاه اشرا حرکتی داد و گفت :

— کار رامز خیلی سخت است ، ولی راجع بکسی دیگریست که نخواهم گفت — از تسمش معلوم بود که شوخی میکند .

توحیده وقتی که از طرف رامز مأیوس شد دیگر اهمیتی باین تبسم نداد ولی ناچار بر سید :

— پس در چه موضوع است ؟ آیا ادانتش برای من اهمیتی دارد ؟

— طبعاً خالی از اهمیت نیست ، زیرا که راجع است بشوهرت . نترس امر به تبعید و حبس و قتل نیست .

صائب خود را داخل صحبت کرده گفت :

— بدیبهی است که نباید از این قبیل اوامر باشد ، چه که رفتار ذات اقدس هایونی با مخلصین حقیقی خود غیر از معامله با معاندین و خوارج است . ( دستی به عینک خود زده تضحی کرد ) هانم اقدام این تلکرافت است که از مابین شاهانه رسیده مبنی بر اینکه : بنا بر شایستگی و تحقق صدق مراتب عبودیت و خلوص طهماز بك نسبت بسده سینه شاهانه ، بندگان اعلی حضرت قدر قدرت سلطان رتبه عالیّه باو مرحمت فرموده اند .

طهماز کلامش را قطع کرده و گفت :

— اگر حضرت بك با بلاغ مراتب مزبوره مساعدت نمی کردند مابین هایونی از کجا مسبوق میشد ؟ پس این نیست مگر از توجهات شما ، و من متحیرم که چگونه مراتب تشکر و قدر دانی خود را از مراسم عالی اظهار کنم .

صائب شروع نمود بفرودنی و تواضع ، که اوکاری نکرده است که قابل ذکر باشد ، و طهماز بواسطه استحقاق و خلوص نیت خود به نیل این رتبه موفق شده است طهماز هم بطور اعتذار و تشکر جواب میداد . ولی توحیده در این میانه مثل صنی خشک شده ، بواسطه ترسی که از میان آمدن موضوع خاستکاری شیرین داشت خواست که آنها را مشغول کند ، بر سید :

— آیا آقای بك از رامز اطلاعی دارند ؟

— بلی هانم افندی ، امر این جوان بملاحظه بستگی و قرابتیکه بشما دارد برای من هم بی اهمیت نیست ، مخصوصاً امروز از ناظم بك کاندان در باب اوسؤال کردم گفت : تلکرافت امر رسیده است که مشار الیه را با آستانه بفرستیم . و گمان میکنم باترن شب او را بفرستند .

توحیده از استماع این خبر تکافی خورده و از ترس شنیدن شیرین از افتتاح این باب پشیمان شد، محض تغییر موضوع ناچار بمسئله تلگراف رجوع کرده و گفت:

— چقدر برای حصول این رتبه باید از شما ممنون باشیم. و چگونه از عهده شکر این مرحمت بر آئیم.  
طهماز کلا مشرا قطع کرد

— تشکر و سرور مامضاعف خواهد شد اگر در استخلاص رامن هم توجه و کوششی فرمایند... و گمان نمیکنم اینکار برای حضرت بك چندان سخت باشد... شیرین کجاست؟

— هنوز کسالتش رفع نشده، قبل از اینکه اینجا بیایم باطاق اورفته دیدم سرشرا از شدت درد بسته و خوابیده است.  
طهماز سیگاری از روی میز برداشته بصائب تقدیم کرد و گفت:  
— طبعاً درد سر و کسالتش از غصه است... ولی...

## فصل یازدهم

هدیه

صائب کلا مشرا قطع کرده گفت: «حق دارد زیرا که رامن پسر خاله» اوست، از کوچکی با هم انس و الفت داشته اند. من درد دنیا خیلی صدمات کشیده و مصائب دیده ام، معدنک خیال رامن را حتم راسلب کرده... از شاه الله در تخفیف مجازات اوسعی خواهم کرد، و بواسطه ارادت باقایی بك و هانم افندی (اشاره کرده به توحیده) این خدمت را بر خود فرض میدانم، و میل دارم کاری بکنم که حزن شیرین رفع بشود، چه از وقتی که حسن

اخلاق و ادب و تربیت او را دیده ام در قلب خود میل و ارادت مخصوصی نسبت بمشارالبا احساس میکنم. (دست در بغل کرده قوطی کوچکی مخملی بیرون آورد) و بواسطه وفور حسن ظنی که بمنجبت شما دارم امید وارم که قلب شیرین هم در احساسات من شرکت نماید. اگر این هدیه محقر را قبول نمود ظن من مصداق پیدا کرده و خود را از جمله خوشبختهای عالم خواهم شمرد. بعد رو را بتوحیده کرده و گفت «از این جسارت من استغراب نکنید زیرا که کثرت لطف و مرحمت آقای بك مرا این اندازه جسور کرده است.» و قوطی را تقدیم کرد.

توحیده ناچار گرفت، ولی دستش میلرزید، زیرا که بقیه داشت شیرین قبول نخواهد کرد، و متحیر بود چه جواب بدهد.

طهماز از طرف اوزبان به تشکر کشوده و گفت «شیرین دختر تربیت شده عاقلیست، البته علو مقام و اهمیت مرکز آقای صائب بك را منظور نموده هدیه ایشانرا با کمال امتنان قبول خواهد کرد.» و قوطی را از توحیده گرفته باز کرد، دید قطعه جواهریست مرصع بالماس و یاقوت که بشکل کنجشك از طلا ساخته اند، که اگر نزد اهل خبره بپرند کمتر از پانصد لیره ترك قیمت نخواهند کرد. رورا بصائب کرده گفت: «من خودم حامل این هدیه شده، و از طرف شما باو تقدیم میکنم، و از سندی برخاسته توحیده هم ناچار از عقبش روانه شد، ولی قلبش از خوف نتیجه این ملاقات لرزان بود.

شیرین در بستر تکیه داده و گوشش بطرف سالون بود، بطوریکه تمام مذاکرات را میشنید. همینکه فهمید پدرش باطاق اومی آید از شدت غضب بخود لرزید، و خیلی میل داشت از این ملاقات معاف بشود که صدای سخننج طهماز از پشت در بلند شد.

توحیده بخیال اینکه شیرین هنوز خواب است جلوتر داخل اطاق شده آهسته بطرف سریر او رفت، شیرین سرشرا بلند کرده شروع کرد

تالییدن چشمهای خود. توجیده صورتشرا بوسید و گفت « عزیزم حالت چطور است ؟ »

جواب نداده نظرش متوجه در بود که پدرش داخل شد، و کنجشک مرصع رادست گرفته بایک بشاشت و خوشروئی که کمتر از او دیده شده شیرین بود پیش آورد و گفت :

— شیرین این کنجشک چطور است؟

شیرین سرشرا عقب برد مثل اینکه می ترسد او را بکزد. طهماز دستشرا پیش آورده خندید و گفت :

— نترس این چیز است که لیاقت سینه بلورین ترا دارد.

صورت خود را بر گردانیده و دست پدرشرا عقب زد.

— مگر هنوز کسالت داری ؟

از این سؤال مسرور شده گفت :

— آری سرم بشدت درد میکند و دراز کشید.

طهماز دستشرا گرفته بلند کرد و گفت :

— اگر درد سر خیلی اذیت میکند این کنجشک را نزدیک سرت بگذار

فورا رفع خواهد شد. — دستشرا بطرف سرشیرین پیش آورد. ولی

شیرین بغضب دست پدرشرا عقب زد.

— هدیه بتو میدم رد میکنی ؟

— شما پدرم هستید و میتوانید مرا به پیروی اراده خود امر کنید

منم ناچار از اطاعت خواهم بود، مگر این يك فقره را که نمیتوانم قبول کنم.

— گمان میکنم مقصود مراد درست نفهمیده باشی . . . این هدیه

ایست که صائب بك آورده، و من از طرف اوستو تقدیم میکنم.

— اگر دوست محترمستان برای شما هدیه آورده است قبول کرده

و مرا معاف بدارید.

— این چیز است که مختص است، نه برای من.

— بین من و اوتا بحال سابقه و مناسبی که مستلزم تقدیم این قبیل هدایا باشد بنوده.

— این شخص بر ما حقها دارد، و حالا هدیه برای ما آورده است، شایسته نیست که هدیه او را رد کنیم.

— حال که چنین است شما خودتان میتوانید هدیه او را قبول کنید، ولی من ابدأ . . .

طهماز متغیر شده گفت :

— من بتو میگویم قبول کن . . .

صبر و طاقت شیرین تمام شد، فریاد زد :

— نه ! نه ! . . . ممکن نیست قبول کنم.

## فصل دوازدهم

### قلب مادر

توجیده در گوشه اطاق ایستاده در دریای حیرت غوطه ور بود،

از یکطرف بحالت اضطراب شیرین رقت میکرد، و از طرف دیگر بواسطه

امیدیکه بمساعدت صائب در نجات رامن داشت نمیتوانست که مشارالیه

رنجش حاصل کند، رورا بشیرین کرده گفت :

— چرا اینقدر لجاجت میکنی ؟

شیرین نکاهی از روی ملامت و یأس با و کرد و گفت :

— تو هم مادر . . . واشک در حدقه های چشمش ظاهر شد.

طهماز مجدداً شروع به ملاحظت کرده و گفت :

— مگر نمی بینی چقدر خاطر من بتو مشغول است ؟ آخر کوش بده

به بین چه میگویم: من میدانم که تو بواسطه گرفتاری رامن متأثر و دلتنگ هستی

ولی . . . (گریه شیرین بحال نداده که کلامش را تمام کند) باز که گریه میکنی ! هر قدر بیشتر بانو ملاطفت میکنم بر عناد و لجاج خود میافزائی ، از شنیدن اسم رامز گریه میکنی و حال آنکه او این مصائب را بطرف ما و خودش جلب کرد ، مگر نمدانی که مشارالیه خود را بمعرض قهر و غضب سلطان انداخته و عنقریب ما هم بانس او خواهیم سوخت . حال که خدا ما تفضل کرده و در همچو موقع باریکی کسی مثل صائب بك پیدا شده و دست حمایت خود را بطرف ما دراز کرده هدیه دوستانه بنا عرضه داشته است چطور باین وقاحت و سختی اترارد میکنی . . . ؟ برخیزه نشین .

شیرین رو بدیوار بارخ تکیه کرده و گریه میکرد . طهماز نظری بتوجیده انداخته سری تکان داد مشارالها متحیر بود که چه جواب بدهد ، زیرا که میترسید غضب و اصرار شوهرش و نفور و انکار شیرین کار را بافتضاح بکشد ، اشاره کرد لحظه بیرون رفته انها را تنها بگذارد طهماز هم بامید اینکه شاید توجیده بتواند بیک زبانی او را راضی کند بیرون رفت .

توجیده نزدیک سریر شیرین آمده آهسته گفت :  
— عزیزم شایسته نیست این قسم با بدرت رفتار کنی . . . اگر میدانستم که کار رامز بکجا . . .

شیرین کلامش را قطع کرده گفت :

— بلی میدانم .

— میدانی که امشب او را حسب الامر سلطان با ستانه میبرند ؟

— آری ، من بالاتراز این را منتظرم .

— پس با این ترتیب چرا اینقدر لجاجت میکنی ؟ من یقین دارم که اگر باصائب ملاطفت بکنیم ، میتواند هم رامز و هم ما را که بواسطه ارتباط با او متهم شده ایم نجات بدهد . ترا بخدا قدری لجاج و عناد خود را تخفیف بده ، لااقل بر حسب ظاهر با رأی بدرت موافقت بکن تا به بنیم بعد چه میشود برخیز دستت را به بوس و قوطی را بکبیر ، زیرا که این هدیه را تیشود در د کرد .

شیرین سرش را از دیوار باند کرده و چشمها یسرا که از گریه قرمز شده بود بصورت مادرش انداخته و گفت :

— گمان نمی کردم که تو تا این اندازه باقوال منافقین فریفته شده و این اکاذیب را باور کنی . . . فرضاً هم که این شخص در اقوال خود صادق باشد ، من نمیتوانم این تصور را کرده و چیزی از او قبول کنم . . . بی جهت بخود زحمت نده .

— شیرین ! میتروم وقتی که بدانی نجات رامز بدست تو امکان داشت و کوتاهی کردی پشیمان شوی ، اینقدر لجاج نکن .

— من هیچوقت پشیمان نخواهم شد ، زیرا که یقین دارم این شخصیکه اظهار غیرت و دلسوزی برامز میکند خودش او را باین دام انداخته . توجیده دهان شیرین را گرفت و آهسته گفت :

— چرا اینقدر بی ملاحظه هستی ، ما که نمیتوانیم این نهمت را بر او ثابت کنیم .

— کافست مادر ، من پیش از این حالت مجادله ندارم . موت خودم و قنای رامز بمراتب از قبول این شخص بر من آسانتر است . . .

در این بین طهماز داخل شده بتوجیده گفت : « صائب بك خودش میخواهد شخصاً با شیرین چند کلمه حرف بزند ، شاید بتواند او را اقناع کند ! » همینکه شیرین این حرف را شنید صورتش را از طرف در اطاق بر کردانید ، مثل اینکه میترسید چشمش باین شخص بیفتد و به پایه سریر تکیه کرد .

طهماز کلامش را اعاده نموده گفت : « صائب بك میل دارد چند دقیقه تنها با شیرین صحبت کند »

توجیده هیچ منتظر شنیدن چنین تکلیفی که بکلی با عادات و رسوم جاریه مخالفت داشت نبود و نکاهی از روی تعجب بشوهرش کرد .

طهماز گفت « بگذار خود شان با هم حرف بزنند ، شاید صائب بك بتواند او را اقناع کند ، بواسطه کثرت محبت این خواهش را کرده است . »

اما شیرین قوای خود را جمع نموده ، میل کرد باصائب روبرو شده

عقدۀ دلشرا خالی کند . سرشرا بلند کرد و گفت :  
— چه ضرر دارد بیاید .

### فصل سیزدهم

#### خلوت

صائب پشت در ایستاده و منتظر اجازه دخول بود ، همینکه این کله را  
از شیرین شنید امید وار شد . و آلدین بیرون رفتند مشارالیه وارد شده  
مثل يك عاشق و آلهی بشیرین نگاه میکرد . و تکیه بوسط اطاق رسید ،  
شیرین از روی حقارت نظری باو انداخته پرسید :

— آقاچه فرمایشی دارید ؟

قدری نزدیکتر آمده گفت :

— جز رضای تو چیزی نمیخواهم .

— رضای من چه اهمیتی برای شما دارد ؟

— کمال اهمیت را ، چه من اگر باین دولت جاوید و فیض عظمی نایل  
شوم مثل این است که بسعادت ابدی رسیده ام . و تو هم سعادت مند شده بلکه  
از خوشبختهای عالم خواهی بود .

— چه علاقه بین سعادت من و سعادت شما است ؟

صائب قوطی را بیرون آورده تبسمی کرد و گفت :

زیرا که اگر لطف فرموده این هدیه محقر مرا قبول کنی جان خود را  
در راه سعادت تونثار خواهم کرد . ( و قوطی را بطرف شیرین پیش آورد )  
شیرین دست خود را عقب کشیده و گفت :

— تو این اقتدر را نداری که بتوانی کسیرا سعادت مند بکنی .

از این نویسخ بر امید واریش افزود .

— امتحانش آسانست . . . خواهی دید که مثل خادم مطیعی تمام  
جدوجهد خود را در اطاعت او امر تو میبذول خواهم داشت .

— آیا واقعا در این قول خود صادقی ؟

از این سؤال مسرور شده گفت :

— قسم بجان خودت که بهر چه امر کنی و رضای تو بران تعلق بگیری

اطاعت و امتثال خواهم کرد .

— بالا ترین آرزوی من این است که نوازم من دور باشی . . . اگر

در قول و قسم خود پایدار هستی برو سلامت .

نگاهی از روی عتاب باو کرده و گفت :

— آیا در مقابل ارادت خالصانه من این جواب سزاوار است ؟ شیرین

من از جان و دل شیفته تو هستم و در نیل رضایت از هیچ چیز دریغ نمیخواهم کرد .

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— دلیل زیادی حب تو نسبت بن همین بود که آن جوان بیچاره را در

اعماق محبس بیاندازی ؟

— من او را بحبس انداختم ! ؟ نعوذ بالله . . . جوانی و سسوء تدبیر

خودش او را باین مخاطره دوچار کرد . . . ولی من بواسطه ارادت بتو کمال

کوششرا در استخلاص وی خواهم نمود .

— تو ؟ پس که او را باین دام انداخت ؟

— من او را بدام انداختم ؟ . . . این چه تصور غلط و خیال باطلیست

( دستشرا پیش آورده گفت ) این خیالات خام را از خود دور کرده قبول

این هدیه محقر بر من منت بگذار . بدان که این جوان اهلیت و شایستگی

مقام ترا ندارد ، بلکه تهوور او نزدیک است تما متازنا بخاطر بیاندازد . . . اگر

من نبودم و ارادت خالصانه من نبود ، آآن تو هم در آتش غضب شاهانه

سوخته بودی . این خدمتی که من بتو کرده ام شایان امتنان ابدیست .

شیرین قوطی را بعنف گرفته دور انداخت و گفت :

— مرا از قبول این هدیه خون آلود معاف بدار، و بگو بدانم چطور از هلاک نجاتم دادی؟

این اهانت خیلی بر صائب ناگوار آمد، ولی ناچار تحمل کرده قوطی را بر داشت و گفت:

— من ترا بواسطه جنونت معذور داشته و نصیحت میکنم که بعقل خود رجوع ...

شیرین کلامش را قطع کرده گفت:

— دروغ میگوئی، از امثال تو غیر از اینکه مردم را بخطر بیاندازند دیگر کاری بر نمی آید.

— ولی واضح است کسی که قادر است بمهله که بیاندازد نجات هم میتواند بدهد. قوطی را در جیب گذاشت و کاغذی بیرون آورده باحن تهدید گفت:

— پس بدان که حیات و ممات تو در این ورقه و در قبضه اقتدار من است. شیرین از روی استهزا خنده کرد و گفت:

— از جلو چشم من دور شو... کافیت آنچه در ایقاع آن جوان بدبخت کردی، خدا در دنیا و آخرت روی شاهش را را سیاه کند، میدانم فردا در موقع انتقام و موقف عدل الهی چه جواب خواهید داد.

## فصل چهارم

### تهدید

صائب در حالیکه از حشم دندانهایش را بهم فشار میداد ورقه را پیش آورده گفت:

— گویا مقصود را درست نفهمیدی... بطوریکه گفتم حیات

و موت درید قدرت من است، اگر از لجاج و عناد دست برداشته اطاعت مرا کردی از خوشبخت ترین زنهای عالم خواهی بود و آلا ..

شیرین کلامش را قطع کرد.

— تو پست تر از آنی که بتوانی کسیرا خوشبخت بکنی.

قدری جلوتر آمده ورقه را بین انگشت سیاه و ابهام خود گرفت و گفت:

— این خط را میشناسی؟

چشم شیرین که بورقه افتاد فهمید از کاغذ هائیت که برامن نوشته

ولی خود را به تجاهل زده گفت:

— هر چه میخواهد باشد.

— این کاغذیست بخط تو که بین نوشتجات آن جوان مغرور بیرون

آمده، آیا میدانی باوجه نوشته؟

شیرین مضطرب شد، چه میدانست غالب مکاتبات او با رامن بدون

برده و ملاحظه بوده ممکن است وسیله اثبات تهمت بشود.

ولی سری تکان داده و گفت:

— میدانم و دانستش هم برای من اهمیتی ندارد.

— چطور اهمیت ندارد در صورتیکه باو مینویسی: من بقای ذات

شاهانه را مصیبت بزرگی برای ملت عثمانی میدانم؟

— آیا غیر از این است؟

— چه عرض کنم! ولی اینقدر میدانم که وصول این ورقه بسده

سینه اسباب ندامت تو خواهد شد، در وقتیکه لایبغ اندم، و اگر باور

نیکینی خودت درست نگاه کن به این صحیح است یانه — این را گفت

و ورقه را جلو شیرین نگاهداشت.

شیرین باینکه بوقوع در خطر یقین کرد، بر حسب ظاهر استخفاف

نموده و اهمیتی نکذاشت.

— حال که بر اهمیت مضمون این ورقه استحضار حاصل کردی

لازم است خود را بقدمهای من انداخته کنانشرا از من بخوای... خاصه که در آخر کاغذ هم باو نوشته که: تعجب دارم از صبر احرار در اقای حیات این ظالم ستمکار!

این را گفت و بطرف در اطاق روانه شد، و قتیکه دید ابدأ شیرین اعتنائی نگرد بر کشته و گفت:

— باوجود تمام اینها... باز ثانیاً زندگی و سعادت را بتو تکلیف میکنم، مشروط بر اینکه از عناد و لجاج خود دست برداشته از گذشته عذر بخوای، و مرا دوست صمیمی خود بدانی.

شیرین خیره خیره بطرف او نگاه کرده و گفت:

— از گذشته عذر بخوام؟! بسیار خوب بکندار اول کذب اقبال ترا ثابت کنم: تو بودی که الان از شرکت در گرفتاری رامن انکار میکردی، حالا میگوئی این ورقه را از بین اوراق او برداشته ام، اگر خودت دخالت در این کار نداشتی پس چطور این ورقه بدست تو افتاد؟

و بعد بدانکه دو روزه حیات دنیا در نزد من اینقدرها قدر و قیمتی ندارد، این سعادتیرا که تو در اکل و شرب و جمع اموال میدانی سعادت حیوانیه است، سعادت حقیقی در حریت ضمیر و قلب سالم و آزادی وجدان است که عشاق و طلاب حریت برای حصول آن از همه چیز خود حتی از جازم میکنند.

ولی تو حق داری چه لذت این سعادت را نچشیده و نخواهی چشید. تو و امثال تو لذت زندگی و حیات را در جمع اموال میدانید و وجدان و ارتکاب ملامی و مناهی خود را بدراهم بخش فروخته شب و روز مثل سگ گرسنه که در طلب جیفه کندیده میدود بی جمع نقود دویده و برای حصول آن از خرابی بیوت عامره، و قتل نفوس برتبه ابدأ باک ندارد. هینتاً لکم، ولی جان من از جان آن کسانی که قبل از من در این راه طعمه دمار و هلاک شده اند بهتر و عزیز تر نیست، هر چه از دست برمیآید کوناهی نکن.

شیرین چنان بجزرث و سلاست حرف میزد مثل اینکه یکی از خطبای بزرگ در مجمع ملی خطابه میخواند.

صائب از شنیدن این بیانات سری تکان داده و گفت:

— عنوانات تو خیلی ششیه است به من خرافات بعضی مجانبین که بخیال

خود فلسفه مییافتند و عمر را بکلمات لاطائل تلف میکنند. اگر چه بر من فرض است که آنچه از شنیدم فوراً بنا بین همایون اطلاع بدهم، لکن بواسطه کثرت محبتی که بتو و سابقه دوستی که با پدرت دارم بر جوانیت ترحم کرده باز هم سعادت و حیات را بر تو عرضه میدارم. اما این مهملاتیکه از قبیل حریت ضمیر و آزادی وجدان و نفس ایبه از ساده لوحی در مخیلات جای گرفته عبارات است که چند نفر شارالطان و لگردد که تمام درها برویشان بسته شده و دستشان از هر کار کوتاهست شعاع خود قرار داده همچو وانمود میکنند که از فرط آزادی خواهی قبول هیچ شغل و منصبی نکرده و پیرامون دستگاه استبدادی نمیگردند ولی بمجرد اینکه بست ترین شغلی بانها بدهند بکلی حریت و آزاد را فراموش کرده و در مراتب عبودیت و بندگی خیلی از سایرین ثابت قدم تر میشوند. مثل اینکه خیلی از آنها را من خودم واسطه نیل رضا و مرحمت اعلی حضرت سلطان بوده ام.

حریت یعنی چه؟ و فایده آن برای کسیکه نتواند شکم خود را سیر کند چیست؟ باری حالامارا باین مطالب کاری نیست، این آخرین گله ایست که بشنومیم. مجدداً سعادت و حیات را بتو تکلیف کرده قول میدهم که رامن رادم از این مخاطره بجات بدهم. — این را گفت و بطرف در روانه شد، و منتظر بود که شیرین او را برگرداند.

— هر چه میتوانی بکن... اگر حیات بدست تو و امثال تست من ابدأ بآن محتاج نیستم.

صائب برگشته و بطور تهدید گفت:

— گمان میکنی که تورامزرا دوست میداری ، و حال اینکه بدست خود میخواهی او را بکشتن بدهی ؟

— حب من برامن ابدأ بکسی مربوط نیست ، ورامز هم هرگز راضی نخواهد بود که حیاتش بدست مثل توجاسوس منافق باو برگردد . و اما من مرگ رامن و خود را در راه آزادی و قول حق بمراتب بر این حیات مستعار ترجیح میدهم و میدانم که از امثال شماها غیر از شرف و فساد دیگر کاری ساخته نیست . حالا فهمیدی ؟ دیگر برو و مرا بحال خودم بگذار .

صائب بطور عنف و استهزا تبسمی کرده و گفت « بمیرم در طاب آزادی و قول حق ماشاءالله ! » و از اطاق خارج شد .

### فصل پانزدهم

#### خلوت

طهماز و توحیده در سالون نشسته گوششان بمذاکرات اینها بود ، و متوقع بودند که شیرین هدیه صائب را قبول کند ، ولی سخی و عناد مشارالها طهماز را متغیر کرده گفت :

— خدا روی این دختر را سیاه کند . . . اگر او از جان خودش بمیرسد ما بواسطه نهور و جنون او بر حیات خود خائفیم !

و قتیکه صائب از اطاق بیرون آمد طهماز بطور ملاحظت و نرمی برای فرو نشاندن غضب او گفت « شیرین را از جهالتش معذور داشته در انتقام تمجیل نکنید ، ما او را هر طور باشد راضی خواهیم کرد . »

اول امتناع داشت ، لکن پس از اصرار و درخواست طهماز محض رعایت دوستی قبول کرد که تا دو روز دیگر صبر کند .

صائب بیرون رفت در حالیکه از رفتار و حرفهای شیرین سخت غضبناک بود ، زیرا که این کاغذ را بین نوشتجات رامز دیده و برای اقتناع شیرین برداشته بود ، و قتیکه لجاجت و عناد مشارالها را باین اندازه دید مصمم شد که از او انتقام بکشد ، ولی چون میدانست که اگر در این کار مجله کند شیرین از دستش خواهد رفت ، این بود که بنا بر خواهش و اصرار طهماز راضی شد دو روز دست نکه دارد تا به پندجه میشود .

اما توحیده بدبخت متحیر مانده نمیدانست چه کند ، و باطناً دختر شرار از این عناد و لجاج ملامت میکرد و مصمم بود که او را بهر زبانی هست اقتناع کند ، طهماز را فرستاد که با صائب ملاقات کرده مجدداً از رفتار شیرین معذرت خواسته و وعده خود را تاکید نماید .

ولی شیرین بمحض اینکه صائب از اطاق خارج شد در را بسختی بروی خود بست مثل اینکه میخواهد قدری تنها و راحت باشد ، مادرش هم او را بحال خود گذارده با طاق خود رفت که فکری برای حل این مشکل بکند .

و قتیکه شیرین خود را تهادید لحظه در آنچه بین او و صائب گذشته بود تفکر کرده عظمت محاطره خود و حیثیتش را درک نمود و حتم کرد که هر دو کشته خواهند شد . . .

آفتاب هم نزدیک بغروب بود و در این ساعت است که وحشت بر قلب انسان مستولی و دلها تاریک و صدور متقبض میشود ، مثل اینکه در فراق آفتاب عالمات باسف و تاز طبیعت شرکت میکنند ، و از دنیا نمی پندند مگر وجهه تاریکتر ، پس معلوم است که حال شیرین بایکدنیا یأس و حزن چه خواهد بود ، در صورتیکه تمام روز را هم بمجساده و گریه و خوف گذرانده !

شیرین در اطاق را بروی خود بسته و هم و غم بر او مستولی شده است . از یکطرف بیاد حیثیت رامز افتاده که چگونه در همچو ساعتی پیش او می آمد

و با هم درد دل و صحبت میکردند ، از طرف دیگر بر عظمت خطر و سختی مهلکه که حیات او را تهدید میکند خائف بود و نمیدانست مال کارش بکجا خواهد کشید ، حبس ابد است یا قتل ، یا در بوسفسور غرق و طعمه ماهیان دریا خواهد شد .

از این تصورات بدش مرتعش شد و برای کشودن عقده دل چاره غیر از گریه ندید ، مثل اطفال بنا کرد بگریستن ، و بزبان حال میگفت : عزیزم رامز آیا الآن سگ هستی؟ همین ساعت ترا از محبس بیرون آورده باترن شب به یلدر میفرستند .. همان قصر جهنمی که قبرستان احرار و مدفن حریت است ... ترس و در راه آزادی وسیل حق به سرک اهمیت نده .. ولی آه .. رامز بس سختی و ناکامی بمیرد و این جاسوس منافق و امثال او زنده مانده از تنعمات دنیا و ملذات حیات کامیاب باشند !

این را گفت و خود را روی سر بر انداخت ، تاریکی اطاق موقع مساعده برای خیال بشیرین داده ، حال رامز در کنج محبس تاریک برایش مجسم شده یقین داشت که صائب برای انتقام هم که باشد در قتل اوسعی خواهد کرد و بزبان حال میگفت : عزیزم رامز شیرین در دوستی تو ثابت و در حبت قائمست یقین بدان که دست این منافق کوتاه تر از این است که به یک موئی از موهای من نایل شود ... ولی آه .. چه فایده دارد در صوتیکه تو در تحت خطر قتل شیب ... پس چه باید کرد؟

### فصل شانزدهم

شیرین و مادرش

این نکات را میگفت و دیوانه وار در اطاق راه میرفت ، و اهمیت موقع و محاج.

طرات خود را فراموش کرده بود . در بینی که مستغرق این افکار بود صدای یائی در راه رو شنید ، فهمید که باید مادرش باشد ، دوباره به تخت خواب برگشته هر قدر در زد جواب نداد .

توحیده از ترس اینکه شاید از نهائی و خیالات ضعف و حادثه بر دخترش عارض شود اصرار نمود . شیرین ناچار برخاست در را باز کرد .

مادرش با چراغ داخل شد و آثار افسردگی در صورتش ظاهر بود . شیرین از محبت این مادر بیچاره که تمام امید و ارایش در دنیا منحصر است بیک دختر و غیر از او دلخوشی و تسلیتی ندارد خیلی متأثر شد - ارتباط و علاقه شیرین به توحیده غیر از علاقه و ارتباط سایر دخترها بمادرهاست : زیرا که شیرین محزون اسرار این مادر بخت برگشته است که از سوء اقبال گرفتار این مرد ضعیف العقل شده خشونت و حماقت شوهر را بواسطه وجود این دختر بر خود هموار میکرد ، او را از کوچکی بسلیقه خود تربیت نموده ، غالباً از مصائب و هموم خود با مشارالها درد دل میکنند . برای معاشرت با رامز هم چندان سختی و گرفت و گیری نمیکرد و روز میبشمرد که کی امر عروسی و اقتران آنها صورت بگیرد ، چه رامز را هم مثل فرزند خود دوست میداشت و وقوع او را در این مخاطره از بزرگترین بدبختی های خود تصور کرده خیلی مضطرب بود . از مذاکره اینکه بین شیرین و صائب گذشته بود قطع داشت که دخترش هم در معرض خطر است ، و راه نجاتی برای او متصور نیست مگر اینکه با صائب در مقام مسالمت بر آمده سر تسلیم و رضا پیش بیاورد ، ناچار با کرمی که از صائب داشت باین امر راضی شد ، زیرا میدانست اگر استرضای خاطر این شخص بعمل نیاید فوراً راپرت اعمال و اقوال شیرین را باین داده او را بکشتن خواهد داد .

بعد از رفتن صائب توحیده با طاق خود رفت و تمام این خیالات در مخیله او میگذشت . قصد داشت که مذاکره و اقناع شیرین را برای فردا بگذارد ، ولی بواسطه اهمیت موقع و احساس بقرب خطر طاقت نیاورده آمد شاید

بتواند يك زبانی او را راضی کند . شو هرش هم بیرون رفته بود که صائب را ملاقات کرده اطمینان و امید واری بدهد و اول شب را با مشاعر ایسه بگردش بگذراند . این بود که چراغی بر داشته باطاق شیرین آمد .

همینکه چشم مادر و دختر بهم افتاد هر دو محض تحفیف حزن یکدیگر تبسمی کردند . در صورتیکه اشک از چشمها یشان جاری بود .

توحیده چراغ را روی میز گذاشت و شیرین را در آغوش کشیده صورتش را بوسید و گفت :

— خدا خانه صائب را خراب کند ! این چه بلائی بود که بجان ما افتاد چقدر خوش و راحت بودیم این شخص آمد و آسایش ما را برهم زد . دست شیرین را گرفته روی کاناپه نشاند خودش هم بهلوی او نشست و گفت :

— عزیزم شیرین غصه نخور ، مأیوس نباش . خدا از ما فراموش نخواهد کرد ...

ولی شیرین چشمهای خود را از زمین انداخته قادر بر کلام نبود . توحیده دستمالی از جیب بیرون آورده اشکهای او را پاک کرد و گفت : « عزیزم چرا حرف نمیزنی ؟ بدرت از منزل بیرون رفت من آمدم که قدری با تو صحبت کنم چرا درد دل خود را از من پنهان میکنی ؟ »

آهی کشیده و جواب نداد .

توحیده گفت : هر چند کار مشکل است ، ولی نجات تو در دست خودت میباشد ... و ساکت شده منتظر بود که شیرین چه جواب میدهد .

باز هم جوابی نداده فقط بکوشه چشم نکاهی بطرف مادر کرد . توحیده گفت :

— آیا حق را بجانب من نمیدانی ؟ آیا نجات تو در دست خودت نیست ؟ — اگر مقصود خلاصی و نجات از مرگ است شاید .

— پس چرا دست از لجاج و عناد بر نمداری و حیات خود و رامز را بیک گم نجات نمیدهی ؟

— خدا آنرا و زرا نیاورد که من باین نجات راضی بشوم ، خود رامز هم باین ذلت راضی نخواهد شد .

— اما رامز را من تعهد میکنم که راضی باشد . من نمیگویم که صائب را بر رامز اختیار کن بلکه فقط صلاح وقت را در این میدانم که ظاهراً طوری با او رفتار کنم که مأیوس نشود تا به بینم چه پیش می آید . اگر رامز نجات یافت خودش تکلیف خود را با او میداند .

از روی انکار سری تکان داده و گفت :

— فرضاً رامز هم راضی بشود من راضی نخواهم شد :

— شیرین برای خدا اگر بچوانی خود رحم نمیکنی بیا بتادر پیر خود ترحم کن . این قبیل اشخاص از خدا نمیترسند و در مقام انتقام و غضب از ارتکاب هیچ منکری باک ندارند . بگذار محض مصلحت وقت و نجات تو و رامز چندی با او بملاطفت و مدارا راه برویم .

شیرین تأملی کرد ، مثل اینکه میخواهد چیزی بگوید و خود داری میکند .

توحیده گفت :

— شیرین تو را بخدا بر من ترحم کن و جواب بده . مگر التماس و زاری مرا نمی شنوی ؟

— امشب مرا بحال خود بگذار ، چه الآن من مالک نفس خود نیستم .

— پس امشب درست فکر های خود را بکن و امید وارم که مصلحت دید مرا قبول کرده فردا جواب صریح بدهی . — چند قدمی رفته و برگشت

— راستی امروز که چیزی نخورده آیا میل بغذا داری ؟

— فعلاً که هیچ میل ندارم، هر وقت میل کردم خودم میروم بر میدارم  
و بر خاست که لباسهای خود را بیرون بیاورد .  
توحیده هم با او کمک کرده و قتیکه در تخت خواب رفت صورتش را بوسید  
و از اطاق خارج شد .

### فصل هفدهم

#### کجا رفت !!

صبح زود توحیده بعبادت جاریه ، قبل از بیدار شدن شوهرش بر  
خاسته بدو با طاق شیرین رفت دید در بازاست ولی کسی در اطاق نیست .  
کان کرد برای صورت شستن بیرون آمده ، هر قدر در حیاط و سائراطاقها  
گردش کرد او را ندید ، متحیر بود صبح باین زودی کجا رفته است .

تصور کرد شاید منزل یکی از همسایه ها که میدانست دختر شان  
باشیرین خصوصیتی دارد و محرم اسرار یکدیگر هستند رفته . هر قدر خریدتورا  
صدا کرد که برای تجسس مشارالیه بفرستد جوابی نشاید ، کان کرد هنوز  
بیدار نشده ، رفت دید در اطاق او هم بازاست و خودش نیست ! بی اختیار  
اشکش جاری شد ، ولی باز احتمال میداد که شاید شیرین او را همراه خود برده  
است . برگشت با طاق شیرین با حالت ضعف و سستی روی سندی نشست  
و سرش را بدیوار تکیه داده در بیرون رفتن بموقع دخترش ، اهم بدون اطلاع  
فکر میکرد .

اول چیزی بخاطرش رسید این بود که شاید از غضب مابین و ترس اینکه  
صائب کاغذ او را محض انتقام یا ستانه بفرستد فرار کرده است .

— آیا کجا فرار خواهد کرد ؟ جهة اینکه قصد خود را از من پنهان  
کرد چه بود ؟

بعد متذکر شد خرسوی خادم را که اصلاً آبانی و سالهاست داخل خدمت  
اینها شده ، شیرین را از کوچکی بزرگ کرده ، و در راه رضای او مستهک  
و از هیچ خدمتی دریغ ندارد ، و طبعاً آزاد بخواه و از استبداد متفر است  
هر قدر که شیرین را با زادی و مساعدت احرار بیشتر مایل میدید احترامش  
نسبت باو زیاد تر میشد . و یقین کرد که حتماً او شیرین را بفرار تحریک کرده است .  
در حقیقتی که مستغرق افکار بود و این خیالات در محله اش میکندشت  
صدای صرغ شوهرش را شنید . نگاه کرد دید هولاً روپوش انداخته برای  
شستن سر صورت بطرف شیر میروید ، چشمهایش را میمالد و خریدتورا  
صدا میکند جلو رفته گفت :

— خریدتو نیست .

— صبح باین زودی او را کجا فرستاده ؟

— من او را جانی نفرستاده ام ، شیرین هم ... — بغض راه کلوش را گرفته  
بجال نداد کلاً مشرا تمام کند .

طهماز از اضطراب حال او تعجب کرده پرسید :

— چرا گریه میکنی باز شیرین چه کرده خدا روی این دختر را سیاه  
کنده اتصالاً بواسطه سوء رفتار خود ما را بزحمت دارد .

توحیده بخود جرئت داده گفت :

— شیرین هم نیست ... نمیدانم کجا رفته — و منتظر بود که طهماز هم  
در اضطراب و استغراب با او مشارکت نماید .

— البته رفته است پیش بعض دخترهای احمق که در مسلک با او موافقت  
دارند ، برای صحبت آزادی ... و طعن بر سلطان و رجال حکومت ...  
— این کیسو بریده عن قریب ما را در يك ورطه حوثناکی خواهد انداخت

که نجات از آن ممکن نباشد — و شروع کرد بشستن صورت مثل اینکه این مسئله در نظر او هیچ اهمیتی ندارد .

استخفاف و بی اعتنائی طهماز بر بیرون رفتن شیرین قدری وحشت توحیده را تخفیف داده ، کان کرد که زیادی قلق واضطراب خودش از کثرت محبت و علاقه مادر است ، و همین طور که طهماز میکوبد برای ملاقات دوستانش رفته عنقریب مراجعت خواهد کرد .

ولی طولی نکشید که از این عقیده منصرف شده بخیالات اولیه خود رجوع کرد ، خواست یکسفر را به بعضی جاها که احتمال رفتن شیرین را میداد برای تفحص بفرستد کسی نبود ، بطهماز هم جرئت چنین تکلیفی رانداشت ناچار خودش برای رفتن حاضر شد .

بعد از نیم ساعت باحال یأس و ناامیدی مراجعت کرد ، زیرا که در خانه همسایه ها و دوستان نزدیک که کان شیرین را داشت اثری از او پیدا نکرده بود . دید طهماز خودش قهوه درست کرده و مشغول پوشیدن لباس است برای اعتذار گفت :

— رفتم هر قدر تجسس کردم منزل هیچیک از دوستانش نبود ، نمیدانم کجا رفته است !

— هر کجا رفته باشد بعد از ساعتی خواهد آمد . ولی از نبودن خریدار احتمال می رود که با او فرار کرده است . چند دفعه خواستم این پدر سوخته را جواب بگویم تو نکذاشتی ، همین شخص شیرین را بغداد و لجاج و بیروی آراء سخیفه ان احقه هاییکه اسم خود را آزاد بخواد و احرار گذاشته اند اغوی میکنی زیرا که خودش هم از این جنون بی نصیب نیست . اگر وانه شیرین فرار کرده باشد چه بکنیم ؟

— ما چه تقصیر داریم هر قدر که باید با او نصیحت بکنیم کردیم . نزدیک بود دست بزنیم به بوسه از لجاج و عناد خود دست نکشید .

— ولی اگر در طلب صائب يك موافقت کرده بود خودش و ما



و را من را از خطر نجات میداد... حالا فرار کرد و ما را در مخاطره گذاشت .. فردا اگر حکومت او را از ما بخواد چه جواب بدهیم ؟ میترسم صائب آن کاغذ را به ناظم يك داده باشد ، با اینکه خیلی التماس کردم که محبت نکند — منم از همین میترسم ، چه باید کرد ؟

— دیشب بمن قول داد که تا امروز صبر کند ، اگر جواب مساعد نشنید انوقت کاغذ را بفرستد ، دور نیست حالا اینجا بیاید ، برو در تپه جای و نهار باش .

توحیده بطرف مطبخ روانه شد در صورتیکه زانو هایش از شدت اضطراب و تأثر میلرزید ، و از حال شوهرش تعجب داشت که چگونه در همچو موقعی آسوده و فارغ البال است .

### فصل هیجدهم

#### مهلت

پس از ساعتی توحیده از شنیدن صدای در مسکه که دم در ایستاد فهمید که صائب است و بدتش بلرزده آمد ، صائب هنوز وارد سرسرا نشده که طهماز باستقبالش دوید : با هم دست داده وارد سالون شدند ، و حرکات و رفتار صائب مثل رفتار اشخاص مظفر غالب بنظر می آمد . توحیده هم بعد از لحظه برای تعارف با مهمان محترم آمد ولی اثر گریه و تاز در صورت و چشمهایش ظاهر بود .

صائب سبب این تکسر و ملال را پرسید ، طهماز گفت :

— چیزی نیست ، امروز صبح که از خواب برخاستیم دیدیم شیرین در منزل نیست ، از این جهت قدری پریشان خیال و مضطرب شده است .

صائب از شنیدن این خبر بیکه خورده ، اول چیزی که بخاطرش  
خطور کرد فرار شیرین بود و بی اختیار فریاد زد :

— بکجا فرار کرده است... برخاست مثل اینکه میخواهد بیرون  
برود، و آنرا غضب در چهره اش ظاهر بود .  
طهماز او را نگاهداشته و گفت :

— فرار! من کان نمیکنم اینکار را مرتکب بشود... البته منزل بعضی  
از همسایه هائیکه با دخترهای آنها خصوصیت دارد رفته است و تا عصر مراجعت  
خواهد کرد .

— چطور تنها رفته است ؟

— ظاهراً با خریستوی خادم رفته ، چه که او هم از صبح بیدانست .  
صائب نشست و سرش را بطور تهدید تکانی داده و گفت :

— با خریستوی آلبانی ؟ هاها !!! و شروع کرد بفکر ، بعد دست در جیب  
برده قوطی سیگارش را بیرون آورد ، توجیده کبریتی مشتعل کرده پیش آورد  
در حالیکه دستش میلرزید ، سیگار را آتش زده بنا کرد بکشیدن ، و چشمش را  
بتابویشیکه بدیوار مقابل نصب بود دوخته ، مثل اینکه میخواهد غضب خود را  
مخفی نماید .

توجیده گفت :

— اقدام ، شیرین ممکن نیست که فرار کند... البته بطوریکه گفتند  
منزل بعضی از دوستانش رفته ، اگر چه تا بحال امانت این حرکت از او دیده  
نشده است .

— فرار بکنند! بکجا؟ چطور؟ فرضاً هم که فرار کرده باشد محققاً  
بطرف رسته یا مناستیر میروند زیرا که هم مسلکانش در آن حدود هستند ،  
هر کجا رفته باشد او را پیدا کرده بر میگردانند .

— تنها میکنم که در مراجعت دادن او با ما مساعدت بکنید...

— لازم است که حکومت را از ما وقع مسبوق کرده که تلکرافات واحکام  
ا کیده باستاسیونهای راه آهن اطراف برای توقیف او مخابره نمایند .

— نه اقدام ، خواهش من این نبود ، زیرا که این ترتیب ما را به بلیه  
و مهلکه بزرگتری دوچار خواهد کرد ، البته شما هم راضی بابتلای ما نخواهید  
شد ، و میدانید که مادر این امر کنایه نداریم ، شیرین هم چندان تقصیری  
ندارد ، جز اینکه قدری مغرور و لجوج است ، اگر دو سه روز با او صبر  
و مدارا میگردیم البته از اراده و صلاح والدینش نترسد نمیگردد ، لکن عجله  
کردیم او هم در حال افسردگی و غضب بود نتوانست تحمل کند... با وجود  
این من کان نمیکنم که از سلانیک بیرون رفته باشد . کسیکه تا بحال عادت به  
بیرون رفتن از منزل نداشت چطور به مناستیر یا جای دیگر خواهد رفت .  
فقط امروز را هم صبر کنید تا بعضی جاهائیکه احتمال رفتن او را میدهم تجسس  
کنیم ، اگر مأیوس شدیم انوقت با تصویب و مشاوره شما اقدامیکه مقتضی  
باشد خواهیم کرد... این را گفت و کریه راه کلوشرا گرفته نتوانست توقیف  
کند به بهانه سرکشی مطبخ از سالون خارج شد .

وقتیکه طهماز با صائب تنها ماند باو گفت :

— نرسید فرار نمیکنند... چطور فرار خواهد کرد کسیکه یکدینار  
پول ندارد؟ هر کجا رفته باشد تا عصر بر میگردد و بخطای خود اذعان  
خواهد کرد ، راست گفت توجیده اصرار و عجله ما خبط بود... من او را بشما  
وعده داده و در ایضای بوعده خود حاضرم... خدا روی این دختر را سیاه  
کند ، کجا از صائب بك بهتر را پیدا خواهد کرد :

— بعد از اینکه وقاحت و لجاج او را باین اندازه دیدم دیگر رضایت وعدم  
رضایتش برای من اهمیتی ندارد... فریضه من این است که بولی نعمت خود  
خیانت نکنم...

طهماز فهمید که مقصودش کاغذ شیرین است گفت :

— آقای بك عجله نکنید ، زیرا که اگر خبر این کاغذ بحکومت برسد

و نویسنده آنرا پیدا نکند بدبختی و مهلکه بر ما وارد خواهد شد، مگر از طرف ما نسبت بخود قصوری دیده‌اید؟ یا در خلوص عبودیت مابذات اقدس شاهانه شکی دارید؟

— از انصاف نمیشود گذشت، شما از محاصره حقیقی حضرت امیرالمومنین هستید، هرگاه همه رعایا مثل شما بودند مملکت دوچار این انقلابات نمیشد، و قطع دارم اگر بامن باستانه بیایید مورد مراحم مخصوصه خواهید شد.

— درك شرف تقییل آستان اعلیٰ منها آرزوی من است، یکی دو روز صبر میکنم البته شیرین پیدا خواهد شد، باید او را بر اعمال گذشته‌اش معذور داشت، زیرا که جوان و ناقص العقل است، نیاید با این جوانها عناد کرد، خاصه در این دوره منحوسه که وقاحت و جسارت آنها بجائی رسیده است که بر ذات مقدس شاهانه هم عصیان و تمرد میکنند، و مطالبه تغییر وضع و شرکت در حکومت دارند.

این نیست مگر از شرور آخر الزمان، زن خلق شده است برای طبع و خدمت خانه و تربیت اطفال، ولی حالا زمانه تغییر کرده است... خدا ما را از عواقب این مفاسد و شرور حفظ کند.

صائب بیانات طهماز را تصدیق کرده متقاعد شد که امروز وفردارام صبر کند، نهار حاضر شده بود برخاستند سر میز رفتند.

## فصل نوزدهم

رامن

اینهارا در تقییش و تجسس شیرین گذاشته برویم به بنیم بر سر رامن چه آمده.

اورا مثل مجرمین در کالسکه مقفل نشاندند تحت الحفظ بطرف سرایه حکومتی بردند.

رامن در این محبس متحرک خود مستغرق افکار و خیالات بود، چه میدانست او را بطرف يك خاطره بزرگ و وورطه هولناکی می برند، ولی در دنیا غیر از شیرین که مرجع آمال و مرکز مسراتش بود دیگر هیچ چیز اهمیت نمیداد، و در واقع حب شیرین او را با آزاد بخواهی و اداشته، و به يك تبسم ممکن و نظر مودت آمیز و کلمه در تمجید مقالات بقدر دنیاها متهج و مسرور میکرد، تا اینکه بواسطه بی احتیاطی و تهور خود را باین خاطره بزرگ انداخت.

زن دارای يك قوه و روح مخصوصیست که بواسطه آن در قلب مرد نفوذ کرده، طوری ویرا مجذوب میکند که در رضای او فانی و مستهک شده دوست نمیدارد مگر آنچه را که محبوبش دوست میدارد، و اگر زن دارای تربیت صحیح و اخلاق شریف و احساس دقیق باشد، میتواند مرد را در اندک زمانی با علا در چه بجد و رفعت اعتلا بدهد.

حب شیرین با آزادی و حریت باندازه ایست که بدرجه عشق رسیده، بنابراین بطور میشود که رامن عاشق آزادی نباشد و فانی در وصول باین مقصد عالی نگردد.

چقدر خوشبخت است مانی که اخلاق زنها و عواطف دوشیزه کانتش اینقدر ترقی کرده باشد که بواسطه عشق بضایل مردها را بجهاده و کوشش در راه حریت و ترقی وطن تشویق و تحریص کرده، همت آنها را بیک تبسم و تحسین تحریک نمایند، و برعکس وای بر امتی که اخلاق و عقول نسوانشان بحدی تنزل کرده باشد که تمام همشان مقصور با کل او شرب و صحبتشان محدود بخرافات و اوهام باشد.

رامن درین راه مستغرق دریای هواجس و افکار بود، صورت و خیال شیرین از محیله‌اش بیرون نمیرفت، و متذکر شد احساسات مشارالیهارا در

ملاقات آخری راجع بحث طینت صائب ، و با خود میگفت « محققاً این نقشه ایست که صائب کشیده » ولی از صفای قلب خود ارتکاب چنین رزائی را از شخصی که با او دعوی دوستی میکند خیلی بعید میدانست .

در این موقع کالسکه ایستاد و در باز باشد ، رامز هم قوای خود را جمع کرده با قدمی ثابت مثل این که ابداً اهمیتی باین ترتیب نمیدهد پیاده شد ، صابیطی که دم در ایستاده بود پیش افتاد و با اشاره کرد که همراه من بیا ، رفتند بطرف اطاق کاندان .

رامز جوان خوش سیمای بلند بالای متناسب الاعضائست که اثر ذکا و مهابت از چشمهایش ظاهر است ، ولی با تقیدیکه به نظافت لباس و تمیزی دارد امروز مأمورین او را مجال نداده بودند که توالی کرده و لباس صحیحی به پوشد .

حضور مقصر را به کاندان اطلاع دادند و اجازه دخول صادر شد . وقتیکه رامز وارد اطاق شد ناظم بك را دید که بالباس نظامی در صدر مجلس روی صندلی نشسته ، و جعبه مهور اوراق را در مقابلش روی میز گذاشته اند . صائب هم پهلوی او نشسته است . چشم را مز که بصائب افتاد تکافی خورده و ظنش در خیانت و مداخله او محقق شد .

ناظم بك رو کرد برامز و از روی استهزا پرسید :

— اقدام خود را چطور می بینی ..؟

شانه اش را حرکتی داده و گفت چیزی نمی بینم .

صائب بطور ملاطفت و اسف رو را به ناظم بك کرده و گفت :

— من رامز اقدی را بی تقصیر میدانم اگر هم قدمی در این راه برداشته است باغوای بعضی خائنین بوده ، و یقین دارم که محض رعایت دوستی با بعضی دوستان نامناسب خود را باین مخاطره انداخته است .

— چطور میشود ، در صورتیکه این اوراق و آرتیکلهائی که در جراید

ترکی و فرانسوی نوشته است خیانتش را ثابت میکند . و کمان میکنم شما بواسطه دوستی که با او دارید میخواهید از وی مدافعه بکنید .

— بلی اقدام ، رامز اقدی از دوستان من است ، ولی من حق میگویم .

و نظر بسابقه اطلاعی که از اخلاق او دارم میدانم که او را اغوی کرده اند .

— شما میگوئید او را اغوی کرده اند .. ولی عقیده من این است .. که باید

باین جوانهای منوریکه بر ضد دولت و شخص مقدس سلطان مثنی میکنند

فهماند و نشان داد که عاقبت خائن و مجازات خیانت چیست تا دیگران عبرت

بگیرند — میخواست امر کند را مز را به محبس ببرند ، صائب برخاست

و همچو وانمود میکرد که در دفاع از رفیق خود سعی میکند و گفت :

— اقدام ، من از کوچکی را مز را میشناسم و با هم در يك مدرسه

تحصیل میکردیم ، عرض میکنم او را اغوی کرده اند .

بعد روزی برامز کرده گفت : اقوال این اشخاصیکه اسم احرار بروی

خود گذاشته و همچو وانمود میکنند که برای آزادی کار میکنند ترا

مغرور نکنند ، اینها تمام قصد شان رسیدن بوظیفه و منصب است ، بمحض

اینکه بمقصود خود نایل شدند تو و امثال ترا فراموش کرده در خطر

میکذارند ، کما اینکه خیلی از ساده لوحان دیگر را هم اغوی کرده بودند

که بوسیله من از خط باطل برگشته و بمراحم اعلی حضرت شاهانه و مواهب

سنیه ملوکانه نایل شدند .

مقصود ما این است اشرار اصلی که خمیر مایه این مفاسد و کانون فساد

هستند بشناسیم ، و قطعاً آنها عده قلبی هستند ، اگر ما را بر رؤسای این

حزب و محل اجتماع آنها دلالت کنی من ضامنم که ترا با احترام مرخص کرده

و تعهد میکنم که در مقابل این خدمت برضای ذات مقدس شاهانه و مناصب

عالیه نایل بشوی ...

پس از این بیانات تخنچی کرده منتظر جواب رامز بود ، چون دبدکه

مشارایه چشمها یشرا بزمین دوخته و ساکت است مجدداً شروع بنطق کرد و گفت :

-- دولت از کشف اسرار این کبینه و محل اجتماع آنها عاجز نیست ، قهراً یکی از همین اعضا بواسطه نجات از فقر و بریشانی — مثل خیلی از سابقین که در پاریس و زنو و مصر آواره بودند. بمراحم ملوکانه رجوع کرده پرده از روی کار برمیدارد ، بدیهی است همچو کسی جایزه و انعام قابل خواهد داشت . پس خوب است که تو بر سایرین سبقت کرده و این گوی سعادت را بر بائی ، ما هم بانو در عفو و اغماض هر يك از آنها را که بخواهی و میدانی که مثل خودت اغوی شده اند همراهی خواهیم کرد .

ناظم بك بیانات صائب را گوش میداد و از زیر چشم مراقب رامز و از سکوت او مستبشر بود .

رامز سرشرا بلند کرده گفت :

-- عزت نفس و حریت ضمیر و شرف الفاظیست که پیش تو هیچ معنی ندارد ، و نمیتوانی آنها را تصور کنی ، پس صحبت در این موضوع بیفایده است من در خود و رفقایم غروری نمی بینم ، شما و هم مسلکستان مغرور هستید که وطن خود را بدراهم معدود فروخته ابناء آنرا بطرف عبودیت و فلاکت میکشاند ، اگر مطلبی در غیر این موضوع دارید بگوئید ، والا هر چه میخواهید درباره من اجری بدارید .

صائب سرشرا بطور استغراب تکلیفی داده بر کشت روی سندی خود نشست .

ناظم بك برامز گفت :

-- صائب بك از روی خیرخواهی و اخلاص نصیحتی کرد و میخواست ترا از این مهلکه بر هاند ، ولی وقاحت و جنون تو نکذاشت ، آنچه را که مادر باره تو باید بکنیم این است که ترا مغلولاً با این اوراق باستانه بفرستیم .

— من احتیاجی به نصیحت او ندارم ، حاضر م هر چه باید درباره من بکنید و بهر کجا که میخواهید بفرستید .

ناظم بك متعجب شده امر کرد او را به محبس ببرند . و رأیشان بر این شده که تلکرافاً از مابین کسب تکلیف نمایند .

## فصل بیستم

### آستانه

خوبست ساعتی سلانیک را ترك کرده برویم باستانه ، دارالخلافه عیدالحمید و کانون بد بخنی احرار و مرجع آمال آنها ، و نظری بیند ازیم به یلدرز ، یعنی مدفن افکار آزادی و مرکز جواسبس و مطمع ارباب طمع و اغراض .

مقصود از آستانه ، قسطنطنیه یعنی شهر قسطنطنین کبراست ، که قبلاً معروف به بیزانطیه بوده و این امپراطورانرا در سنه ( ۳۳۰ م ) باسم خود قسطنطنیه نامیده و کرسی مملکت و پای تخت دولت رومایه شرقیه قرار داده است .

این شهر داری يك منظره جمیل و موقع طبیعی است که در روی کره ارض نظیر ندارد ، چه واسطه بین دو دریا و وصل کننده بین دو قاره است . آستانه منقسم میشود به قسمت که دو قسمت آن در قاره اروپا و سوی در قطعه آسیا است — مثل اینکه این قطعات میخواهند باهم معافه بکنند و آب وسط آنها حایل گشته ، یا اینکه سه شهر است که سه دریا بین آنها فاصله شده است .

اقسام بریه : اسلامبول در جنوب و بك اغلی یا پیرا در شمال ( هر دو در

اورپا واقمند) واسکودار در مشرق (در آسیا واقع است) و فاصله شده است بین آنها: یوسفورد رطرف شمال شرقی و مرمره در جنوب و قرن الذهب در شمال غربی .

این است اقسام امروزه آستانه ، ولی در زمان روم فقط اسلامبول آباد بود که ترکها آنرا فتح کرده پای تخت دولت و مرکز حکومت خود قرار دادند ، و تا کنون هم مقر رجال حکومت است . و غالب این شهر اسلامی و جوامع و مساجد و مدارس در اینجا بنا شده ، در واقع این شهر اسلامی محسوب میشود زیرا که اکثر سکنه اش مسلم هستند .

پیرا بعد از فتح محلی بود مخصوص به نزول بعضی اجانب که با آستانه میآمدند ، رفته رفته آباد شده الآن شهر معتبر است و اکثر سکنه اش اروپائی هستند . پیرا بواسطه دو جسر با اسلامبول وصل میشود : یکی جسر غلطه قدیم که نزدیک یوسفورست ، و دومی جسر جدید است در طرف غرب .

اسکودار هم شهر اسلامی ترک است که ترکها آنرا برای خود بظال نیک گرفته ، زیرا که قبل از فتح بانجا نزول کرده و از اینجا بطرف اروپا حمله نموده سلطنت خود را در آن حدود امتداد دادند .

یوسفور بمنداست از آستانه شمالاً بمسافت ۲۷ کیلو مترو به بحر اسود ، و وصل میکند بین دریای سیاه و بحر داردانل را ، عرضش در مدخل ۱۵۰۰ مترو ، و تنگ ترین نقاطش نزدیک حصار روم ایلی و حصار آنطول ۵۰۰ متر ، و منتهای وسعتش نزدیک بیوکدره ۳۵۰۰ متر است . و سواحل آن سلسله از قرای متصله و قصور رفیع و پارکهای قشنگ تشکیل میدهد ، و مهم ترین آنها محله بشکطاش است در ساحل اروپا که یلدرز و ابنیه عالیه و بساطین جمیله اش در آن محله واقع است .

در جنوب آستانه هم عده قری بعضی در ساحل اروپا پشت سور اسلامبول و بعضی دیگر در شاطی آسا دیده میشود ، خود آستانه هم دارای سواحل مخصوص است مزین بقصور فخمه و حدائق جمیله .

این سواحل عبارت است از سلسله تلال و دره های وسیعی که روی آنها را ابنیه و اشجار پوشیده است ، حتی اسلامبول هم همین حال را دارد . و قتیکه شخص از جهت بحر بطرف اسلامبول میآید ، این ابنیه و قصور و جوامع را می بیند که از ساحل دریا رفته رفته روی تپه ها بلند شده است . مثلاً شهر اسلامبول مرکب است از هفت تپه متصله العماره در امتداد ساحل قرن الذهب .

تپه اولی مشرف است به دار دائل ، و روی آن بنای تو بخانه و سرای طوب قیو و جامع آیاصوفیا و جامع سلطان احمد بنا شده است . فوق تپه دومی جامع نور عثمانی است . بالای تپه سومی سرای سرعسکریه و جامع سلطان بایزید و روی چهارمی جامع سلطان محمد فاتح ، و روی تپه پنجم جامع سلطان سلیم و بطریقخانه روم ، و فوق تپه ششم بناهای سرای تکفور ، و روی هفتمی جامع سلطان ایوب است .

و همچنین پیرا هم در روی تپه های متصله بنا شده ، و سواحل یوسفور و داردانل هم مرکب است از سلسله تلالی که طول قاعده آنها باختلاف از ۵۰۰ متر تا ۲۰۰۰ متر ، و ارتفاعشان از ۱۰۰ متر الی ۶۰۰ ، که غالب آنها در دو طرف یوسفور واقع است و قصرها و عمارات متدرجاً از لب دریا تا سر تاها کشیده شده ، فواصل آنها را بانچه های سبز خرم فرا گرفته ، درختهای صنوبر و سندیان شاخه های خود را در هم داخل کرده اند .

مسافرین که باجهاز وارد یوسفور میشوند ، خود را در یک دریاچه می بینند که سواحل آن محتویست بر باغات و اشجار سبز و قصور مختلفه الالوانیکه طراوت منظر آنها قلب انسان را مبهتج میکند . خاصه قبل از غروب که انعکاس اشعه شمس در شیشه در های قصور ساحل آسیائی میدرخشد ، مثل این است که نور الماس منعکس شده و این منازل را مرصع کرده است ، بعد کم این لعان به یک فرمزی مبدل میشود که انسان گمان میکند حریق در این ابنیه واقع شده و شعله اش است که از پنجره ها زبانه میکشد . همینکه آفتاب غروب کرد و سیاهی شب منبسط شد ، عکس آسمان و ستاره ها در سطح آب میافتد .

این است منظر بحری و سواحل آستانه ، اما اگر نظر خود را بطرف بر منعطف کنیم ، و ادبهای سبز و خرم و کوه های پردرختی می بینیم که بین آنها چشمه های سرد کوازای زلال جاریست ، و در هر طرف نزهتگاه مخصوصی است که مردم دسته دسته برای تفریح و تفريح با بخار فته ساعات و ایام فراغت خود را میگذرانند .

بیشتر این چشمه ها از روی کوه هائیکه شاخه های درختهای کهن اشعه شمس را حایل شده جاریست ، و معروفترین آنها چشمه کاغذخانه است در آخر قرن الذهب ، و چشمه چرچر ، و چون کار صواست .  
خلاصه طبیعت يك موقع جمیلی باستانه داده است که مثل آن در تمام کره ارض نیست ، لکن انسان در استخدام و منتقم شمردن این موقع بکلی غفلت کرده است : مثلاً در حیثی که شخص مناظر باشکوه و قصور عالیه و جوامع فخیمه آستانه را می بیند ، در اطراف آنها چشمش بکوچه های تنگ و دیوار های شکسته و ریخته بعضی منازل افتاده مشغول میشود .

گویا برای حکام زمان سابق غیر از آنچه مختص بخود و منافع شخصیبه آنها بوده هیچ چیز اهمیت نداشته است : زیرا که انسان منازل آنها را در کمال نظام و ترتیب می بیند ، و باغها ایشان در نهایت قشنگی و طراوت ، برگهای درختها را با مقراض تربیت کرده ، خیا باها را باریکهای ملون زینت داده ، مایونها در بنای عمارات و قصور خود صرف میکنند ولی از بدل يك قروش در اصلاح اماکن عمومی مضایقه دارند .

## فصل بیست و یکم

یلدز

حال که تا آستانه آمده ایم خوبست کردنی هم در یلدز بکنیم ، هر چند رفتن

مآب آنجا در این تاریخ خالی از مخاطره نیست ، لکن من شمارا بعالم تصور طیران داده و برایتان توصیف میکنم این قصر را که اکثر وقایع تاریخ مادر آنجا واقع شده است :

اگر چه آنرا قصر یلدز یا سرای یلدز میگویند ، ولی يك قصر و عمارت واحدی نیست بلکه قصور و اینیه عدیده است .

یلدز واقع است در بشکطاش پشت کار اورته بالای قصر چراغان ، و بنا شده است روی يك تپه بزرگی که آنرا دره ها و تپه ها از اطراف احاطه کرده ، و دارای باغها و دریاچه ها و قصور عدیده و اینیه مختلفه ایست که بدون نظام و قرینه بین بشته ها و دره ها ساخته شده ، و در وصف این قصور چیز مهمی که خواننده را بدهشت بیاندازد نیست ، مگر شرح مختصات غربیه آن که در بین حوادث تاریخ خواهد آمد .

قطعه و فضائیکه یلدز در آنجا بنا شده است تقریباً بسعت يك شهر است که اکثر بناغات و اشجار و دریاچه های قایق رواست ، و منقسم میشود بدو قسمت : قسمت داخلی و قسمت خارجی .

از در خارجی یلدز که رواق بزرگ کالسکه رویت داخل میشوند فضای وسیعی که دارای دو خیابان است : یکی سمت دست چپ که منتهی میشود به در باغچه داخلی ، و دومی در طرف راست که میرود به باغچه خارجی . و هر يك از این باغچه ها دارای قصور و اینیه کثیره است که مهم ترین آنها را ذکر خواهیم کرد : قسمت داخلی عبارت است از پارک بزرگی که آنرا دیوارهای بتدی که از حیث ارتفاع و استحکام بدیوار حصون شبیه تراست تا بدیوار باغ احاطه کرده . و قصر کوچک مابین مسکن مخصوص عبدالحمید و قصر جیت و قصر مالعله و قصر جهان نما تمام در این باغ بنا شده ، و دارای دریاچه بزرگیست که قایق بخار در آن حرکت میکند .

منصل بدیوار شرقی باغ ده دوازده بنای چوبی که بنجره های شیشه و شبکه های آهنی دارد برای طیور ساخته شده است که انواع کبوترها و اقسام

برنده‌ها باختلاف اجناس در قفسه‌های مخصوص هستند، و در آنجا تخم و جوجه میگذارند.

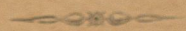
متصل باین ابنه کلبخانه‌های قشنکی است، که در فصل زمستان کله‌ها را در زیر شیشه‌ها از برودت و سرما حفظ میکنند.

در طرف دیگر قفسهای آهنی بزرگ است، که در آنها سگهای ضخیم و سایر سیاه را جای داده‌اند.

و در بعضی اطراف این باغ اصطبل اسبهای خاصه سلطانیست، که روی هر يك اسم آن اسب را نوشته‌اند.

مهمترین قصور داخله یلدز قصر جهان نامست، که قصر کوچکی است مشرف به بوسفور و در نهایت اتقان و استحکام، و قصریست که تمام دیوارهای اطاق‌های آنرا با نسجه حریره زینت داده‌اند. اگر چه درش از خارج باغ است ولی از جمله ابنه آنجا محسوب میشود، و قصر چادر، و قصر ماطه، و قصر مراسم که از قشنگ‌ترین قصور یلدز است، و مسجدی هم موسوم بجا مع حمیدی در نزدیکی این قصر بنا شده است.

دیگر مابین کوچک یا مسکن عبدالحمید، که مهمترین تمام امکانه یلدز است، نه از حیث بنا، بلکه از وجهه که ما بواسطه علاقه باناربخمان بآن نظر میکنیم. وقتی که شخص از در باغ وارد میشود این اول قصریست که در طرف بین خود می بیند، بواسطه چند بله عریض بالا رفته و از در که داخل میشود بدو آن فضای کوچکی رسیده و از آنجا بمرسرا و اطاق‌های بی ترتیب از قبیل اطاق غذا خوری و سالون پذیرائی و اطاق نحریر و غیره که بعد شرحش خواهد آمد میرود.



## فصل بیست و دوم

یلدز بعد از نصف شب

ساعت گار میرکچی زنگ ۱۲ را زده و شب از نیمه گذشته است، اهالی آستانه تمام خوابیده و مستغرق در احلام خود هستند، ماه هم با فروق سیمین خود طلوع کرده و اشعه تابناکش بر آستانه و ضواحی آن افتاده و از آنجا باهای بوسفور منعکس شده، سطح بوسفور بدون موج و تلاطم مانند یک صفحه نقره بنظر میآید زیرا که از ترس غضب صاحب یلدز نه کشتی‌تی روی آن دیده میشود و نه قایق قدرت عبور دارد، حتی باد هم محض امتثال امر و ملاحظه سلطوت او ابد در این شب حرکت و وزشی ندارد، مثل اینکه بوسفور هم با اهالی آستانه در خواب شرکت کرده، چه بمنزله رفیق شفیق آنها و قرنهایست که با اجداد دنیا کانشان معاصر بوده — اگر چه در هیچ دوره رفقاییش به بد بختی این دوره نبوده‌اند.

بوسفور چیزها بخود دیده، و قرنهای بخاطر میدهد، که یونان و رومان و فرس و عرب و ترک و داریوش و قسطنطین و سلطان محمد فاتح از روی آن عبور کرده‌اند، لکن بین این همه جنکجویان و تاجداران و قیاصره بزرگ هیچ وقت مثل صاحب یلدز کسیران دیده است که جو فشره مقبره چنه‌های مظلومان و مدفن فرزندان انسان قرار بدهد.

در میان اهالی آستانه خوابیده اند محبوسینی که استخلاص و انتقام از ظالمین خود را بتضرع از خدا میطلبند، و بیوه زنهاییکه شوهرانشان بواسطه هوای نفس جوایس عبدالحمید در اعماق بوسفور غرق شده و اطفال یتیم آنها که هیچ تقصیری ندارند جز اینکه در عهد هایون و عصرنا میمون این ظالم طغی متولد شده اند از گرسنگی فریاد میکنند، و پیر

مرد هائیکه جوانانشانرا باتهامات کاذبه گرفته ومدتهاست که از حیات ومات آنها بیخبرند ودقیقه از ترس صاحب یلدز راحت ندارند، بحدیکه در عالم خواب هم تصور میکنندکه عبدالحمید مثل يك ازدهائی دهان باز کرده میخواهد آنها را به بعد.

حتی اهل یلدز — این جنت باشکوه وفردوس ارم، بادرختهای سبز وانهار جاریه، وبساتین وقصور عالیه، وزبانه آتشی که از شرور اعداء آزادی ودشمنان انسانیت در اطرافش مشعل است، چشمهایشانرا بجهت خواب ونجدید قوی برهم میگذارند، ولی افکارشان ابدآ از نصب جنائز ومکائد برای آزار نوع بشر منصرف نمیشود.

روز باروشنی خود سپری میشود، وشب دیجور بجای آن خیمه میزند، ومظاهر وجود تبدیل میشوند لکن نفوس خیمه آنها بهیچ وجه تغییری نمیکند.

همینکه تاریکی عالم را فرا میگیرد طبیعت هم ساکن شده وهیبت خودرا ظاهر مینماید، در این موقع است که خاطر انسان مجال از برای تفکرات پیدا کرده، وشب بسیاهی وتاریکی خود بر سکنه زمین سیاناشانرا ظاهر میکند، واعمال آنها را در نظر خودشان طوری مجسم میکند که اگر با آسمان نگاه کنند ستاره ها وصور سماویه را می بینند که مثل چشم های باز مراقب رفتار ونگران افعالشان هستند، وسکون وسکوت طبیعت بواسطه غضب بر اعمال آنهاست.

این موقف فضیلت حیوان را بر انسان نشان میدهد، زیرا که حیوان بهم جنس خود اذیت نمیرساند مگر وقتیکه خیلی گرسنه شده بر سر فریسه نزاع کند وبمحض اینکه سیر شدند فوراً نسبت به یکدیگر مهربان والیف میشوند، ولی بر خلاف انسان هر قدر سیرتر میشود طمعش زیاد تر شده، وهر چه نروتنش بیشتر بشود بر حرصش میافزاید. وقتیکه خودش سیر شد برادر گرسنه اشرا میخواهد بکشد، گاهی هزار هارا میل دارد عبد ومطیع

خود بکنند که بگویند حاکم است، وصد هارا از حلیه حیات عاری میکنند که بگویند قاتل است، از سیری میبرد در صورتیکه در اطرافش مردم از گرسنگی جان میدهند.

در این نیمه شب اهالی یلدز را می بینم که بعد از نجسس وخدعه وتوطئه وامر بر قتل نفوس وخرابی خانه ها ومصادره مالها در پشت دیوارهای بلند ودرهای بسته خوابیده اند. بدیهی است که اگر خیالشان راحت وقلوبشان مطمئن بود ابدآ باین دیوار های بلند ودرهای آهنین وحراست هفت هزار مستحفظ البانی وجرکشی محتاج نبودند.

درین باغهای سبز وقصور عالیه که هزارها از متملقین جمع شده واز فضیلات طعام صاحب یلدز زندگی وتعیش میکنند، دخول کلاب وطیور وحشرات ضاره از قبیل مار وافعی وکژدم ویست ترین انواع حیوانات جایز است، ولی درهای آن بروی بی نوع انسان ومظلومینی که طالب عدل ورحمت هستند مسدود است.

نگاه کن باین قصور عدیده واموالیکه در آن صرف میشود، وخورنهاییکه برای آسایش خیال سکنه آن ریخته میشود وبراطراف حصارها وبرجها که هزارها مردان قوی هیكل مساح که چشمهایشان مثل تیر وقلوبشان مانند سنک خاره است چطور شمشیرها را کشیده وضمانت ووجدان را در غلاف کرده وآخرت خود را از برای حمایت يك شخص ظالم سفاکی که چشم او را نمی تواند به بند مگر بعد از عبور از درها وگذشتن از دیوارها بدنیا فروخته اند.

کسی که از باطن صاحب یلدز رسر ایر این قصور اطلاع ندارد در بادی نظر او را خوشبخت ترین تمام مخلوق ومتمتع به بهترین لذات حیات تصور میکند، وحال آنکه این بیچاره بدبخت محروم است از آن چیزیکه پست ترین رعایای او متمتع میشوند، چه آنها با این همه مخاوف ومظالم اقلآ شیرا بدون گرده یاسبان بادل آرام سر کرده وراحت میخوابند ودر هر کجا که آسایش

نداشته باشند فوراً به نقطه دیگر مهاجرت میکنند ، ولی اودر ذروه مجد و رفعت تمام شبرا تا صبح ترسان و لرزان است ، و نمیتواند بهیچ طرفی هم فرار کند زیرا که از تمام مردم بر حیات خود میترسد ، حتی از اجزاء و مستحفظین بلکه از زن و اولاد خودش . آخر شب که خواب خیلی بر او غلبه میکند سندی تکیه کرده جرتی میزند و فوراً از خوف بیدار میشود .

### فصل بیست و سوم

عبدالحمد در نیمه شب

این است وضع حال و نمیش عبدالحمد ، سلطان برین وقاخان بحری که حیات و نجات ملت عثمانی در قبضه اقتدار اوست و تمام یشتها برای تعظیم حضرتش خم شده ، و متعلقین گمان میکنند که اگر او خدای نخواست غضبناک شود عناصر هم غضب خواهند کرد ، و هر وقت ذات شاهانه خرم و خندان باشد طبیعت هم متبسم خواهد بود ، حتی باد و باران هم از او اطاعت میکنند . اگر بواسطه يك قوه و اعجازی بتوانیم طوری پاسبانان و حراس را غافل کرده شبانه داخل این قصر فخم بشویم که کسی ما را نپند ، و در ساعت سه بعد از نصف شب بطرف مابین کویچک که مسکن خاص اوست برویم ، می بینم که سکنه این قصور تمام مستغرق در خوابند ، حتی بر گشیکچی ها و قراولانی هم که باید تمام شبرا مراقب و بیدار باشند جرت غلبه کرده ، بلکه حشرات و نباتات هم با آنان در خواب شرکت نموده اند ، و احدی بیدار نیست مگر صاحب قصر و شخصی که این درها برای محافظت وجود او بسته شده و این همه جنود و مستحفظین محض حمایت و حراست وی در زحمتند ، روی سندی راحتی تکیه کرده و خود را به يك ادبای پشمی پیچیده ، مشغول است بمطالعه و بر تکیه

از بعضی جاسوسهایش رسیده و فحوای آن خیالشانرا مضطرب نموده از خواب و راحت محروم کرده است .

وقتی که ساعت اطاق زنگ چهار بعد از نصف شبرا زد از شدت خستگی و تعب چشمهایشرا بر هم گذاشت ، لکن بعد از لحظه فوراً بواسطه خوابهای پریشان موحش از خواب بریده بیدار بر او برنوم ترجیح میداد ، چه استغراق در افکار منتهیه براتب از این احلام مزعجه بهتر است .

دست برده از روی میز کتانی از تألیفات ما کیفیلی مشهور را که گاهی برای تفتن نگاه میکرد برداشته باز کرد ، پس از مطالعه چند سطر کسل شده خواست خود را به تجاری مشغول کند — در يك اطاق مخصوصی تمام لوازم این صنعت را جمع کرده است ، ولی تئلی کرد .

بعد به تصور اینکه شاید عیب در مکالت ، از اطاق نحر بر بیرون آمده رفت باطاق بیاتو ، از این تغییر هم فایده ندید ، رابرت را از دستش انداخته رفت که در اطاق دیگر بخوابد ، باز فوراً پشیمان شده برگشت آن اوراق متفرق شده را برداشته مرتب کرد بسینه چسباید ، دوباره آمد باطاق نحر بر خود را روی سندی انداخت و شروع کرد بمطالعه ، ولی از کثرت خستگی و کسالت ابدأ معنی آنچه را که میخواند نمیفهمید و جرت میزد .

مقارن طلوع فجر از بانگ خروس سحری بیدار شد ، ساعت زنگ شش رازد و صدای اذان هم شنیده شد ، دانست که وقت نماز است ، برخواست برای وضو و استحمام بیرون آمد ، دید فرا شخلوت مراقب تشریفات حمام هم منتظر است ، بطرف حمام مخصوصش که سطح و دیوارهای آن با سنگهای مرمر مرقع بطلا ساخته شده و شیرها و سایر ادوات تماماً از طلاست روانه شد .

با افکار پریشان داخل حمام شده استحمام مختصری کرد ، و پس از ادای فریضة صبح خود را به يك عبای بلوطی رنگ گشادی پیچیده رابرتها بشرا هم زیر بغل گرفت بطرف کالاریتید که منتهی میشود به باغ روانه شد .

عبدالحمید شخص عصبی المزاج لاغر است، در جوانی صورت مدور و سبزی خونی داشته لکن حالا از کثرت خیالات و شدت وحشت و حذر قیافه اش بکلی تغییر کرده است — زیرا که از ترس مرگ هر ساعت تلخی مرگ را چشیده مرارت استعدا در طلب استبداد تحمل میکند. هر کس او را در جوانی دیده باشد اگر امروز به یمند نخواهد شناخت، استخوانهای صورتش ظاهر شده، چشمهایش بگودی فرورفته موهای سرش تمام از اثر پیری ریخته و از این جهت است که فس کشادیکه تاروی کوشهایش را میبرد سر میگذارد، مزاجش هم در این اواخر سودائی شده است.

وقتی که سلطان وارد باغ شد آفتاب تازه از پشت کوههای آسیاطلوع کرده عالم را بروشنی خود آراسته و اشعه لغزنده اش بر سر شاخه های درختهای بلند افتاده بود، طیوریکه در اعصاب آنها آشیانه و ماوی دارند بیدار شده شروع به نغمه سرائی و پرواز کرده الحان فرح بخش هر یک سماع را لذتی بکمال میداد، غنچه های گلها باز شده و هوارا از بوی خوش خود معطر و روح افزا نموده، مرغابهار و سسپ دریاچه اطراف قایقها شنو میکنند و کبوترها در برجهای خود مشغول پرواز هستند. طاوس پروا بشرا در قفس باز کرده به منظر جمیل خود مغرور است و اسبهای خاصه هم شیهه میکشیدند.

خلاصه تمام جاندارها مبهیج و مسرورند مگر عبدالحمید که باحالت گرفتگی و انقباض در اطراف آنها حرکت میکند، و قهوهچی باشی هم با اسباب قهوه از عقبش میآید که شاید آرایش قهوه بخواند، و در این فضای وسیع غیر از این دو نفر احدی دیده نمیشود. با اینکه بیش از پنجهزار زن و مرد در این قصور منزل دارند هیچیک از آنها جرئت حضور در محضر ملوکانه را ندارد و فقط از پشت بجره ها و شیشه ها مراقب حرکاتش هستند.

## فصل بیست و چهارم

### طوطی

عبدالحمید قدری در اطراف باغ گردش کرده، بعد رفت بطرف کوشک چوبی، کنار دریاچه روی نیمکتی از حریر نشست، و قهوهچی باشی اشاره کرد که قهوه درست کند، و راپرت را از زیر عیسا بیرون آورده شروع نمود بمطالعه.

قهوهچی باشی قهوه را حاضر کرده آورد، در بین اینکه فنجان را نزدیک لب برده و افکارش بمندرجات راپرت مشغول بود صدای قهقهه خنده شنید، فهمید پسرش برنس احمد نورالدین است که در این موقع هفت سال دارد — و الا که غیر از او جرئت میکند در حضرت سلطان بخندد؟ نگاه کرد، دید بچه بایک طوطی قشنگی که در دست لاله اش هست بازی میکند.

لاله از بودن سلطان در باغ اطلاع نداشت، و نورالدین را بازی و گردش میداد که یک مرتبه صدای تخرنج عبدالحمید بگوشش رسید، بکه خورده خواست فرار نماید لکن شنید که او را صدا میکند، دست بچه را گرفته بطرف کوشک برد، مثل اینکه بواسطه بودن طفل از جسارت خود متعذر است. بچه باقتضای طفولیت چشمش که به پدرش افتاد از دست لاله فرار کرده خود را باغوش وی انداخت، عبدالحمید هم او را در بغل گرفته پوسید و روی زانو نشانیده توازش و ملاطفت کرد. خواست بملاعبه با در دانه خود قدری اضطراب و خیالات را از خود دور نماید، پرسید:

— صبح باین زودی چرا بیرون آمده؟

دارند

نورالدین گفت:

— آمدم باطوطی حرف بزیم. و بطوریکه عادت اطفال است خنده کرده و اشاره نمود بطوطی که در دست لاله اش بود و بیرون کوشک ایستاده قلبش از غضب سلطان مضطرب بود، و میترسید سوء ظنی در باره اش حاصل کرده او را بقتل برساند، زیرا که هزارها امثال این فصایع را در یلدز دیده، و گرا آ شنید است زن و مرد بمجرد جزئی سوء ظن و توهم بارولور دست عبدالحمید کشته شده اند، چون یقین داشت که سلطان اینوقت غالباً در اطاق تخریر خود منزوی و مشغول مطالعه زاپرتهای جواسیس است همراه طفل با نجبا آمد.

همینکه نورالدین بطوطی اشاره نمود عبدالحمید بطرف لاله نکاهی کرد که بیچاره مثل بید بخود لرزید و راضی بود زمین دهان باز کرده او را در جوف خود مخفی نماید، و امر کرد طوطی را در قفس بگذارد، قفس بدرخت شمشادی نزدیک کوشک آویخته بود، فوراً محض امتثال امر اعلی و نجات از این موقف هولناک دوباره بکمک یکی از باغبانها طوطی را در قفس گذاشت و در بعضی از اطراف باغ منزوی شد.

عبدالحمید شروع کرد بملاعبه طفل و گفت:

— نورالدین، این طوطی را خیلی دوست میداری؟

— بلی اقدم.

— آیا بیشتر از من؟

طفل علی رغم طفولیتش در جواب این سؤال کامل و اهتمام کرد، زیرا که تعظیم شخص عبدالحمید قاعده جاریه بود که بزرگ و کوچک ملکه راسخه خود قرار داده بودند و گفت:

— عفو ایدر سکنز اقدم! در دنیا هیچ چیز شایسته نیست که بیشتر از ذات

شاهانه دوست بدارم!

عبدالحمید فهمید که امثال این عبارات را بجه هفت ساله از پیش خود نمی شنید ادا کند.

— این را که بتو یاد داده؟

نورالدین رسید که شاید در اظهارات خود خطائی کرده است، اثر اضطراب و تردید در صورتش ظاهر شد، و نمیدانست چه جواب بدهد. پدرش محض رفع خوف و تشجیع او بصحبت تبسمی کرد، بجه گفت:

— قالدین [۰]

از شنیدن این اسم آثار غضب در چهره عبدالحمید ظاهر شد، باخود می گفت: «ای خائنه... در استرضای خاطر من حيله کرده کان میکنند این حيله ها در من اثر خواهد کرد...»

بعد تجاهل نموده رجوع کرد بنوازش و ملاعبه طفل، و گفت:

— طوطی خود را بمن میدهی که این تسبیح قشنگ را بتو بدهم؟

— من و طوطی هر دو متعلق با علیحضرت شاهانه هستیم.

دانست که این جواب هم از تعلیمات قالدین است، اهمیتی نداده اشاره کرد به باغبان که قفس را نزدیک بیاورد، بجه نزدیک رفت و شروع کرد بحرف زدن باطوطی، طوطی هم کلمات او را تقلید میکرد.

عبدالحمید نظری باطراف انداخته چشمش بنسادر آغا افتاد - نادر آغا خواجهاش بی و در این قصور صاحب نفوذ کلی است. او را باهنگ امر مستبد صدا کرد:

— نادر آغا! نادر آغا!

نادر آغایش آمده نمانائی نمود [۰۰] و لوازم تعظیم و عبودیت را بجای آورده عرض کرد:

[۰] لقب زنهای رسمی سلطانت.

[۰۰] تمنا تحیت و سلام ترکیست و توضیح آنرا یکی از سیاحان فرانسوی چه خوب مینویسد:

« ترکها برای تحیت همینکه بهم میرسند تمام قسمت بالای خود را با نخای کامل تا نمودند دست راست را، مثل اینکه میخواهند چیزی از زمین بردارند، دراز کرده با حرکات مختلف بطرف زانو و لب و جبهه و سرشان بلند میکنند.

— امر اقدام .

— از کجا میائی؟

— از اندرون .

— زود برو سرخفیه [۰] را خبر کن، بابکو امروز لقمه الصبح خود را با ما بخورد .

— حاضر افندم .

نادر آغا سری فرود آورده و رفت، عبدالحمید هم میخواست حرکت کند که صدائی شبیه صدای خودش شنید که باهنگ استبداد میگوید « نادر آغا! نادر آغا » بکه خورده نادر آغا هم برگشت، سلطان متغیرانه از او پرسید:

— چرا برگشتی؟

— مگر اعلیحضرت شاهانه مرا صدا نکردند؟ من امر مبارکش را بکوش خود شنیدم!

برنس نورالدین مقابل قفس ایستاده میخندید، پدرش پرسید:

— چرا میخندی؟ که نادر آغا را صدا کرد؟

بچه بطوطی اشاره کرده گفت « این » و متوقع بود علامت سرور و تعجب از مهارت طوطی در تقلید صوت در صورت پدرش ظاهر شود، لکن عکس آنرا دید .

آثار غضب در چشمهای عبدالحمید ظاهر شد، و به لحنی که تمام اجزاء دور و نزدیک و باغبانها و مهترها که در اطراف یارک بودند شنیده و از شناعت این روز بکه در صیحه آن خاطر سلطان متغیر شده است بخود لرزیدند، فریاد زد:

— بکشید این طوطی را! زود از حضور من دور کنید؟ من نمیتوانم

غیر از صدای خود صدائی را بشنوم که امر ونهی بکند!

باغبانی دویده قفس را از جلو کوشک برداشت، برنس احمد نورالدین

[۰] رئیس جواسیس .

هم دنبال او افتاده التماس میکرد که: این طوطی قشنگ را برای من نکه دار .

## فصل بیست و پنجم

### سرخفیه

عبدالحمید بطرف قصر حرکت کرده و بکوشه چشم نظری بتهوه چپ باشی انداخت که فوراً سیکارتی ناو تقدیم نموده و کبریتی مشتعل کرده پیش آورد، سلطان سیکار خود را آتش زده راهش را از دهلیز بکه منتهی میشود بدر رسمی قصر قرار داد .

گارد آلبانی باسلاحه خود ایستاده بودند، از بین صفوف آنها که عبور میکرد از زیر چشم مواظب حرکاتشان بود، بایکدست جواب سلام نظامی آنها را میداد و دست دیگرش محض احتیاط زیر عساروی پاشته رولور بود که اگر کسی در کین سوء قصدی باشد فوراً بقتل او سبقت نماید - و در نشان زدن بارولور مهارت غریبی داشت .

نادر آغا که دم قصر بانتظار وصول سلطان ایستاده بود تعظیم و تمنائی نموده در را باز کرد . عبدالحمید برای تبدیل لباس مستقیماً باطاق توالت رفته و از نادر آغا پرسید « سرخفیه را خبر کردی؟ »

عرض کرد « بلی افندم حسب الامر شرفیاب میشود و بیست امروز هم باوست »

پس از فراغ از توالت و تبدیل لباس باطاق غذا خوری رفت، که عبارت است از یک سالون و سیعی که از یک پارچه قالی اعلای کار ایران مفروش شده و میززرکی در وسط گذاشته اند که پیش از بیست نفر می توانند در اطراف آن

به نشینند ، و در صدر اطاق بخاری مذهبی است که با پورسلین سفیدگرم میشود ، و این حرف H را روی آن باطلا رسم کرده اند . و در دیوار مقابل هم ساعت بزرگی نصب شده است - هیچ يك از اطاقهای این قصر خالی از ساعت و بارومتر و ترمومتر نیست ، زیرا که عبدالحمید خیلی باین مقیاسها مانوس است . و در طرفین سالن دو مبل چوبی ظریف بشکل بوفه دیده میشود ، ولی یکی از آنها بیانو ایست عالی که امپراطور آلمان بدوست خود عبدالحمید اهدی کرده است .

داخل سالن شده ورقه راپورت هم همین طور دستش بود . ده ژوئه مختصری که عبارت بود از شیر و تخم مرغ و بعضی میوهجات و مرباجات روی میز حاضر بود . نگاهی بساعت کرد دید هنوز موقع آمدن سر خفیه نشده است رفت بطرف بیانو ، نادر آغا برای باز کردن بیانو دوید . عبدالحمید مقابل بیانو نشسته شروع کرد بزدن تی که غالباً بان مایل و معتاد بود ، چیزی نکذشت که صدای پائی در راه رو شنیده شد ، دست از بیانو برداشته بنادر آغا اشاره کرد ، نادر آغا بطرف در دویده فوراً برکشت آمدن سر خفیه را اعلام کرد .

سر خفیه داخل شد ، پیر مرد پست قدیست که استانبولینای سیاهی پوشیده ، تنها و تعظیمی نموده ایستاد و بعات جاریه بین متملقین تادب و تامل میکرد .

عبدالحمید رئیس جوایس خود را به بشاشت پذیرفته ، آمد سر میز نشست و باو هم اشاره کرد که مقابلش به نشینند ، نادر آغا تعظیمی کرده بیرون رفت و پیش خدمت کنگ و کوری که مخصوص خدمت در این نوع جلسات سر به است وارد شد ، سلطان هر چه میخواست با اشاره باو حالی میکرد . سر خفیه نشست و میدانست که دعوت او در سر این میز يك نوع شرف و افتخار عظیمی است که کمتر کسی از مخصوصین بان نایل شده و بواسطه تادب مقدار قلیلی نان بیشتر نخورد . سلطان در اکرام او مبالغه

میکرد و بدست مبارک سبککاری از قسوطی مخصوص خود باو مرحمت فرمود ، با کمال ادب گرفته بوسید روی میز گذاشت ، و از ذکات خود درك کرد که عبدالحمید او را باین اندازه اکرام نمیکند مگر برای امر مهمی .

سلطان صحبت را افتتاح نموده ، طوری وانمود میکرد که ابدأ اضطراری ندارد - و از مزایای عبدالحمید اقتدار غربی است که در اخفای عواطف خود و تظاهر بظاهر مختلفه دارد .

- چقدر مسرور و مبهج میشوم از بحالست امناء و مخصوصین خودم سر خفیه عرض کرد :

- ما همه بندگان امیرالمومنین هستیم ، صداقت و امانت فریضه ذمه و لازمه عبودیت ماست .

فنجان شیر را برداشته نزدیک لب برد و گفت :

- تو محمل ونوق و اعناده من هستی و کشف دسایس منافقین و خائنین بتو راجع است .

- بحمدالله اکثر رعایای امیرالمومنین در مراتب عبودیت و صداقت خود ثابت و خائنین شرمزه قلیلی بیش نیستند که فساد اخلاق و تربیت کاهی آنها را به بعضی تشبیهات وا میدارد .

عبدالحمید کلامش را قطع کرده اشاره کرد باورانی که روی میز بود و گفت :

- آنها از قراریکه معلوم میشود خیلی زیاد هستند ...

سر خفیه راپرترا برداشته عرض کرد :

- گویا اعلیحضرت سلطان ایدالله تعالی اهمیتی باین اغرار میدهند ؟

- این راپرت را دیده ؟

- بلی اقدام .

— مکر نحواندی شرح جمعیت سری که در دمشق تاسیس کرده اند؟ ...  
 عرب ... آه از عرب که محبتها و احسانهای من نسبت با آنها عبث بود ...  
 — مراسم شاهانه در باره آنها بموقع بوده است ، در این راپرت  
 مینویسد بعضی از جهال و مفسدین دمشق مشغول تاسیس کمیته و جمعیت  
 تازه هستند ... و مسلم است که عده آنها قلیل و غیر قابل است .  
 بقدر کمیته های سری تا بحال تاسیس کردند ، چه آرتیکل ها و مقالات  
 مهیج طبع و نشر نمودند ، بفضل الله توفیق و اقبال اعلی حضرت شاهانه  
 همه وقت برکید آنها غلبه کرده زیرا که خدا همیشه با برکریده خود همراه  
 است ...  
 — راست است ولی این دفعه در مجامع خود يك خطه جدید و مسلک  
 تازه اتخاذ کرده اند .

— گویا مقصود اعلی حضرت اغوای بعضی ضباط است ؟  
 — آیا تصور نمیکنی که دخول ضباط در این کمیته اسباب قوت کار  
 آنها بشود ؟  
 — عده قشون افراد عسکر است که از روی اطمینان میدانیم در  
 اخلاص و فدویت ذات اقدس امیرالمومنین ظل الله علی الارض قاتی و  
 مستهلك هستند .

— مهم میدانم که این خائنین مادامیکه ما از اغراض و دسایس آنها  
 مستحضر هستیم نمیتوانند کاری بکنند ... ولی ترسم از چیز دیگر است !  
 از فرط حسن ظن و وثوق کاملی که بخلوص و امانت تو دارم از تو پنهان  
 نمیکتم — این را گفت و یکدانه سیب برداشته شروع کرد به پوست کندن  
 و بسر خفیه هم اشاره کرد که همراهی کند و آهسته گفت :

— تمام خوف و ملاحظه من از اعراب است ، خصوصاً اهالی شام و سوریه  
 مقصودم این نیست که می توانند کاری بکنند ... لکن بین آنها اشخاص کاری  
 و نویسندگان قابل هست ، و بواسطه آشنائی بالسنة خارجه در اروپا هم دست

دارند ، مکر فراموش کردی آن آرتیکلهای سخت و مقالات شدیدتی  
 که در جراید خارجه مینوشتند ؟  
 — غلام فراموش نکرده است اگرچه آن مقالات ولوله غریبی در  
 اروپا اهداخته بود ، ولی باقبال بیزوال شاهانه بزودی مغلوب و خاموش  
 شدند .

— راست است ، اما آن اقدامات با این اقدام فرق کلی دارد ...  
 زیرا که آنها الان بنا بر آنچه از این راپرت مستفاد میشود در خطه  
 جدیدی حرکت میکنند ، اگرچه ظاهراً از این مسلک تازه ولوله و  
 ضوضائی شنیده نمیشود . میدانی که آنها مسلم هستند بلکه خود را اصل و  
 ماده اسلام میدانند کمیته تاسیس کرده باسم جامعه عربیت و اسلامیت ضباط را  
 بخود میخوانند و سعی دارند که قشون را با خود همدمت کنند ، و بنا  
 هست که رفته رفته بحیال استرجاع مجدد و سیادت سابقه خود بیفتند !  
 — اگر اعلی حضرت سلطان اجازه بدهند این پیر غلام هم آنچه از  
 از راه خلوص و عبودیت بنظرم میرسد عرض کنم ؟  
 — البته آنچه میدانی بگو .

— راست است اعراب در شام بانشاء جمعیت سریه شروع کرده  
 میخواهند ضباط را هم در آن کمیته داخل کنند ... فرضاً که این کار  
 برای آنها ممکن الحصول باشد ، و باین آرزو هم نایل بشوند ارجاع و  
 اسکانشان بقوه قهریه یا بواسطه بعضی مخلصین تاج و تخت عثمانی در هر حال  
 چندان اشکالی ندارد ، مثل اینکه دیگرانرا هم قبل از آنها اسکات کردیم ،  
 چه اینها در داخله مملکت هستند و نمی توانند حمایت رسمی دول اروپا را  
 بخود جلب کنند — و ساکت شده مثل اینکه چیز مهمی را مکتوم دارد .

## فصل بیست و ششم

بست

عبدالحمید سرایا گوش بود ، و خورده های ناز را بین آنکشت سبابه و ابهام خود میباید ، و از اهتمامیکه از ذکر دول اروپا در سر خفیه دید مقصودش را درک کرده گفت :

— راست است نباید از اعراب ترسید . . . از سلانیک چه خبر داری ؟ اشرار این بلد بواسطه مجاورت و نزدیکی که بادشمنان ما ( اروپا ) دارند ساکت نمی نشینند — و آثار غضب در صورتش ظاهر شد بحدیکه دیگر نتوانست به نشیند ، حرکت کرد بطرف در ، سرخفیه هم محض متابعت از عقبش روانه شد ، و فهمید می رود باطاق پذیرائی که در آنجا غالباً بواسطه حرصیکه باستطلاع اخبار دارد بعضی رؤسای در بخانه و مخصوصین را از قبیل سر عسکر و باشکاتب و سرخفیه می پذیرد ، و عبارت است از سالون کوچکی که میز بیضی بارو میزی مخمل سلسله دوزی در وسط گذاشته اطرافش چند سندیلی چیده اند ، و مبل این اطاق منحصر است به یک ساعت و بارومتر و پرده قیمتی قشکی که در صدر سالن آویخته در وسطش بخط فارسی جلی نوشته اند :

در فوق  
در تحت

انا فتحنا لك فتحاً مبيناً  
امان يا رسول الله

سلطان داخل سالون شده روی سندیلی نشست ، بسته بست هم روی میز بود ، سرخفیه هم اشاره کرد که به نشیند و گفت :

— اگر خبر تازه از این شهر بر آشوب داری بگو ، آیا این روزها راپرت جدیدی از آنجا نرسیده ؟

— سر خفیه عرض کرد کجا میکنم با این بست چیزی داشته باشیم — و شروع کرد به باز کردن بسته بست و بیرون آوردن اوراق و پاکتها ، عبدالحمید هم در خواندن عنوانان با او کمک میکرد ، پاکت بزرگی را که اسقام سلانیک داشت برداشته و گفت :

— این پاکت از ناظم بک است ، من این جوانرا خادم صدیقی تصور میکنم . . . آیا او را کاملاً میشناسی ؟

— چطور نمیشناسم ، مشارالیه حقیقتاً یکی از بندکان با خلوص سده سینه شاهانه است ، و من این را از روی اطمینان عرض میکنم .

— مخبرین تو درباب او چه مینویسند ؟

— صدق خدمت ناظم بک و جسد و جهدش در کشف اعضای این کینه جنهنی و قلع و قمع خائنین محقق و مسلم است .

— این جمعیتی که اسم اتحاد و ترقی بخود بسته اند طوری ضعیف شده بودند که اگر محمود داماد و پسر هایش آنرا تقویت نمیکردند بکلی اثرش محو میشد .

— مدتی بود که از آنها اثری نبود ، ولی بنا بر بعضی اطلاعات اخیره گویا مجدداً شروع بکار کرده اند . . . بهینم ناظم بک چه عرض کرده است . عبدالحمید درین کلام جلیس خود را کوش میداد پاکت ناظم بک را باز کرده زیر و رو میکرد ، چشمش بمسارتی اقتساد که دقت او را جلب نمود ، مشغول مطالعه شد و سرخفیه هم منتظر نتیجه بود .

سلطان کاغذ را بطرف او انداخته و گفت :

— ظن تو محقق شد . . . واقعاً تو از وظایف خود غفلت نداری ، و راپرنهای مخبریت غالباً صحیح است . . .

سرخفیه کاغذ را برداشته عبارات ذیل را قرائت کرد .

« کینه ملعونه که سابقاً خبر آنرا برسیدل ظن بعینه سینه عرض کرده بودم محقق شد که تاسیس شده است ، و عده کثیری هم از ضابط در

« سلك آنها داخل شده اند . غلام در كشف اسرار و محل اجتماع آنها  
 « جد و جهد وافى دارم . . . آنچه تا بحال بواسطه بعضى مخبرين بدست  
 « آمده اینست که : این کمیته بدو در شام بین ضباط عرب تاسیس شده  
 « و عده از آنها برای شرکت در خیانت و فساد بسلاطین آمده اند ،  
 « رفته رفته بملاحظاتی بشعبه سلاطین اهمیت داده و تمام قوای خود را  
 « اینجا نقل کرده و از دمشق صرف نظر نموده اند اگر باقبال شاهانه  
 « بکشف آن موفق شدم ریشه فساد را قطع خواهم کرد . . .  
 « و در خانه بمقام مقدس ملوکانه و ملجاء خلافت عظمی تاکید میکند  
 « که این عبد صدیق آنی و دقیقه از مصلحت دولت و خدمت ذات شاهانه  
 « غفلت ندارد ، و ان شاء الله عنقریب دسائس خائنین را کشف نموده زمین  
 « را از لوث وجود شان پاک خواهد کرد .

ناظم

## فصل بیست و هفتم

### کنستیتوسیون

سر خفیه مشغول مطالعه کاغذ بود و سلطان هم سیکارتی آتش زده  
 بسرعت میکشید ، جلیش قلق و اضطراب او را درك کرده گفت :  
 — ناظم بك صحیح عرض کرده ، مخاطره سلاطین از سایر ایالات  
 بدیتر است ، و من این مسئله را بطوریکه بعرض اعلى رسانیدم از سابق  
 میدانستم ، زیرا که بعضی از مخبرین دمشق بمن راپرت داده بودند که :  
 عده از مفسدین برای تهیه فساد از اینجا بسلاطین مسافرت کرده اند . و  
 باین جهت الآن چند هفته است یک نفر از مخبرین مخصوص خود را به  
 نجسس و کشف کمیته مزبوره مامور و روانه سلاطین نموده ام . که اگر

واقعاً دیدیم تمام قوای آنها در سلاطین جمع شده است خیالمانرا از طرف  
 دمشق منصرف کرده تمام کوشش و توجه خود را برای سرکوبی و قلع  
 و قمع آنها بسلاطین منعطف نمائیم .

— آیا باین جاسوسیکه بسلاطین فرستاده وثوق کامل داری ؟

— بلی افسدیم ، جوان کافی کار دانست ، اسمش صائب بیک و از  
 بهترین خدام صدیق اعالی حضرت سلطان است ، مخصوصاً دیروز راپرتی  
 از او رسیده بود مینویسد :

از حصول بعضی نتایج امیدوارم که سریعاً کشف خیانت خائنین  
 را بکنم .

— تف بر این خائنین حق نشناس . . . حتی قشون هم که من بهیچ  
 وجه در توسعه امور و رفاه آنها کوتاهی نکرده ام با مخالفین هم دست  
 شدید ، عنقریب با سوء حال از آنها انتقام خواهم کشید .

— عساکر منصوره شاهانه در مراتب صداقت و خلوص خود باقی  
 و ثابت هستند ، حتی ضباط هم جز عده قلیلی که خائنین آنها را باطایف  
 الحیل اغوی کرده و کان میکند در راه حصول آزادی و کنستیتوسیون  
 مجاهدت دارند ، بقیه در جاده اطاعت و عبودیت باقی و پایدارند .  
 سلطان از شنیدن اسم کنستیتوسیون بر آشفته گفت !

— کنستیتوسیون ! آزادی !

— سلطنت ، آنها را باین بهانه اغوی کرده اند . . . من بقیه دارم  
 که ذات مقدس شاهانه کمال میل را باعطای مشروطیت و آزادی دارند ،  
 در صورتیکه در ملت خود استعداد نگهداری و قابلیت آنرا ببینند !  
 ولی کی و در چه تاریخ حکومت اهالی شرق مشروطه بوده است ؟

عبدالحمید از این حسن تعبیر و طفره مایع مسرور شده گفت :

— ما کنستیتوسیون را با آنها دادیم لکن بواسطه عدم لیاقت و استعداد  
 فاسدش کردند !

با اینکه کنستیتوسیون مخالف شریعت مقدسه اسلام است . مگر جلالت سلطان خلیفه رسول صلی الله علیه و سلم نیستند ، و نباید بان حضرت اقتدا کنند ؟ یا حکومت خلفای راشدین رضی الله عنهم که این قدر بر شوکت و سطوت و رونق و وسعت اسلام و مسلمین افزود مشروطه بودا این از بدعتها و مستحذات نصاری و کفار اروپا است ، اگر سلطنت آنها هم خلافت دینیه بود سلاطین هرگز قبول مشروطیت و عمل بقوانین آنرا نمیکردند . . . . لکن بعضی از جهال رعایای اعلیحضرت سلطان ، که بواسطه معاشرت و حشر با فرنگیها اخلاقشان فاسد شده است ، میخواستند مثل اینکه در اکل و شرب و لباس تقلید آنها را میکنند در وضع حکومت هم مقلد آنها باشند ، و از قوانین دین حنیف و شریعت بیضا غفلت کرده احکام مقدسه قرآن و اوامر مطاعه سید انام را پشت سر انداخته بر خلیفه او خروج و عصیان کنند و . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده گفت :

— آخر این حوارج ملعون از روی کدام حق و وجدان به پادشاه و اولی الامر خود خیانت میکنند ، و خروج و عصیان را جایز میدانند ؟ اگر این نعمات را بطمع مناسب و برای حصول بوظایف و رواتب می نوازند ، من از اطفاء آتش حرص و آزار آنها عاجزم ، از کجا اینقدر پول و منصب بیاورم که بانها بدهم ؟

سرخفیه محض تسکین غضب شاهانه عرض کرد :

— عنقریب تمام مساعی و زحماتشان باطل شده خودشان از اعمال خود نادم خواهند شد . بین اینها و قیصر از مراد داغستانی و همراش نیست که پس از مدتی ولوله و هیجان پشیمان شده برکشند ، و اعلی حضرت سلطان هم بانها لازمه رأفت و مرحمترا فرمودند ، و بمنايات کامله شاهانه مشمول شدند . بلکه میخواهم عرض کنم که ملجأ خلافت ابدالله ماکه در احسان آنها مبالغه فرمودند . زیرا که اگر ابدأ بعجز ولایه آنها

اعتنا نمیکردند ، و مجازات سخت میدادند اسباب عبرت سائرین میشد ، ولی چون بانها بلطف و احسان معامله فرمودند دیگرانهم بطمع افتاده و تمرد کردند ، امید است که بزودی جزای نگران جیل و سرکشی از عبودیت سلطان را درک نمایند .

— آری وقت انتقام و مجازات رسیده است :

این را گفت و زنک زد ، پیشخدمت داخل شد ، باحضار باشکاتب امر کرد .

چیزی نگذشت که حضور باشکاتب را اعلام کردند ، پس از حصول اجازه داخل شده تعظیم و نمنائی کرد و ایستاد .

عبدالحمید اجازه جلوس داده و گفت :

— به ناظم يك بگیدان سالنیک بنویس که: در کشف کانون فساد و وقوع خائنی که برضد مقام سلطنت مشغول دسایس و تاسیس کمیته های سری هستند جد و جهد کامل نموده ، و بهر درجه از شدت و سختی که لازمه اجرای احکام عرفیه و مواقع نظامیه است در راه صیانت دولت و حمایت سلطنت اقدام نماید .

باشکاتب عرض کرد :

— سمعاً و طاعتاً اقدام . . . . دیروز هم حسب الامر اعلی دستخطی بهمین مضمون به ناظمك نوشته شد . . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده گفت :

— امروز هم مجدداً باو بنویس و تاکید کن که شمشیر کشیده بکشد به بندد و از هیچ سختی و قساوتی در قطع ریشه فساد کوتاهی نکند — این را میگفت و چشمهایش از شدت غضب از حدقه بیرون آمده بود . باشکاتب و سرخفیه بلند شده اجازه مرخصی خواستند ، سرخفیه را نگذاشت و باشکاتب را مرخص کرد .

عبدالحمید پس از رفتن باشکاتب لحظه محض تسکین غضب خود ساکت مانده ، بعد رو را بسرخفیه کرد و گفت :

این تحسین باشکاتب چه طور آدمی بنظرت می آید ؟

— او را جوان باخلاق غیوری تصور میکنم .

آه طولانی کشید که سرخفیه از آن هزار معنی فهمید ، چه سوء ظن عبدالحمید را در باره فردا فرد میدانست . عرض کرد :

— غلام از مراقبت او غفلت نکرده ، و برای کشف اسرار واستطلاع بر حقیقت حالتش جاسوس مخصوصی گذاشته ام .

— آفرم [۰] همین قدر که مقصود مرا فهمیدی کافیت ... من بی هیچ

کس غیر از تو وثوق و اطمینان ندارم ...

سرخفیه احساس نمود که موقع انصراف رسیده تعظیمی کرد و خارج شد .

## فصل بیست و هشتم

### خلوت

عبدالحمید هم پس از رفتن سرخفیه با حالت غضب و گرفتگی حرکت کرده رفت باطاق نحریر ، و در آنجا میز و سندی مخصوصی از بلور بود ، که برای جلوس خود در موقع انقلاب هوا و خوف حدوث صاعقه و برق از فرنگ وارد کرده است — زیرا که برق به بلور اثر نمیکند . لحظه بدون قصد روی سندی نشست ، بعد برخاست رفت بطرف میز نحریر که بعضی نوشتجات و اوراق در محفظه های آن بود . یادش از را بر نیکی که از شام رسیده بود آمد ، فوراً دوید بسالون غذاخوری و آنرا از روی میز

[۰] لهجه ترکیست — آفرین

بر داشته اضافه کرد بر هزار ها را برتھائیکه در قفسه های راه رو اطباق توالت بمرور روی هم جمع شده بود ، برگشت مثل اینکه از شدت قلق و اضطراب خسته شده خود را روی کاناپه انداخت و دیوانه وار با خود حرف میزد :

« تف بر شما ای خائنین . . . خدمت نمیکنید عبدالحمید را مگر برای مال . . . حتی سرخفیه هم دروغ میکوید مخلص حقیقی من نیست ، و بواسطه حب جاه و حرص مان با من مدافعه میکنند . . .

« منم با وی خدعه کرده او را بر دیگران ترجیح میدهم که دلگرم شده مرا از اسرار و خیالات آنها مطلع کند ، و دیگرانرا هم در پنهانی بر او برتری میدهم که مغرور شده از رفتار و اعمال او بین را برت بدهند . . .

« من از غدر این اشخاصیکه نزدیکم هستند میترسم ، زیرا که قلوب شانرا بتواعید و جیب هایشانرا به تقود پر کرده بعضی را بر بعضی دیگر رقیب و جاسوس قرار میدهم . . . — عبدالحمید از تمام شما ها زرنکتر است — هر کدام را که جزئی شک و سوء ظنی در باره اش حاصل کنم فوراً معدوم میکنم . . . لکن ترس من از آنها نیست که از تحت نظرم دورند ، و نمیتوانم قسمی که باید نجس اعمال و افعالشان را بکنم . . . ولی آنها را هم بخواست خدا مقهور خواهم کرد . . . این ملک از دست من خارج نمیشود و نخواهد شد . . . من سلطان عبدالحمید ، منم آمر مطلق و مطاع متبع ، و مالک الرقاب واحد . »

لحظه ساکت شده نظرش را بر رقص ساعت که منظمأ بطرف چپ و راست حرکت میکرد مشغول نموده ، مذاکرانی که بین او و سرخفیه گذشته بود در خاطر مراجعه میکرد ، همینکه رسید بمسئله اهمیت عرب مجدداً شروع به زمزمه کرده و گفت :

« سرخفیه به بیانات خود اهمیت اعرابرا در نظر من میکاست ، و

کمان کرد که من هم باین بیانات قانع شدم، لکن نمیدانست که سکوت من محض این بود که مقصدار خوف و اضطراب خود را از او پنهان کنم، چطور فراموش خواهم کرد حملات شدیدۀ غنم و کواچی و ارسلان و غیرهم را و جراید و مجلاتیکه در مصر و ژنو تاسیس کردند؟ آه از دست اعراب! — من تمام ترسم از آنهاست، زیرا که عدۀشان از سایر عناصر در مملکت من بیشتر است، و بین آنها نویسندگان قابلی هست که بلغات اجانب آشنا هستند، و هر روز در جراید اروپا آرتیکلهای آتشین می نویسند، و بواسطۀ اتکالی که بحماییت دول خارجه دارند اسکت و سر کوبی آنها برای من آسان نیست.

« مسیحین آنها که در نظر من اهمیتشان از ارامنه کمتر نیست، جز اینکه هر چه از قتل و قتلک در بارۀ ارامنه خواستم کردم، ولی ملاحظۀ مداخلۀ دول اروپا بآنها نمیتوانم کاری بکنم، اما مسلمینشان که خود را اصل و مادۀ اسلام میدانند، و تا بحال هم هنوز زیر بار ریاست روحانی و خلافت دینی آل عثمان ترفته اند، چرا که عنصر ما غیر از عنصر عرب است، پس با این حال چطور از آنها خوف و ملاحظه نداشته باشم؟

« این جماعت متعاقبین هر يك محض استرضای خاطر من چیزی میکویند و منم بآنها همچو وا نمود میکنم که اظهارانشان را تصدیق دارم... اگر غیر از این بود ابی الهدی و سایر مشایخی را که کمان میکنند به تدلیس و خداع خود مرا فریفته اند چرا دور خود جمع میکردم؟ (تسخنی کرد و سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد)

« آنها کمان میکنند که برای کسب مال و جاه و تقرب، در حصول تقه من حیه کرده اند، ولی اگر باطن ام کشف شود خواهند فهمید که خود شاترا کول زده اند، چرا که من برای موازنۀ عناصر و احزاب بوجود آنها محتاجم، لکن مملکت از آنها خاتم و بهیج کدامشان وثوق و اعتمادی ندارم... »

بعد برای تجدید قوا و رفع خستگی بر خاست که باطاق خواب رفته ساعتی بیا ساید و از يك گالری که بواسطۀ يك در سری منتهی میشود با درون عبور کرد، همینکه خواست در را باز کند عکسش را در آینه دید، تاملی در صورت خود کرده دستی به فس و ریش زد، چرا که خیلی بخود سازی و تظاهر بمظاهر شباب مایل بود و همیشه خضاب میکرد، و از رغبتی که بزندگی و طول حیات داشت نمیخواست باور کند که پیر شده است، و برای هر چیزی که در صورتش افتاده بود يك عذری می تراشید. در این بین چشمش افتاد به تابلوی که بدیوار نصب بود: روی این تابلو دور نمایی ساحلی را رسم کرده اند که قایقی در نزدیکی آن دیده میشود که چند نفر با لباس سیاه شیهه بالیه رهبان یسوعی در وسط قایق ایستاده، و در دست هر يك از آنها یکی از آلات موسیقی از قبیل بریط و عود و نای است که مینوازند و در حال عریده و سکر هستند، در مقابل آنها هم ده دوازده زن حلت مکشوف العوره کنار ساحل مشغول رقصد.

این تابلو را یکی از متعاقبین بعید الحسین تقدیم کرده و مقصودش مدحت پاشا و اعوان اوست، کنایه از اینکه آنها محض تمویه عقول عوام عدالت و قانون را بهانه کرده و در حقیقت مایل بازادی مطلقه و خروج از قیود و نوامیس دینیۀ و اقتداء به نصاری در ارتکاب ملاحی و مناهی بوده اند.

عبد الحمید از دیدن این تابلو تبسمی کرده و سری باسنهرا نکانداد، مثل اینکه با مدحت پاشا حرف میزند و گفت: « مدحت! مشروطه و کسبیتوسبون میخواستی؟ معنی کسبیتوسبون چیست؟ سعی میکردی که ارادۀ سنیه مرا به بعضی قوانین و شروط مفید کنی؟ میخواستی که در مملکت کلبۀ دیگری غیر از کلبۀ من مسموع باشد؟ نه! نه! نباید غیر از این صوت صوت دیگری شنیده شود، عم و پدر و اسلافم ساکنت مطلقه

داشته اند ، منم باید اقتدا بانها بکنم ، پیشرفتی که در خلع عمومی حاصل کردید شما را مغرور کرد و بحیال استقرار کنستیتوسیون و قانون افتادید ، منم کنستیتوسیون و اراده سنیة من قانون ثابت و قضای مبرم است ! دیدی چطور بحزای جسارت و غرور خود رسیدی ؟ . . .

« آه ! ! ! اگر میتوانستم ثانیاً هم تاجخی و مرارت حبس و نفی و قتل را بتو میجشاندم ، و با هر کس که پیرو مسلك و معتقد بعقیده تو باشد همین معامله را خواهم کرد . »

این را گفت و داخل اندرون شده مستقیماً باطابق خواب رفت ، ظهر هم نزدیک بود ولی از کثرت هواچس متشتته و خیالات مختلفه خوف و رجا و یاس و انتقام احمیتی بخوردن نهار نداد .

### فصل بیست و نهم

#### خواب سلطان

بمحض اینکه عبدالحمید وارد اندرون شد حرکت تمام جواری و خواب چه سرایان مبدل بسکون گردید ، و همینکه گفته شد « سلطان آمد » سکوت برناطیقین و سکون بر متحرکین مستولی شد !  
اول کسیکه او را استقبال کرد نادر آغا بود ، و در چشمهای سلطان اثر اضطراب و غضب دید ، چه بواسطه فطانت جبلی و تقریبی که داشت چیزی از او پنهان نبود .

نادر آغا ابستاده منتظر اشاره سلطان بود که به قصر کدام يك از قادین ها تشریف می برند ، دید مستقیماً بطرف اطاق خواب رفت ، خواست برای تقدیم خدمت همراهش برود عبدالحمید اشاره کرد « لازم نیست » حسب الامر توقف نمود .

سلطان وارد اطاق شده در را از داخل بروی خود قفل کرد ، و رولورشر را از جیب بیرون آورده زیر متکا گذاشت ، و روی سر بر افتاد مثل اینکه در سحرای عربستان در معرض هجوم اهل بادیه گیر کرده است . و بر خلاف وثوق و الهمیناتیکه باعوان و رجال خود وانمود میکرد باطناً از تمام آنها خوف داشت ، و ذهنی او شده بود که فطرت انسان شربر خاکی شده و تمام همش بر این مصروف است که بهر وسیله که ممکن باشد ابناء جنس خود را غافل کرده اموال آنها را سلب نماید .

عبدالحمید از کوچکی بکثرت سوء ظن و حذر بار آمده ، و بواسطه توالی حوادث ناگواریکه بچشم خود در خلع عمش عبدالعزیز و موت او و تهور حسن چرکی در حمله بمجلس وزراء و قتل عونى پاشا و خلع برادرش سلطان مراد دیده بود بر سوء ظن و خوفش افزوده ، فهمید که حیات سلطان از حیات سایر مردم محفوظتر نیست ، بلکه سلطان بیشتر از افراد رعایا در معرض خطر است . همینکه بساطت رسید حرص و تعلقش به حفظ مقام و خوف و حذرش بر حیات خود رو باز دیاد گذاشته کم کم بدرجه عشق و جنون رسید ، بحدیکه گله نمیکفت و مطالبی را نمی شنید و عملی را اقدام نمیکرد مگر اینکه در خلال آن علاقه به بقاء خود به بیند .  
و بواسطه حفظ نفوذ و استبداد خود در اول سلطنتش مجبور شد بضدیت با احرار و قتل و تبعید و نفی و تفرقه جمعیت آنها به وسیله دسایسی که بشرکت بعضی از محارم و خواص خود پییده بود ، از آتوق از نغمه و کید اولیا و اصحاب مقترلین و دسایس همین محارم و مخصوصین میترسید .  
شاید هم احساسات و خیالات مردم را با احساسات خود قیاس نموده تصور میکرد همین طور که خودش اگر در قتل هر يك از اصداقا و مخصوصین و خلوتیانش فایده به بیند ابدأ مضایقه و تأمل نخواهد کرد ، شاید دشمنانش هم بر قلوب بعضی از مخصوصین و خلوتیانش دست پیدا کرده و آنها را بطمع پول یا چیز دیگر بقتل او وا دارند ، از این جهت

بود که احدی وثوق و اطمینان نمیکرد. چه بان چشمی که او نگاه میکرد تمام مردم را دشمن خود میدید.

همینکه سرش را به منگاکذاشت آنچه امروز بر او گذشته بود بخاطر گذرانیده و شروع کرد به تصور چیزهاییکه ممکن است بواسطه این کینه های سری فردا با او وارد شود. و فکر میکرد که بجه وسیله از این محاطرات جانو گیری کند. تا از کثرت اضطراب و هواجس و زیادی حسنی خواش برود.

اهل قصر از ترس اینکه مبادا خیال مبارک سلطانرا مشوش کنند و دلت شاهانه غضبناک شود و العباد بالله من غضبه تمام در سکوت بخت و سکون محض بودند. نادر آقا هم محض اینکه جواری و خواججه سرایان مهمه و سر و صدائی نکند همین طور پشت در نشسته و منتظر بیدار شدن سلطان بود که بخدمت لازمه اقدام نماید.

ساعت چهار بعد از ظهر صدای تضح سلطان را شنید. فهمید که بیدار شده است. خواست بر چیزی که در هم فورا باز و سر و کلاه عید الحمید ظاهر شده گفت: « در راهرو صدای بان شنیدم » نادر آقا تعجب نموده و تاکید کرد که احدی از این چند روز عبور نکرده است — بعد الحمید هم در واقع صدائی نشنیده بود. بواسطه کثرت سوء ظنی که داشت این را بر سیل استطلاع گفت.

بعد امر کرد که رئیس اصطبل بگوید اسب سفید مخصوصش را دم قصر حاضر کند. چه مایل بسواری و گردش در باغ است.

نادر آقا فورا دریده امر سلطان را ابلاغ کرده و تاکیدات لازمه را در حنوت کردن اطراف باغ و حاضر بودن مستحفظین نمود.

پس از لحظه سلطان از قصر بیرون آمده سوار اسب شد. و دو نفر باور مخصوصش هم در پیروی رکاش با اسلحه و اسبعداد حرکت میکردند.

و منتظر بودند که هر کسرا در اطراف راه و محفل عبور سلطان به بینند فورا بقتل برسانند.

بهمین ترتیب در اطراف باغچه و پارک گردش کرده و اتصالاً از ترس به بین و یسار خود نگاه میکرد. و بحیال سرکشی کار خانه حیات افتاد. چه در این قصور بعضی کار خانه های اسلحه سازی و توب ریزی و غیره هست. پس از سرکشی آنها و تفرج در ملاعب مختلفه و معامل صنایعه رفت بطرف اصطبلهای خاصه.

در هر کار خانه و اصطبل پیاده میشد و بحركات عمده جات و صنایع تفریح میکرد. و آنها هم محض تفتن خاطر اعلی کوشش خود را در عرضه داشتن فنون صناعت بذل میکردند. او هم همچو و اتود میکرد که باعمال و اقوال آنها اهتمام دارد. لکن باطناً مشغول به هواجس داخلی خود بود.

## فصل سیام

### امام کاغذ خانه

بعد الحمید در انتهای سیر خود به باغچه کوچک رسیده برای رفع خستگی داخل کوشک سابق الذکر شد. در این بین پادش از شخص مسخره که به امام کاغذخانه معروف بود آمده بنادر آقا امر کرد او را حاضر کند.

پس از لحظه بر حسب امر مبارک مسخره را حاضر کردند. این شخص اسمش علی افندی و پیر مردیست دارای منظره و قیافه مضحک و قد کوتاه و سر بزرگ و دماغ کلفت برکشته. و عمامه بزرگی دور سر پیچیده جبه گشاد درازی که بر غرابت منظرش افزوده پوشیده است. آمد ولی با هزار ترس و لرز و از این دعوت بنه می برد بخندنا.

زیرا که عبدالحمید برای خنده و تفریح در اذیت و تعذیب او مبالغه میکرد. همینکه رسید مقابل سلطان زمین ادب بوسید و ایستاد.

عبدالحمید بکوشه چشم اشاره بنادر آغا کرد، نادر آغا هم اشاره به خواجه سرایان رسانید که فوراً بر سر مسخره بیچاره هجوم آورده با دوده و ذغالیکه قبل از وقت تهیه نموده صورتشرا خطمخالی و سیاه کردند، او هم در زیر دست و پای آنها صدا های مهیب و حرکات عجیب و غریب از خود بیرون میآورد.

پس از آنکه توالت انجام یافت علی افندی بطرف عبدالحمید پیش آمده مراسم تعظیم و تمای لازمه را اجرا داشت. سلطان از وضع و قیافه او خندیده و اشاره دیگری بنادر آغا کرد که پیر مرد بد بخت را گرفته در دریاچه انداختند، از دست و پا زدن او در آب صدای قهقهه سلطان بلند شد، ولی اگر کسی درست در صلاح صورتش نگاه میکرد میفهمید که این خنده مصفوعی و از روی تکلف است.

علی افندی در آب غوطه ور شده عمامه از سرش افتاد، و بواسطه خفه کشاد و بلندی که در ر داشت نزدیک بود غرق شود، و از خوف جان می فریاد میزد و استغاثه میکرد و عبدالحمید میخندید.

بعد از لحظه امر کرد او را بیرون کشیدند و آب از سر و پایش می چکید، قبل از وقت در آن نزدیکها لباسی برایش گذاشته بودند، رفت تغییر لباس داد و برگشت، و خود را بدیوانکی و جنون زده اتصالاً با دستش ضربات متوالیه بدماغش میزد، سلطان از خنده روده مال شده رسید:

— چرا اینقدر دماغ ترا میزنی؟

عرض کرد:

— اصل و سرمایه بدبختی من همین دماغ است . . . من میدانم که

شکل و بزرگی آن سبب جلب این صدمات است که بمن وارد میآورد.

عبدالحمید فهمید کنایه اش بارامنه است که دماغهای بزرگی دارند ولی نجاهل کرده گفت:

— هرگاه خیلی از دست دماغت تنگ آمده بی بگویم قطع کنند؟

— اگر پادشاه میخواهند که بر حسن و جمال من بیافزایند مختارند. عبدالحمید خندید و گفت:

— نادر آغا دماغشرا قطع کن!

نادر آغا هم فوراً جاقوئی از جیب بیرون آورده همچو وانمود کرد که واقعاً میخواهد بینی او را ببرد، مسخره فریاد زد

— امان افندی!

— فعلاً دماغت را بخشیدم، لکن یقین بدان که دفعه دیگر عفو نخواهم کرد.

— امر امر مبارک شاهانه است . . . اگر مرا قطعه قطعه هم بکنند

مختارند، ولی بزرگی بینی هم خالی از فضیلت نیست . . .

وضع عبدالحمید از هزل بجد مبدل شده اشاره کرد بمحاضرین که همه بروند مگر امام کاغذخانه. تمام رفتند، علی افندی باقی ماند و برای این خلوت هزار حساب میکرد.

همینکه سلطان تنها ماند مسخره را اجازه جلوس داد، حسب الامر مقابل سلطان روی عتبه کوشک نشسته و سرشرا بزیر انداخته منتظر نتیجه بود.

عبدالحمید نظری بچپ و راست انداخت، وقتیکه مطمئن شد که در اطراف کسی نیست گفت:

— امام کاغذخانه؟

— حاضر افندی.

— جنون ترا از خود دور کرده درست بامن حرف بزن.

— من عبد مطیع اعلیحضرت سلطان هستم.

— البته قرب خود را نزد ما میدانی؟

- بلی اقدم . . . مراحم امیرالمومنین مرا فرا گرفته ، ومن از پست ترین بندکان مخلص آستان اعلی هستم .
- آفریم ! شکی نیست که اعتقاد و وثوق مرا هم نسبت بخود میدانی؟
- بلی سلطنتم ، این شرف و افتخار غلام است — و بحال افتاده زمین ادب بوسید .
- خبر تازه داری که بعرض برسانی ؟ — نادر آغا ، وسایر خواجه سرایان و خلوتیان و اهل قصر گمان میکنند که من مایل بخنده و لهو و لعب هستم ، و از این جهت ترا داخل قصر کرده و ندیم خود قرار داده ام و ساکت شده منتظر بود بهیند چه میگوید .
- علی اقدی از ملاطفت سلطان مسرور شده عرض کرد :
- من باین حسن ظن و نفع ملوکانه افتخار کرده و باعلیحضرت مشیوع مفخم خود ناکید میکنم ، که لازال بر مراتب عبودیت ثابت بده و آئی از فرایض بندگی و بیداری بر راحت و حیات امیرالمومنین ، و مراقبت حال اجزاء و خلوتیان و منحرفین از جاده عبودیت غفلت ندارم زیرا که مردم این دوره شریرند و پاس حقوق نعمت را ندارند .
- نادر آغا را چطور می بینی ؟
- اصافاً از خدام امین اعلیحضرت سلطان است .
- سایرین ؟
- در لرن دو روزه چیز تازه از آنها کشف نکرده ام .
- راست بگو . . . گمان میکنم مقصود مرا فهمیدی ؟
- چرا اقدم .
- قادی ج [۰] ؟
- علی اقدی بکه خورده و گفت :
- چطور من میتوانم حرم جلالت را بهینم !
- [۰] «ؤب عس حنط نراکت به حرف اول اسم قادی اکتفا کرده است .

- نترس . . . حقیقت را بگو ، تو اورا می بینی ، مخصوصاً من خودم بنادر آغا امر کرده ام که گاهگاهی ترا برای مسخره و سرگرمی بحرم قادینها ببرد ، و البته غرض مرا از این اقدام میدانی ؟ ! ه !
- مقصود امیرالمومنین را فهمیدم ، ولی هیبت ملوکانه مرا بکتمان واداشت .
- عبدالحمد تبسمی کرده و گفت :
- بسیار خوب از قادی ج چه فهمیدی ؟ بگو و نترس .
- اقدم این قادی در یک حالتیست که قلب انسان براو رقت میکند . . . و ساعتی از کربه فارغ نیست .
- چطور ؟ من اورا هیچوقت گریان ندیده ام .
- معلوم است که در حضرت اعلی کربه نمیکشند ، چه زیارت طلعت ملوکانه حزن اورا زایل میکند ، بیچاره ؟
- میگوئی بیچاره !
- اگر اعلیحضرت سلطان اجازه بدهند آنچه از حال او فهمیده ام بعرض برسانم ؟
- بگو و نترس .
- این قادی بدبخت است !
- عبدالحمد از شنیدن این گله متغیر شده و چشمهایش از شدت غضب نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید و گفت :
- کییکه در قصر من و از حریمهای خاصه سلطنتی است اورا بدبخت تصور میکنی ؟
- عفو ایدر اقدم ، اصل بدبختی او بواسطه بودن در این قصر است !
- چطور ؟ !
- زیرا که مشارالها در حب اعلیحضرت پادشاه فانیست و ذات ملوکانه یاو بطور بی لطفی و جفا معامله میفرمایند .

عبدالحمید لحظه ساکت شده و شرر از چشمهایش میبارید بعد دفعاً بر خاست ، علی افندی را خوف گرفته میترسید که عنوانش موجب غضب و انحراف خاطر سلطان از او شده باشد ، ناچار محض رعایت ادب برخاسته و زانوهایش از خوف میلرزید .  
سلطان بطرف قصر روانه شد ، لکن بعد از مشی چند قدم برای تسکین خوف و اضطراب علی افندی بر کشته و باو تبسمی کرد .

## فصل سی و یکم

### والده سلطان

عبدالحمید از در سری خود داخل مابین کوچک شده یکسر باطاق تحریر رفته خود را روی سندی انداخت ، در حالیکه قلبش مستغرق در هواجس و افکار بود ، سیگاری از روی میز برداشته آتش زد و با خود میگفت « میدانم که مرا دوست میدارد و در محبت من فانیست ، ولی من چطور — و فوراً برخاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کشورهای آترا باز کرده ورقه بیرون آورد و شروع کرد بمطالعه ، و با خود میگفت : « در صورتیکه منجم صریحاً نوشته است اگر از او اولاد ذکوری بوجود بیاید آن مولود موجب نحوست اقبال من خواهد بود . . . نباید باو نزدیک بشوم ، محبت چیز نیست و سلطنت چیز دیگر است . . . با وجود این می رسم یا من خدعه کرده باشند . »

ورقه را در محفظه گذاشته و بطرف اندرون روانه شد .

نادر آغا باستقبال دوید ، عبدالحمید از او پرسید :

— والده سلطان کجاست ؟ میخواهم او را به بینم .

نادر آغا عرض کرد :

— حاضر افدم . و دوید که خبر وصول سلطان را بوالده سلطان بدهد ، مشارالیه هم فوراً برای استقبال حاضر شد .

اما این زن در حقیقت مادر سلطان نیست ، سابقاً اوسته خزاندار یعنی صندوقدار قالدین ها بود بعد از فوت والده سلطان ریاست زوجات و جواری سلطان باو مرجوع گردید ، و در اداره نمودن امور حرم شاهانه قائم مقام مشارالیه شد ، باینکه پیر شده هنوز هم آثار جمال در او باقی و اثر ذکاء و هوش از قیافه اش ظاهر است .

همینکه از آمدن سلطان مطلع شد برای استقبال بیرون دویده و لازمه پذیرائی و ادب را مرعی داشت ، و تبسمی کرده گفت :

— یقین است اعالیحضرت سلطان فرمایشی دارند ؟

— آری از برای کار مهمی پیش تو آمدهام — این را گفت و نشست

روی کاناپه و بوالده سلطان هم اجازه جلوس داد .

— روح کمینه فدای مقدم مبارک است .

— قالدین ج چطور است ؟

رنک والده سلطان از شنیدن این اسم تغییر کرد .

— بحمدالله سلامت است .

— من از صحبت مزاج او نپرسیدم ! . . آیا قابله خدمت خود را انجام داد ؟

— از خدمات خود غفلت ندارد .

— در این دو سه روزه از حال مشارالیه بتو اطلاعی داده است ؟

توانست پیش از این تجاها کند .

— میگفت « احتمال می رود حامله باشد » .

عبدالحمید از شنیدن این خبر بهم برآمده گفت :

— حامله است ؟ !

— همچو احتمال می‌رود .

سلطان متغیر شده فریاد زد :

— موقع ظن و احتمال نیست . . . چطور قابله از واجبات خود کوتاهی میکند ! واقعاً اگر حامله باشد تقصیر بر قابله بیچاره وارد است . . . مگر از وظایف او نبود که بهر وسیله ممکن است از حمل جلوگیری کند ! والده سلطان در امر این قالدین بدبخت متحیر مانده و محض تخفیف غضب سلطان عرض کرد .

— چرا اعلیحضرت شاهانه از حمل او اینقدر وحشت دارند ؟ مگر مشارالیه از حریمهای خاصه سلطنتی نیست که حسن اقبال و توجه ملوکانه در مدت قایل ویرا برتبه قالدینی رسانیده است ؟

— او را به پاداش خدمتی که انجام داده بود قالدین کردم ۱۰۰۰ و به طوریکه میدانی رسم این است که جواری سلطنتی کم کم از درجه کوزده ترقی کرده برتبه اقبال برسند و هر وقت حامله شدند قالدین بشوند ، ولی علت اینکه قالدین ج را من سریعاً باین مقام ارتقا دادم این بود که در حادثه آرامنه اخبار بعضی از خائنین را برای من تجسس میکرد ، و در ضمن کنیزهاییکه به پاشاوات هدیه میشد او را برای یکی از خائنین فرستاده که مراقب اعمال آنها باشد . این قالدین بواسطه وعده قالدینی که بار داده بود نفس خود را بمخاطره انداخت و خیلی از دسایس آنها را برای من کشف کرد .

رشته صحبت که باینجا کشید و آله سلطان در بسط موضوع تجاسر کرده گفت :

— در صورتیکه اعلیحضرت شاهانه او را باین شرف نائل فرموده پس مانع از حملش چیست ؟

— چه فایده از وجود این قابله هائیکه سالی مبلغها انعام و حقوق برای منع حمل میگیرند ؟ و مخصوصاً در این مورد مکرر بتو سفارش کردم .

— کینه هم بر حسب امر اعلی تاکیدات لازم را بقبایله نموده ام ، ولی دائماً اعمال و سائل اثرات منظوره را ندارد ، و الآن در حرم جلالت ۴ قالدین است که از زنهای رسمی سلطان هستند ، و ۱۲ قالدین مثل قالدین ج است که بیشترشان اولاد دارند ، چه ضرر دارد که این بیچاره هم داشته باشد ؟

— نه ! نه ! این نباید وضع حمل بکنند ، و اگر حملش محقق است باید بمیرد !

والله سلطان این قالدین بدبخت را بواسطه جمال و ذکاوت فوق العاده که دارد خیلی دوست میداشت ، و از اصرار و لحاج عبدالحمید در باره او متأسف بود و بطور الحاح و استرحام عرض کرد :

— در قصر امیرالمومنین ۳۰۰ جاریه هست چه میشود که یکی از آنها حامله باشد ؟

## فصل سی و دوم

### سینه‌انگراف

سلطان برخاست و از شدت غضب نمیتوانست خودداری کند و گفت :  
— بامن مجادله نکن ، این قالدین یا باید حملش را سقط کند یا بمیرد ! این را که بتو کفتم کافیست . — و رفت بطرف مابین ساعت قصر ساعت شش وازد و موقع صرف شام بود ، چون امروز نهار نخورده بود مستقیماً باطاق غذا خوری و سر میز رفت .  
شام و نهار عبدالحمید خیلی ساده و مختصر است ، ولی معدنک بوا .  
سعه کثرت سوه ظنی که باجزاه و شدت خوفیکه بر حیات خود دارد سخت در رنج و زحمت است .

از احتیاطاتی که برای وقایع جان خود اتخاذ کرده این است که: خوراک بز خود را از تمام علائق دنیوی دور و مجبور کرده است که در یک اطاق مستحکمی که درش از آهن و در طرف چپ باب قصر سلطنتی است (سلطه قیوسی) اقامت نموده و در تحت مراقبت خانسالار (کلارچی باشی) که طرف اطمینان و نفع مخصوص اوست طبخ نماید.

و قتیکه غذا حاضر شد در یک مجموعه مقفلی شبیه بصندوق بطول ۸۰ سانتی متر گذاشته، و کلارچی باشی سرشرا مهر کرده، روپوش مخصوص سلطنتی را رویش انداخته، دو نفر فراشخاوت خاصه باطاق سفره خانه حمل میکنند، یک نفر دیگر هم ظرف مقفل نان و تنک سر بهم آرد بر میدارد.

این هیئت از مطبخ تا تالار غذا خوری بایک تشریفات و وضع مخصوصی حرکت میکنند، هر کس آنها را در بین راه به بیند باید محض احترام صاحب غذا تعظیم کند!

خود کلارچی باشی در حضور سلطان مهر از سر آنها برداشته، و از هر طرفی محض اطمینان خاطر اعلی لقمه میخورد، تا اینکه اعلیحضرت سلطان با هزار ترس و لرز بتوانند غذائی تناول فرمایند!

همینکه عبد الحمید باطاق غذا خوری وارد شد شام هم در مجموعه های محتومه بطوریکه اشاره شد رسید، کلارچی باشی مهرها را برداشت و نان شاهانه بر حسب عادت جاریه خود تنها سر میز نشست، و پس از صرف شام مختصری برای مطالعه تقاریر سری و راپرتهای واصله باطاق تحریر رفت، اگر چه این تقریرها زیاد بود، لیکن بعد از مسئله سلانیک و تشکیل کمیته انحسار و ترقی هیچ چیز برای او اهمیت نداشت مگر اطلاع بر اخبار آن محدود.

چون امروز بعد از ظهر چرتی زده بود و میل بخواب نداشت، پس از مطالعه بعضی راپرتهای مهمه خواست ساعتی خود را به تماشای سینما توگراف مشغول نماید.

عبد الحمید در قصر یلدز مرسخ مخصوصی از برای عرض صور متحرکه سیناتوگراف، و سماع موسیقی و گرامافن، و چیزهاییکه موجب تفریح خاطر و صرف وقت است دارد، و در اینجا غیر از بعضی مخصوصین خودش کسی را حق حضور نیست، لذا امر کرد که رئیس مرسخ اطلاع داده و چند نفر از رجال خلوت و مخصوصین را هم خبر کنند.

همینکه سلطان وارد لژ مخصوص خود شد تمام حاضرین برای احترام ذات ملوکانه برخاسته و با هتک ترکی بجمله «پادشاهمز چوق یشا» هم آواز شدند، و موزیکانچی های سلطنتی هم سلام مخصوص و مارش حمیدی را زدند، سیناتوگراف شروع شد.

اتفاق را امشب موضوع سیناتوگراف نمایش حال زنی بود که بشوهر خود خیانت نموده پسرشرا بقتل پدر تحریک میکرد. این منظره مدحش موجب مزید اضطراب سلطان شده هواجس او را تهیج کرد، و حال خودش را با قادی (ج) متذکر گشته از این تصادف غریب سخت پریشان خیال شد.

فرستاد پیش مدیر مرسخ که چرا قبل از وقت در تعیین موضوع کسب اجازه نکرده است، و امر کرد نمایش دیگری که موضوعش غلبه و فوز پادشاه بر کشف دسایس و مکاید معاندین باشد نشان بدهد — اگر مدیر مرسخ ارویائی نبود یقیناً عبد الحمید امر بقتل او کرده بود، لیکن از مداخلة اجانب ترسید.

حاضرین بصحبت و تماشا مشغول و عبد الحمید غرق دریای هواجس و افکار بود. در این بین چشمش بنادر آغا افتاد که در گوشه مرسخ ایستاده، مثل اینکه بسططان عرضی دارد. بانشاره چشم او را احضار نموده از وی سؤال کرد:

— مطلبی داشتی؟

— تمام هم من مصروف به تسکین خاطر اعلی است... تصور کردم

ذات شاهانه امر و فرمایشی بغلام داشته باشند.

— ظن تو صحیح بوده است منم آلان بتو محتاج بودم . . . و آلد  
سلطان را دیدی ؟

— بلی افندم ! شرح غضب شاهانه را هم برای غلام بیان کرد .

— فهمیدی که این قابله پتیاره چه کرد ؟ کجان نمیکم بطوریکه و آلد  
سلطان تصور کرده است بقای حمل بواسطه عدم پیشرفت عملیات باشد ،  
عقیده من اینست که معاندین رشوه باین سلیطه داده اند !

— سبب تغییر خاطر هایون از حمل این قادین چیست ؟ او را هم مثل  
یکی از جواری قصر تصور بفرمایند . . .

سلطان کلامش را قطع کرده گفت :

— ترا از این اعتراض ملامت نمیکم ، ولی در این امر سریست که من  
بواسطه حسن ظن و وثوقیکه بصدافت دارم بتو میگویم .

نادر آغا محض شکر این مرحمت سری باحترام فرود آورد .

عبدالحمید باو اشاره نمود که پرده جلو لژ را بکشد ، و حرکت کرده  
گفت « بامن بیا » و بطرف در سری که منتهی میشود به مابین کوچک روانه  
شد ، هیچیک از حضار ملتفت رفتن سلطان نشدند .

سلطان مستقیماً باطاق تحریر رفته روی سندلی نشست ، نادر آغا را هم  
اجازه جلوس داد ، و سیگاری برداشته آتش زد و گفت :

— آیا قادین ( ج ) را از روزیکه بقصر ما وارد شده است کاملاً میشناسی ؟

— کاملاً خیر ، ولی از قزلار آغاسی کرا را و صف جمال و ذکاء او را  
شنیده ام .

— البته میدانی که اصلاً ارمنیه است ؟

— از شکل دماغ و ملاحظ صورتش ظاهر است ، و کجان میکنم همین  
مسئله سبب نفرت اعلیحضرت از او شده باشد .

— نه ، سبب اصلی این نیست ، ولی . . . — خود را مشغول کرد

بکشیدن سیگار ، مثل اینکه مرده است که نادر آغا را از این سربکه احدی

اطلاع ندارد مستحضر نماید یا نه ، و نادر آغا هم مثل صنم جامدی بدون  
حرکت در مقابل متبوع مفخم خود نشست ، و اگر قادر بود میل داشت  
نفس هم نکشد ، محض اینکه مبدا خیال سلطان و تجاری افکار ذات شاهانه  
پیشان شود .

## فصل سی و سوم

### کشف سر

عبدالحمید برخاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کشورهای آترا باز  
کرده ورقه سابق الذکر را از محفظه بیرون آورد ، و برکشت روی سندلی  
خود نشست و گفت :

— نادر آغا . . . درست کوش بده . میگویند و آلد من ارمنیه  
بوده است ؟

— بلی افندم ، همچو میگویند .

— پس مناسب اینست که من ارامنه را دوست بدارم ؟

— بلی سلطانم .

سیگار را انداخته و آهی کشید .

— ولی برخلاف من از ارامنه کمال تنفر و اکراه را دارم . . . زیرا

که اعدا عدو من هستند !

— البته بواسطه ترمد و عصیانشان مستحق غضب شاهانه شده اند ؟

— من از کوچکی از آنها خوف داشتم و بدم میآمد . . . میدانی

چرا ؟

— خیر افندم .

— علت اصلی نفرت من از آنها این است که آن منجمی که مرا بوصول  
باین مقام بشارت داد — او را میشناسی ؟

— خیر اقدام .

— در ایام طفولیت غالباً در قصر و آله سلطان مجلس و مذاکرات  
منجمین و غیب گوینانرا دیده و شنیده بودم — آن مرحومه و آله عموم  
سلطان عبدالعزیز بود ، و جمعی از منجمین ماهر در دستگاهش راه داشتند .  
بعداً از چندی بامنجمیکه اسمش عبدالرحمن و از اهالی صیدا بود آشنا شدم ،  
نجیب پاشا پس از مراجعت از منقای خود او را بآستانه آورده ، بمن معرفی  
کرد و از مهارتش در استطلاع غیب چیزها میکفت ، از وی خواستم  
از مستقبل حیاتم چیزی کشف نماید ، بمن خبر داد : « عنقریب بسریر  
سلطنت عثمانی جلوس کرده و مدت حکمرانیت خیلی طولانی خواهد  
بود ! »

بواسطه وجود و تقدم عموم عبدالعزیز و برادر مراد باو اعتراض  
نمودم ، تا کید کرد که طالع تو بطور حتم و یقین بر این مطلب دلالت می  
کند ، و میگفت : یک سایه تاریکی اطراف ستاره اقبال مرا گرفته ، و اگر  
بر من خوبی باشد از فایل و عشیره مادرم خواهد بود .

چیزی نکذشت که صدق قول منجم ظاهر شد ، و به سلطنت رسیده در  
ترقیه او چیزی فرو گذار نکردم ، مشارالیه هم خدمات زیاد در حفظ  
سلطنت و بقای تاج و تخت من کرد . . .

همینکه صدق بعضی از اظهاراتش را دیدم ترسیدم که بقیه پیش کوئی  
های او هم صورت وقوع پیدا کند ، این بود که بقتل و طرد ارامنه اقدام  
کرده ، و همیشه از آنها احتیاط و حذر دارم — لحظه ساکت شده  
سیگارتی آتش زد و گفت :

حالا اجمالاً سبب تنفر مرا از ارامنه فهمیدی ، ولی علت خوف و  
حذر مرا از این زن بخصوص نمیدانی : من از وقتیکه این جاریه را دیدم

فریفته حسن و جمال و مفتون سداد رأی و ذکاءوی شدم ، چه ساعتها در  
بحالت او گذرانیده و بواسطه تراکت و جمال مادی و کالات معنوی  
خود مرا بکلی واله و مشغول کرده بود . این محبت سبب شد که باو  
اطمینان نموده ، در ده سال قبل در اثناء دسایس ارامنه که منتهی شد بقتل  
آنها در آستانه ، او را بیک امر مهمی مأمور کردم .

در آن ایام روزی شنیدم که بعضی از رجال مسلمان هم که من آنها را  
ترقی و تقدم داده و بمناصب عالیه نایل کرده بودم ، باطناً باین کفار مؤا  
مره دارند ، محض تحقیق امر چند نفر جاریه باهوش برای بعضی از آنها  
برسم هدیه فرستادم — آنها طبعاً از التقات سلطان مسرور شده و جرئت  
رد هدیه شاهانه را نداشتند . و این جاریه ها مرا باسرار مهمه مطلع کردند .

قادین ( ج . ) هم در آن ایام هنوز جزو جواری بود ، او را بکشف  
اسرار ( ع . ) پاشا مأمور نموده وعده کردم اگر کمالیق از عهده این ماموریت  
برآید مشارالیه را قادین بکنم . اصافاً در انجام خدمت مرجوعه کمال اخلاص  
را بجا آورد ، و اخبار مهمه برای من کشف کرد — بنا بر این او را برتبه  
قادینی ارتقا داده و اداره مخصوصی برایش مقرر کردم ، که مثل سایر قادین  
ها خدمه و جواری و خواجه و خزانه دار و باشکاتب و مهر دار داشته  
باشد ، لکن آه . . .

نادراغاً خیلی باین قادین محبت داشت و بی میل نبود اگر بتواند او را  
از مخاطره نجات بدهد ، باینسکه سراپا کوش شده بود در تمام این بیانات  
چیزیکه موجب غضب سلطان بر این قادین باشد نشنید ، و وقتیکه دید عبد  
الحمد آه میکشد متوقع بود که سبب حقیقی را بشنود .



## فصل سی و چهارم

تعهد قتل

عبدالحمید آهی کشیده بقیهٔ سیگارش را انداخت و گفت :

— تو تابانجای صحبت من چیزیکه موجب غضب برمشااریها باشد ندیدی . . . ولی بعد از این مقدمه ، یک شخص ارمنی را که در مجلس والد مقفورم دیده بودم ، موسوم به مهران بك وغالباً باسلطان خلوت میگرد ، من همیشه از او متنفر بودم زیرا که برادرانرا بر من ترجیح میداد ، مدت مدیدی بود که وفات نموده و در این مدت ابدآ خیال او بخاطر من خطور نکرده بود ، شبی در خواب دیدم که شمشیر برهنه در دست دارد و بطور تهدید بطرف من اشاره میکند ، سخت ترسیده و از خواب پریده منتقل شدم بخطری که از آرامنه بر من هست ، و کفتم لازم است از آنها حذر داشته باشم . هر قدر فکر کردم وسیله برای حل این مشکل بنظر من نرسید مگر تجبیم ، شیخ مزبور را خواسته امر کردم استخراجی از ضمیر من بکنند ، و زیاده بر این چیزی باو نکفتم ، نتیجه استخراج خود را در این ورقه نوشته تقدیم کردم ، که از انوقت تا بحال در این محفظه حفظ نموده و بیدار کار خود هستم ، و به قابله هم امر کردم که مراقب قادین ( ج ) بوده از اعمال و وسائل منع حمل قصور نکند . امروز فهمیدم که حامله است . . .

این را گفت و ورقه را بطرف نادر آغا انداخت . نادر آغا برداشته نزدیک چراغ باز نمود و جملهٔ ذیل را در آن قرائت کرد :

« نباید سلطان از فامیل مادری خود مطمئن باشد ، پس از آنکه آنها را بان شدت طرد و قتل کرده است ؛ و خطر بواسطهٔ طفلی که مادرش ارمنیه « و پدرش سلطان باشد حاصل خواهد شد . »

نادر آغا از مطالعهٔ ورقه بدانش بلرزه آمد ، چه او هم مثل آقایش معتقد به تجبیم بود ، و در دریای فکر فرو رفت .  
عبدالحمید گفت :

— با این حال مرا معذور نمیدانی ؟ اگر این زن واقعا حامله باشد میشود از او صرف نظر کرد ؟  
نادر آغا عرض کرد :

— اعلیحضرت شاهانه اولی الامر مطلق هستند ، معلوم است در این صورت بقای او موجب مخاطره خواهد بود — ولی آیا حملش محقق است ؟ — ظن قوی میروود ، ممکن است که این ظن صائب و محتمل است که خطا باشد ، لکن ما چارهٔ غیر از قتل او نداریم ، زیرا که اگر وضع حمل کرد آن وقت استخلاص از وی صعب و موجب سوء ظن خواهد شد — اما حالا انسان هر ساعت در معرض موت و مرض است ، و اطبا بجزئی گرد یا یک جرعه مایبی که ابدآ مشعر درد و الم هم نباشد شخص را با علم دیگر میفرستند . . . میخواهم این قادین را هم بانجا بفرستم و تصور کنم که اصلاً در جمله جواری که خریده بودم نبوده است ، و حال آنکه برفقدانش متأسفم ، زیرا که این بدبخت مرا خیلی دوست میدارد ! . . .

— در این مورد حب او اهمیتی ندارد ، کیست که اعلیحضرت خلافت بناه ظل الله علی الارض را دوست نداشته باشد ؛ حفظ سلامت و وجود اقدس اعلی فرض است و لو مستلزم قتل هزارها نفوس باشد ، و من اول گئی هستم که جان خود را برای وقایهٔ ذات شاهانه تصدق میکنم .

هر چند ذکاء عبدالحمید بالاتر از این بود که این تملقات در او اثر کند ، لکن از آنجائیکه انسان ضعیف خلق شده ، اگر هم از سایر جهات قوی باشد از حیث غرور بنفس خود در نهایت ضعف است تملق را زود قبول میکند ، ولو اینکه قابل قبول نباشد ، خاصه شخصیکه غیر از تملق چیزی نشنیده و تمام آنهایکه در اطرافش هستند برای خوش آمد و تقرب باو در

اختراع و مبالغه عبارات تملق آمیز بریکدیگر پیشی و سبقت میکردند، اگر هم اظهارات نادرآغارا قبول کند چندان معلوم نیست .  
و قتیکه اخلاص نادرآغارا دید گفت :  
— من امر این زن را بتووا میکنم .

نادر آغا از اینجا که خلوص کاملی با قای خود داشت ، و میخواست بر وسیله که هست مراتب فدویت خود را تأکید کند ، از ارجاع این ماموریت انکشت قبول بر دیده گذاشته و سری با احترام فرود آورد .  
سلطان برای رفتن باطاق خواب حرکت کرد و خواجه باشی خود را مرخص نمود .

عبدالحمید چون از مذاکراتی که امشب در باب استخراج منجم و فیه ارامنه و مذبحه آنها کرده بود قدری مضطرب بود ، همچو وانمود کرد که برای خواب باندرون می رود ، ولی و قتیکه نادرآغارف در سالون غذاخوری روی یک سندی طویلی ، که مثل سایر اطاقها بابک پتوی پشمی گذاشته بودند که سلطان در هر اطاقی که میخواهد بخوابد و کسی خوابگاه او را نداند ، خوابید .

### فصل سی و پنجم

#### اخبار تازه

عبدالحمید شبرا بر حسب عادت جاریه خود قطعه قطعه در هر اطاقی چرت زده وقت اذان صبح برای حمام بیرون آمد ، و پس از استحمام و ورزش مختصری لباس پوشیده باطاق تحریر مراجعت کرد ، قهوهچی باشی هم با ادوات طبخ قهوه حاضر بود .  
سلطان نشست و بقهوهچی باشی نگاه میکرد که بهیند چطور قهوه درست

میکند ، فنجان قهوه را از او گرفته بلذت زیاد خورد و سیگارتی آتش زده تمام افکارش متوجه باین بود که آیا امروز چه خبر تازه باو میرسد .  
قهوهچی باشی رفت و پیشخدمت وارد شده عرض کرد لقمه الصبح حاضر است .

عبدالحمید بسالون غذا خوری رفته دژنه مختصری از شیر و تخم مرغ صرف کرد ، و ضمناً منتظر ورود پیشخدمت و اعلام وصول پست یا آمدن سر خفیه بود .

لحظه نکذشت صدای زنک در خارجی بلند شد ، حدس زد که باید چیزی باشد ، فوراً برخاسته ریش و دهانش را بچوله پاک کرده رفت باطاق پذیرائی ، پیشخدمت هم داخل شده عرض کرد : « باشکاتب است »  
فهمید که باشکاتب صبح باین رودی بدون احضار نمیساید مگر برای امر مهمی . و ضربان قلبش زیاد شد که آیا چه تازه ایست .

باشکاتب وارد شد ، و سلطان هم پشت میزیکه لواج و تقاریر رسمی را روی آن مطالعه و امضا میکرد نشست .  
باشکاتب بطور بشاشت تعظیم و تمنائی کرد که عبدالحمید از تبسم او مستبشر شده برسید :

— چه تازه ایست ؟

باشکاتب باکتی تقدیم کرد که از چاپ و نشانش معلوم بود تلکراف است . باکمال شوق گرفته باز کرد و از مطالعه آن از فرح و انبساط در صورتش ظاهر شده نتوانست خود را از خنده نگاه بدارد . و باخود میگفت :

— آفرم . . . آفرم . . . نظم !

بعد ماتفت شد که باشکاتب هنوز ایستاده است ، اشاره کرد به نشیند ، و از او پرسید :

— این صائب نام کیست ؟

باشکاتب عرض کرد :

— از مفتشین مخفی است که سرخفیه بسلاطینک فرستاده و کراراً از اخلاص و غیرتش تمجید میکرد .

— خود سرخفیه را چطور می بینی ؟ . . . میخواهم عقیدهٔ ترا در بارهٔ او بدانم ، زیرا بطوریکه خودت هم میدانی من غیر از تو بدیگری ونوق و اطمینان ندارم .

— افندم ، سرخفیه از خدام باخلوص سدهٔ سنیهٔ شاهانه است و پیش رفت ماموریتش بر صدق خدمت او بهترین دلیل تواند بود ، چگونه محال نباشد در صورتیکه اعلیحضرت هایونی او را محل ثقة خود قرار داده اند ؟ عبدالحمید همچو وانمود کرد که باین اشاره اکتفا کرده و بقیه آنچه مقتضی این سؤال است در مراقبت حرکات سرخفیه ببطانانت سماع و ا گذاشته ، و گفت :

— رای تو دربارهٔ این خائن چیست ؟ آیا باید او را باستانه بخوایم ؟  
— امر امر اعلی است ، اگر او را اینجایا آورند شاید اسرار مهمه بتوایم از او کشف کنیم . . . خدایا چقدر این جوانها نادانند !  
سلطان زنک زد ، پیشخدمت آمد ، امر باحضر سرخفیه کرده و به باشکتاب هم گفت :  
— پس فوراً به ناظم بک تلکراف کن که عاجلاً این خائن را باوراقش بفرستد .

## فصل سی و ششم

### اضطراب

باشکتاب بر خاسته سری فرود آورد و رفت ، عبدالحمید سیگارتی آتش

زده و چشمش را بورقهٔ تلکراف دوخته بود که پیشخدمت وارد شده حضور سرخفیه را اعلام کرد .

سرخفیه از وصول تلکراف و فحوای آن کاملاً مسبوق بود — چه طور مستحضر نباشد کسیکه رئیس جواسیس است ؟  
وارد شده چنان تمنائی کرد که دستش بزمین رسید ، عبدالحمید را مسرور دیده ولی همچو وانمود کرد که بی اطلاع است .

سلطان تلکراف را بطرف او انداخته و اشاره کرد بنشیند .

سرخفیه تلکراف را برداشته نشست و عرض کرد :

— اگر این تلکراف از سلاطینک است البته حاوی خبر دستگیری یکی از خائنین خواهد بود .

عبدالحمید از حدس او تعجب کرده گفت :

— آری از سلاطینک است ، ناظم بک بامساعدت یکی از مامورین تو باین خدمت موفق شده است . . .

سرخفیه تلکراف را مطالعه کرده و گفت :

— بلی افندم صائب بک چاکر صدیق باخلوصی است .

— اخلاص از تست که او را انتخاب کرده ، و من از وقتیکه ترا شناختم در همان نظر اول صدق خدمت و حسن مودت را در تو دیدم که ، موضع ثقة و محرم اسرار خود قرار دادم . تو در مقابل این همه خائینی که مرا احاطه کرده اند ناصر و حیدمن هستی ، و باین جهت است که همیشه ترا رأساً بذیرفته و بلا واسطه باتومشاوره و خلوت میکنم .

تجی کرده و نفسی بسیکار زد و گفت :

— به باشکتاب فرمودیم تلکرافاً این خائن را باوراقش باستانه بخوایم ،

آیا صلاح غیر از این بود ؟

سرخفیه از ملاحظت سلطان مسرور شده عرض کرد :

— معلوم است و قتیکه او را آوردند میتوانیم اسرار این کیمته را کاملاً از او کشف نموده اعضای عامله آنها را شناخته و بکلی قلع و قمع نمایم.  
— آفرم! آری موقع انتقام از سلانیک و اهلس رسیده است.  
این را کفت و حرکت کرد، سرخفیه هم اجازه مرخصی گرفته و خارج شد.

همینکه عبدالحمید تنهاماند رفت باطاق نجاری و خود را مشغول کرد باتمام قابیکه از چند روز قبل شروع به منبت کاری آن کرده، لکن افکارش بریشان بود که آیا رامز را کی میآورند و برای کشف اسرار این کیمته سری چه حیلۀ باید کرد، خیالی بخاطرش خطور نموده فوراً دوید باطاق تلفن و از باشکاتب پرسید.

— جواب تلگراف ناظم بک را مخابره کردی؟

— بلی سلطنت همان ساعت فرستادم.

— چطور نوشتی؟

— نوشتم مقبوض علیه را با اوراقش فوراً بفرستد.

— هر وقت این خائن را آوردند تسلیم کن بسرخفیه. فهمیدی؟

— بلی اقدام.

صحبتش را با بیجا ختم کرده و برکشت، ولی بعد از لحظه تغییر رأی برایش حاصل شده مجدداً رفت پای تلفن و به باشکاتب کفت:

— هر وقت این خائن را آوردند تسلیم عزت کرده و اوراقش را برای

من بفرست.

برکشت باطاق نجاری و از شدت قلق و اضطراب در تردید بود و خیال کرد که: خوبست خودم قبل از همه رامز را به بینم، رفت پشت تلفن و به باشکاتب کفت:

— بهتر این است که رامز را با اوراقش پیش خودم بفرستی.

باشکاتب عرض کرد:

— حاضراندم — و از این تردید رأی و تلون مزاج تعجب نکرد، زیرا که حال عبدالحمید را میدانست و بطبیعت او عادت کرده بود.

اما سلطان بعد از اینکه برکشت و مشغول نجاری شد دید که استفدام این شخص رأساً قدری از نزاکت دور است، باز دوید پای تلفن و به باشکاتب امر کرد:

— هر وقت مقبوض علیه را آوردند در منزل خودت نگاه داشته و

اوراقش را برای من بفرست.

عبدالحمید بقیۀ این روز را هم بانهایت بیحوصلگی در انتظار رامز و او را قش گذرانید، و صبح روز بعد از شدت قلق و اضطراب نمیفهمید چه طور استحمام کرده و لباس بپوشد و چه جور لقمه الصبح بخورد، اصلاً از این اطاق بان اطاق میرفت، مسئله قادی (ج) و نادر آغارا بکلی فراموش کرده بود.

در حینیکه مقابل مخزن اسلحه ایستاده بود و بر ولورها و تفنگهای خود نگاه میکرد صدای زنگ در را شنید، دوید بطرف سالون پذیرائی، دید پیشخدمت هم با بسته بزرگ سر بهری وارد شد؛ فهمید که اوراق رامز است، امر کرد روی میز گذاشته و سرخفیه را احضار کند.

چیزی نگذشت که سرخفیه شرفیاب شد.

عبدالحمید نشست و باوهم اجازه جلوس داده و شروع کرد به باز کردن بسته و بیرون آوردن اوراق و مقالات و مراسلاتیکه بعضی بتری و بعضی بفرانسه و بعضی بارقام سری نوشته شده است.

پس از ساعتی که هر دو ساکت و مستغرق مطالعه بودند عبدالحمید بدتخنج خود این سکوت را قطع کرده ورقه بسرخفیه داد و کفت:

— این را بخوان.

سرخفه ورقه را گرفته بعد از مطالعه عرض کرد:

— همچو مفهوم میشود که خائنین مشغول انتشار این روح خبیثه در انحاء مكدونیه و بخیال جمع بین عناصر و مذاهب مختلفه آن نقاط هستند !  
 سلطان از روی تمسخر خنده کرده و گفت :  
 — این امریست محال . . . میخواهند بین نصاری و مسلمین را جمع کرده و آنها را برضد من متحد نمایند ؟ چطور این قلوب متشنته را که ما فرسخها از هم دور کرده و رشته ارتباط و اتصالشان را بکلی قطع نموده ایم جمع خواهند کرد ؟ !

### فصل سی و هفتم

#### جمع بین عناصر

سرخفیه دریایی که اوراق را زیر و رو میکرد چشمش به لایحه که بخط قرانسه نوشته شده بود افتاد و بمطالعه آن مشغول شد ، سلطان از زیر چشم باو نگاه میکرد ، چون دید که از خواندن این ورقه رنگ سرخفیه تغییر کرد پرسید :

— چه میخوانی ؟

عرض کرد :

— افندم سواد لایحه متحدالممالک است که این کمیته فاسده بوکلاء و نمایندگان دول نوشته اند .

عبدالحمید یکه خورده و از روی تعجب گفت :

— به نمایندگان دول ! وقاحت آنها بایندرجه رسیده است ؟ وکلای دول چه علقه باین امور دارند ؟ ! دول خارجه حق ندارند و نمیتوانند در اوامر مقدسه من ، آنها را جمع بامور داخلی مملکت ، بامن معارضه نمایند ، بر فرض هم که بتوانند نخواهند کرد . در این لایحه چه نوشته اند ؟

— مزخرفات زیادی بهم بافته اند ، ولی در صورتیکه میدانیم دول اروپا باقوال آنها اعتنائی نمیکند چه اهمیتی دارد ، خاصه بعد از آنکه کراراً فشل آنها را دیدند . این جراید فرانسسه و پاریس است که صریحاً از ذات شاهانه دفاع میکند ، و بعالم میفهماند که : اشخاصیکه اسم خود را احرار گذاشته اند مشتی رجاله بی مسلک شورش طلب پیش نیستند و آزادی را بدرهم قلیل میفروشند — و شروع کرد به ترجمه بعضی فقرات آن :

« این مرضیکه بر طرابلس غرب و بلاد عرب مستولی شده است عین همان مرض مكدونیه است ، و تمام فرق مؤلفه از ترك و عرب و آلبان و چرکس و کرد و ارمن و فلاخ و یهود و صرب و روم و بلغار که اسم ملت عثمانی بر آنها اطلاق میشود زیر بار همین مظالم جانگداز ناله میکنند ، فرق مذهب و ملت و دین بدبختی و مشقت احدیرا تحفیف نمیدهد ، و ابداً در مكدونیه و سایر ایالات عثمانی بین طبقات اهالی امتیازی نیست ، تماماً بدون استثنا در کشیدن بار ظلم و تحمل استبداد شریک و یکسان هستیم . »

عبدالحمید چشمهایش را بزمین دوخته و مستغرق افکار بود ، همینه سرخفیه از ترجمه فارغ شد محض استخفاف و اخفای اضطراب خود گفت :

— اینها این دفعه مسلک جدیدی اتخاذ کرده اند ، ولی تا عبدالحمید زنده است بحصول مقاصد خود کامکار نخواهند شد — تمامشان زیر بار استبداد واحد هستند ؟ ! زیر این بار خواهند مرد . رای تو چیست ؟

— غلام هم شریک عقیده اعلیحضرت شاهانه هستم ، اتحاد بین این عناصر متشنته از محالات است چطور بین چرکسی و کرد و آلبانی و یهود و . . . و . . . را جمع خواهند کرد ؟ در صورتیکه قلوب هر عنصری بر است از کینه و بغض عنصرهای دیگر . این از متمتع است . . .

عبدالحمید کلامش را قطع کرده گفت :

— آفرم ! چطور مسلم و مسیحی و یهود را متحد خواهند کرد ؟

مسلمین ، نه فقط در مملکت خود بلکه در تمام اقطار خسته عالم ، مطیع اراده من هستند و مرا خلیفه بیغمبر و اولی الامر خود میدانند ، هرگز بر خلاف اراده مقدسه من مشی نخواهند کرد — گویا آنها گمان میکنند که سایر مسلمانان هم مثل خودشان از دین خنیف اسلام خارج خواهند شد ؟  
تختی کرد و قوطی سیگارشرا از جیب بیرون آورده سیگارتی آتش زد و یکدانه هم بجلیس خود داد . سر خفیه با کمال ادب گرفته بوسید و در جیب گذاشت ، و از این مرحمت شاهانه فهمید که سلطان مخصوصاً در اکرام او مبالغه میکنند که غیرتش بهیجان آمده وسیله برای مقاومت مساعی این کیته اتخاذ کند . پس از لحظه نامل عرض کرد :  
— رای اعلی حضرت شاهانه فوق تمام آراست ، ولی اگر اجازه بدهند غلام هم کتّه عرض کند :

— بگو ! من آراء ترا دوست میدارم و بصدق مودت تو معتقدم ، تو صدیق وحید من هستی و در خیر و شر من شریکی ، زیرا که آنچه مو- جب ضرر دولت و سلطنت من باشد قهراً برای تو هم مضراست . آیا باید دستمرا روی دست بگذاریم و این خائنین بدسایس خود بر ما غلبه کنند ؟ و حال آنکه ما دارای سلطه دینی و سیاسی هستیم ، و اموال و نقود و قوای مادی و معنوی از هر حیث برای ما فراهم است .  
سر خفیه از اسم مال مسرور شده گفت :

— عقیده غلام این است که مقاومت آنها را به نفس عمل خودشان قرار بدهیم : آنها بتجمع و اتحاد عناصر میخوانند بر ما غلبه کنند ما هم باید به تفریق عناصر از آنها مدافعه کنیم ، وهیج وسیله برای اجرای این مقصود بهتر و سریع الاثرتر از نغمه دین نیست .  
— آفرم . . . چاره همین است و بس .

— آنها بدول اروپ از مظلومیت خود شکایت میکنند وسیع دارند به رعایا بفهمانند که برای رفع ظلم چاره منحصر است با اتحاد عناصر و اتفاق مسلم

و مسیحی ، ما هم بمسلمین ذهنی خواهیم کرد که اینها به این حلیه میخوانند دین شمارا فاسد نموده مثل خودشان لامذهب کنند .  
عبدالحمد کلامشرا قطع کرده و گفت :

— آفرم ! . . . عده مسلمین از سایر عناصر بیشتر و غیرتشان هم بر اسلام زیاد است ، خاصه که گوش دادن باین وساوس و پیروی از این ضلالت منتهی خواهد شد برفع حجاب و آزادی زنهای مسلمین مثل زنهای کفار ، و من میدانم شدت تمسک عامه مسلمانانرا بامر حجاب .  
سر خفیه حسن سیاست سلطان را تصدیق کرده و گفت :

— در واقع این اتحاد اگر انجام بکیرد منتهی بهمین فضایع خواهد شد ، چنانچه الآن در خود این خائنین می بینم که در تمام حرکاتشان تقلید کفار را میکنند ، و از شرب مسکرات و ارتکاب محرمات و منہیات و مجالست با زنهای اجنبیه بریج وجه با ندارند . الحق هر کسی که ان تابلورا کشیده و خید لات مدحت پاشا و هم مسلکاشرا با آن شکل مجسم کرده نظر دقیق و ظن صائبی داشته است .

— این بهترین طرق است ، آفرین بر عقل و غیرت تو ، همین نکته را برای مامورین و جواسیس خود بتویس که سرمشق خود قرار بدهند ، دیگر محتاج بسفارش نیست ، میدانی که این مسئله باید مکتوم بماند حتی از باشکا تب و عزت ، چه من فقط بتو اطمینان دارم و بس ، هر قدر هم مصارف برای پیشرفت این مقصود لازم باشد دریغ نکن ، پس از اینکه اعضا و کارکنان این کیته را شناختیم جزای تمامشان قتل است . . .

این را گفت و قلمی برداشته دستخطی بوزیر مالیه نوشت که ده هزار لیره ترك فوراً بحامل بپردازد ، و ورقه را بطرف سر خفیه انداخت و گفت :  
— این حواله را دریافت میکنی و محض اینکه وقت و فرصت از دست نرود و فوراً شروع بعمل بکنی میبانی هم خودم تقدیمدم . — کیف بغلی خودرا بیرون آورده ورقه مالیه که هزار لیره انگلیسی قیمت داشت بوداد .

سرخیه با احترام گرفته بوسید و در بغل گذاشت . عبدالحمید باو اشاره کرد که اوراق را مژرا جمع کرده در محفظه بگذارد تا در موقع دیگر تجدید نظری در آنها بشود و گفت :

- صائب را هم لازم است که انعام شایانی بدهیم ، فراموش نکنی .
- صائب در مراسم و نعمتهای شاهانه مستغرق است ، ولی تذکراتی بن کرده و برای یکی از مخلصین ذات اقدس اعلی که در کشف این سر باو مساعدت کرده رتبه و امتیازی استدعا نموده است .
- بسیار خوب ، به باشکاتب بگو هر چه خواسته است بنویسد ، ما از مخلصین خود چیزی دریغ نداریم .
- در این بین پیشخدمت داخل شده عرض کرد :
- صدراعظم است !

## فصل سی و هشتم

### صدراعظم

سلطان یکه خورده زیرا که میدانست صدراعظم هیچوقت رأساً نمیاید مگر برای مطلب مهم یا مسئله غامضی راجع بدول خارجه ، او هم که در این موقع از امور دولت بشون خودش مشغول است و نمیتواند ویرا به پذیرد . ناچار سرخفیه را مرخص کرده و صدراعظم را بار داد . صدراعظم وارد شده مراسم تعظیم و تمنا را بجای آورد . اشاره کرد که بنشیند ، نشست و منتظر بود که سلطان افتتاح صحبت را بکند ، چه در حضرت ملوک نباید کسی قبل از آنها ابتدا بکلام نماید . عبدالحمید پس از لحظه سرش را بلند کرده پرسید :

— اوضاع و جریان امور چطور است ؟ :



صدر اعظم عثمانی کامل پاشا

- باقبال همایونی خوب ولی محتاج باندک نظر و توجه شاهانه است .
- مگر تازه ایست ؟
- صدا اعظم ورقه بیرون آورده تقدیم کرد و گفت :
- این خلاصه یادداشتی است که امروز رسیده ، دول اروپا هر روز به یک عنوانی ما را تهدید و استخفاف میکنند . . .
- سلطان ورقه را مطالعه کرده روی میز گذاشت و گفت :
- گویا خیلی باین مسائل اهمیت میدهی ؟
- افندم ، چطور اهمیت ندهیم در صورتیکه امپراطور روس با پادشاه انگلیس در ملاقات (روال) سرآ اتفاق کرده و قرارداد بحرمانه بایکدیگر داده اند که متضمن رفتن ترکیای اروپاست !
- عبدالحمید سری تکنداده گفت :
- خیلی از این قرارها دادند و مساعی آنها را باطل کردیم .
- صدا اعظم از بیخیالی و خود خواهی سلطان منقبض شده عرض کرد :
- شکی نیست که حکمت امیرالمومنین همیشه بر دسایس کفار غلبه می کند ، لکن تلافی این امور محتاج به مال است و بد بختانه خزانه دولت هم خالیست .
- عجب ! من ترا بصدارت انتخاب کردم که تلافی این امور و اصلاح نواقص سابقین را بکنی ، ایرادات ممالک وسیعه من زیاد است پس این اموال کجا میرود ؟
- ممالک اعلیحضرت سلطان وسیع است ولی ایرادات بواسطه سوء اداره و . . .
- عبدالحمید کلامش را قطع کرده بصدای بلند گفت :
- جانم ، تو در تمام این امور مسئولی .
- صدا اعظم فهمید که صحبت کردن در این موضوع فایده ندارد ، برکشت بمسئله روال و گفت :

— مسئله روال را . . . آیا اعلی حضرت شاهانه قابل اهتمام نمی دانند ؟

— جانم ، روال چیست حالا آنرا کنار بگذار ، مهمتر از همه تهیه پول است که منم برای مساعدت شما در اداره این حکومت محتاج . از زحمت و مراقبت من است که این دولت تا بحال باقی مانده — هر روز از این بیک مشکل و خطائی دوچار میکنید انوقت اصلاح خطاهای خود را از من میخواهید ، اینهم مستلزم پول است . این را کفت و چشمهایش از غضب قرمز شده بود .

صدر اعظم باینکه از غضب عبدالحمید میترسید از رجوع بموضوع هم ناگزیر بود و کفت :

— مسئله روال اگر مسائل دیگر در میان نبود چندان اهمیتی نداشت . . . باز برگشتی بشکایت از بی پولی ؟

— افندم ، من پول نمیخواهم مگر برای قشون . . . زیرا که تمام اتکال ما بقشون است . و لازم است که حقوقشان مرتباً تادیه شود و . . .

عبدالحمید از شدت غضب دیگر نتوانست به نشیند ، برخاست و کفت :  
— تمام مال و راحت خود مرا در راه قشون و ترفیه حال آنها صرف کردم دیگر از من چه میخواهند ؟ حقوقشانرا بدهید — من از کجا پول بیاورم ؟ تمام عایدات دست شماست ، من الآن چند ماه است که راتبه خود مرا نکرده ام ، و اگر محتاج به پول بشوم — و محتاج نمیشوم مگر در راه مصالحت دولت ، دیناری ندارم و ساکت . . . یکساعت قبیل وجهی لازم بود بخزانة حواله کردم ، البته فوراً بحامل دستخط بدهید .

سلطان دید بدون حق در تغییر مبالغه کرده است ، شدت خود را تسکین داده بملایمت کفت :

— با وجود این لابدیم که وسائل و تدابیر لازم را برای تکثیر عایدات اتخاذ

کنیم ، البته سریعاً لایحه رسمی در این باب بنویسید ، شایسته نیست وسیله به دست اجانب بدهیم که اعمال ما را تنقید کنند .

صدر اعظم در خدمت دولت مخلص و دلسوز بود ولی نمیتوانست بطوریکه باید افکار خود را تصریح کند — اگر هم میکرد فایده نداشت . وقتیکه شدت غضب سلطان را دید محض امتثال امر سری فرود آورده و خارج شد ، و در دل میگفت :

— امید باصلاح و نجات این دولتیکه همچو آدمی سلطان ورئیش باشد نیست !

عبدالحمید بعد از رفتن صدر اعظم در اطاق راه میرفت و باخود میگفت :  
« از من مال میخواهند ! اگر آنچه را برای خود ذخیره کرده ام بشما بدهم که دولتتانرا اصلاح کنید چطور از حیات خودم مدافعه بکنم ؟ همه شماها برای روز سختی خود مال ذخیره میکنید چرا من نکنم ؟ »

همین طور از این اطاق بان اطاق میرفت و با طرف خود نگاه میکرد ، مثل اینکه میترسید کسی در دور و نزدیک باشد و او را ببیند ، تا اینکه رسید باطاق کوچکی ، داخل شده در یکی از زوایای آن انگشتر را روی تکمه سری گذاشته فشار داد ، فوراً در پیچه در دیوار مقابل باز شد . بواسطه عبور از یک راهرو تنگی وارد اطاق مخفی که خزانه از آهن در آنجا بود شده ، کلیدی از جیب بیرون آورد در خزانه را که مملو بود از انواع اقسام پول طلا و نقره و لبردهای فرانسه و انگلیسی و عثمانی و اوراق مالیه باز کرد .

چشمش که باین پولها افتاد قلبش از فرح مبهج شده اسکناسها را بادست زیر و رو میکرد و میگفت :

« میخواهید اندوخته های خود را بشما بدهم ؟ در صورتیکه اینها حربه و سلاح من است که بواسطه آن شما محاربه میکنم ! اگر این ذخایر نبود تا حال هزار مرتبه مرا مغلوب کرده بودید . . . بقوت اینهاست که نفاق بین شماها

میاندازم و بعضی تا ترا برضد بعضی دیگر وا میدارم که نتوانید برخلع من اتحاد کنید . . .

این که تمام اندوخته من نیست . . . دیوانه نشده ام تمام ذخیره خود را در یکجا جمع کنم .

اینرا گفت و در خزانه و اطاق مخفی خود را بسته رفت بطرف کارخانه نجاری و یک کتو سری که ابد کسی احتمال بودن پول در آنجا تمیّدات بیرون کشیده ، پاکتی بر از اسکناس و اوراق مالیه بالغ بر نصف ملیون لیره برداشته زرور و میکرد و میگفت : اینها هم هست ، صدها از این خبایا دارم .

### فصل سی و نهم

#### تعمیر قتل

بعد بر پشت بسالون پذیرائی و مشغول شد بمطالعه نوشتجات راضی ، بین ان اوراق چشمش بکاغذی افتاد که حاوی معاشقه و شوخی و کاشف مغالزه و شکایت بود . از دیدن آن خیال قالدین (ج) بخاطرش خطوط کرده و صورت مشاورالها در برابرش مجسم شد ، محض انصراف خیال خواست خود را بخواندن قطعه از جریده فرانسوی که حاوی مقاله راضی بود مشغول کند ، شروع کرد بمطالعه و تفهیم آن — زیرا که در فرانسه خیلی ضعیف بود . ولی تمام خیالش بطرف اندرون بود و صورت قالدین از نظرش دور نمیشد .

روزنامه را روی میز گذاشته آه طولانی کشید و خود را روی کاپه انداخته میگفت : کار این زن چه میشود ؟ آیا حملش محقق شده است ؟ آه ! بکدام کار برسم ؟ به تجسس امور جواری ، یا بمدافعه از مخالفین و خوارج ، یا

بمراقبت این متملقینی که دور مرا گرفته و خود را انصار من وانمود میکنند ، یا بمطالب وزراء ، یا بمطالعه راپورتهای سری ؟

بعد دست در از کرده سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد و از بین دودهای سیگار بساعتی که در دیوار مقابل نصب بود نگاه میکرد ، دید ساعت ده فرنگیست تمسکاتشرا انداخته حرکت کرد و میگفت : این کارها در مقام بل هم سلطان عبدالحمید صعب نیست ، تا بحال عرش سلطنت آل عثمان سلطان قابل کافی مثل من بخود ندیده و نخواهد هم دید ! من بایک پنجه آهنی مملکت و دولت و قصر خود را گرفته و تا زنده ام نخواهم گذاشت از دستم بیرون برود . زنک زد پیشخدمت آمد . گفت «نادر آغا» یعنی نادر آغا را احضار کن . و حرکت کرده از راه رو سابق الذکر که مخزن تقاریر سرریست رفت بطرف اندرون ، نادر آغا دید که از در سری حرم میآید .

چشم نادر آغا که بعد الحمید افتاد تعظیم و تمنائی کرده و ایستاد — اگر سیاه شود علامت اضطراب از تغییر رنگش مشهود میشود .

عبدالحمید رفت بطرف اطاق نجاری و از نادر آغا پرسید :

— آیا او را فرستادی ؟ ( کتابه از اینکه او را کشتی )

عرض کرد :

— خیر اقدام .

— چرا ؟

— هنوز حملش محقق نشده است .

— بر فرض هم درست محقق نشده باشد همین اندازه شک هم برای

اجرای او امر ما کافیست . . . اگر رعایت تقرب و صدق خدمت تو نبود . . .

وساکت شده علامت تهدید از آهنگش ظاهر بود .

— آیا درد دنیا کسی مطیع تر از غلام در تنفید او امر مقدسه شاهانه

هست ؟ گمان کردم اگر امیرالمومنین بعدم حملش یقین کنند بقضای او را

ترجیح میدهند .

— نه . چنین نیست که تصور کرده .  
 — از غلام شایسته نیست که چیزی را از ولی نعمت خود مکتوم بدارم .  
 — بگو .  
 — این قابله تنگ باجرای امثال این امور مکلف است من در این مورد بخصوص با او اطمینان ندارم . بسا هست که ظن غلام خطا باشد .  
 — آفرم . . . مقصود ترا فهمیدم . راست است این قابله مرهون محبتهای قادین (ج) است ، زیرا که بتوسط او بقابله کی حرم منصوب شده ، ولی لابد است از تنفیذ او امر ما .

نادر آغا لحظه سرش را بزیر انداخته مشغول فکر بود و بحرکت دست عبدالحمید نگاه میکرد که مثل نجار ما هر می منت کاری میکند و گفت :  
 — طیبی را میشناسم که مدتی است در مابین آمد و رفت دارد یکساعت قبل پیش من آمده بود که بوسیله همراهی غلام بخدمت و منصبی نایل شود ، او این قادین را نمیشناسد و بروی ترجم نخواهد کرد گذشته از اینکه گرسنه و طالب معاش است و اگر بداند که اعای حضرت سلطان در مقابل تنفیذ این امر او را از اطبای قصر سلطنتی قرار میدهند دقیقه تاخیر و تاامل نخواهد کرد .

سلطان خندیده و گفت :

— آراء تو موجب استحسان است . واقعاً ترقی و ترفیع رتبه این قسم اشخاص تازه چرخ برای استفاده مطلوب خیلی مفید است ، زیرا که آنها به حصول ترقی و بقای نعمتی که بواسطه صدق خدمتشان نایل شده اند حریص هستند — ولی آیا این امر را قبول خواهد کرد ؟

— غلام با او حرف میزنم و این کار را اولین مرحله ارتقا و شرط تقدمش قرار میدهم که هر قسمی میتواند انجام بدهد .

عبدالحمید تبسمی نموده و نادر آغا را برای انجام این مهم مرخص کرد ، در امر رامز فکر میکرد و میل داشت که زود مشارالیه را ببیند شاید بتواند

اسرار کتبه را از او کشف نماید لکن حکمت و صلاح را در آن دید که قدری صبر و بی اعتنائی کند .

### فصل چهارم

رامز و باشکاتب

رامز را بآرن شب تحت الحفظ از سالانیک حرکت داده امروز صبح باستانه آورده حسب الامر به باشکاتب تسلیم کردند ، او اقسرا بطوریکه می دانیم حضور عبدالحمید فرستاد و خودشرا هم در یکی از اطافهای مخصوص خود توقیف کرد .

رامز وارد اطاق شده روی سندی نشست و ابدأ بمخاطراتیکه حیات او را تهدید میکرد اهتمامی نداشت ، تمام خیالش متوجه شیرین بود که آیا بعد از دستگیری من براو چه گذشته است — زیرا که میدانست در قلب پدرش ذره شفقت نیست ، اگر صائب بمشارالیه طمع کند طهماز فوراً موافقت خواهد نمود . از تصور این مطلب بدش بلرزه آمده و سنگینی حبس و اسیری خود را احساس کرد .

بعد از ساعتی باشکاتب شخصاً با طاق او آمده قدری دلجوئی و ملاحظت نمود و از سبب گرفتاریش سؤال کرد ، مثل کسیکه چندان این سؤال برایش اهمیت ندارد و فقط محض غمخواری و استطلاع میپرسد ،

رامز گفت :

- خودم هم سبب گرفتاری خود را نمیدانم .
- شاید شرکت در یکی از کتبه های سری مهم شده ؟
- آری . . . ولی این تهمت نیست .

باشکاتب بطور استعراب گفت :

— در صورتیکه باین صراحت اقرار بکنی خود را بمخاطره شدیدی خواهی انداخت . چه جلالت سلطان در منع این مجامع ضاره و تعقیب اعضای آن خیلی سخت است . . . این چه غرور ریست که ترا با عترت او داشته ؟ . . . من این را از روی ترحم و دلسوزی بتو میگویم ، زیرا که از قیافهات معلوم میشود که جوان نحیب باذکارتی هستی لکن قدری کم تجربیه و بی احتیاط . بعضی شارلاتانهای پاهوس که خود را احرار عثمانی می شمارند ترا گول زده و در این کهنه سربیه که اسمش را اتحاد و ترقی گذاشته داخل کرده اند ، کآن میکنم اگر تاریخ این جمعیت و فضایل اعمالشانرا بدانی فوراً خودت از آنها تبرئه خواهی کرد . . .

جمعی اشخاص و لگردد که از هر در رانده و از همه جا وامانده اند این خطه را وسیله حصول بمقاصد دنییه و اغراض شخصییه و سرمایه معیشت خود قرار داده اند . چه ذات اقدس شاهانه سابقاً گاهی محض مصلحت زبان بعضی از یابو گویان و ناقمین را بوظایف و انعام گوناگون میکرد ، آنها هم فوراً آزاد بخوای خود را بدراهم معدود می فروختند ! و همین واسطه طمع سایرین هم بمرکت می آمد رفته رفته دعوات حریت زیاد شد .

من بقیه دارم که ترا بطایف الحلیل مقتون کرده و گول زده اند ، حالا که در تحت مخاطره افتاده خودشان راحت نشسته از دور تماشا میکنند . . . خلاصه مارا چه باین مذاکرات ، گمان میکنم هنوز لقمه الصبح نخورده . دست در جیب برد قوطی سیگار خود را بیرون آورد و سیگاری برامز تقدیم کرده بیرون رفت راورا تنها گذاشت که فکر بکند ، شاید از ترس جان و بیم مخاطره بکشف اسرار جمعیت راضی شود .

پس از لحظه پیش خدمتی وارد شده گفت : لقمه الصبح حاضر است ، برخواست رفت سر میز ، و از استغراق در هوا جس ابداً میل بچیزی نداشت و خیال شیرین از مخیله اش خارج نمیشد .

بعد از صرف دژونه روزنامه برایش آوردند که ساعتی خاطر خود را مشغول کند ، شروع کرد بمطالعه ولی از شدت قلق و اضطراب هر چه میخواند نمی فهمید ، تا اینکه ظهر شد و نهار آوردند ، چند لقمه محض سد جوع تناول کرده و از انتظار کسل شده بود ، زیرا که میل داشت زودتر به پند مال کارش در این قصر جهنمی که هر غریبی وارد آن میشود از زیادی عساکر و ضباط و صاحبان مناصب نظامی و ارباب حمایل و نشان که در اطراف و جوانب می بیند بو حشت می افتد بکجام برسد .

مخصوصاً یاورها که در این قصر اداره مخصوصی دارند ، و از حیث رتبه به طبقه منقسم میشوند : یاور ، یاور فخری ، یاور اکرم ، که درجه آن از همه بالاتر است ، و رامنز بعضی از آنها را میدید که از جلو اطاقش عبور میکنند و باطاق باشکاتب میروند ، در حالیکه سینه هاشان بر است از نشانهای شرف و افتخار و سرشان از نخوت و غرور نزدیک است باز برسد .

گذشته از اینکه اداره خود باشکاتب هم اداره مهمی است و مرکب است : از باشکاتب و بیست نفر منشی درجه دوم که تمام از جوانهای تربیت شده باخلاق جدید ظاهرأ در تحت ریاست باشکاتب و باطناً رقیب او هستند ، اگر چه در یک اداره جمعند لکن جاه طلبی و حرص قلوبشانرا فرسنگها از هم دور کرده است !

باشکاتب واسطه بزرگ بین سلطان و دولت است ، یعنی او باید اراده سنیه و اوامر مقدسه را بصدر اعظم و شیخ الاسلام ابلاغ کند ، و مشهورترین باشکاتبها همین تحسین پاشا است که در اواخر ایام عبدالحمید رئیس این اداره بود .

اوراق رسمیه از باعالی و اداره مشیخت اسلامییه و سایر ادارات پیش باشکاتب میآید ، مشارایه خلاصه آنها را بلحاظ اعلی میرساند و اراده سنیه را روی کاغذهای نشاندار مخصوص بامضای خودش برای صدر اعظم و سایر وزراء میفرستد .

و قتیکه صدراعظم یا دیگران این ابلاغات را دریافت میکنند باید ساعت و دقیقه وصول را در دفاتریکه باحاملین است بنویسند ، و خود باشکاتب هم دفتر مخصوصی دارد که روز بروز خلاصه لوائح و مدلول اوامر سنیه و ساعت و دقیقه صدور آنها ثبت میشود — این از اصلاحات جدیده ایست که در این اواخر برای جلوگیری از ابلاغ اوامر مجعوله اتخاذ نموده اند .

باشکاتب رکن رکنی است در اداره جواسیس ، و علاوه بر منصب رسمی خود واسطه وصول و ایصال تقاریر سری و راپرتهای آنهاست بلکه اهتمام وافق در این ماموریت دارد ، بمحض اینکه راپرتی میرسد فوراً بمحضور سلطان فرستاده و اراده سنیه راجع باستنطاق یا استیضاح یا حبس یاقتل یا نوازش و التفات صادر و بموقع اجرا گذاشته میشود ، بخلاف اوراق رسمیه دولتی و عماریض ارباب حاجات که ماه بماه روی هم میخوابد و بسا اوقات در بین کاغذ هائیکه جمع و انبار شده است مفقود میشود !

ولی غالباً که مسئله مهمی در پیش باشد ، مثل امر رامن ، عبدالحمید سرخفیه را احضار کرده و شخصاً با او خلوت و مشاوره میکند ، همچنین در امور دولتی هم بعضی اوقات اگر صدراعظم مطلب مهم فوقی داشته باشد بملا حظه اشتغال باشکاتب بامور جواسیس و ترس فوت وقت خودش رأساً بمحضور میرود .

## فصل چهل و یکم

قصر مالطه

رامن ناعصر در آنجا بود ، بعد از ظهر باشکاتب یکدفعه دیگر هم بسر کشی او آمده و گفت :

— من خودم آمدم از تو دلجوئی بکنم زیرا که دلم بحالت میسوزد ، آیا ممکن است قبل از اینکه ترا تسلیم مستنطقین بکنند نصیحت دوستانه مرا بپذیری ؟

— چه نصیحتی ؟

— نصیحت من این است که : در این موقع خطرناک جوانی و غرور را از خود دور کرده اسم اشخاصیکه ترا بدخول در این کمیته اغوی نموده اند کتمان نکن ، من هم در عوض نجات و سعادت ترا ضمانت میکنم . کشف اسرار این جمعیت دیربازود خواهد شد ولی میل دارم که این گوی سعادت را تور بوده و به نیل مراسم شاهانه کسب استحقاق و افتخار نمائی .

رامن سرش را تکانی داده و گفت :

— آقای باشکاتب از مثل من همچو توقع و انتظاری خطا است ، خود را عبث زحمت ندهید .

باشکاتب از این جواب بارد صورتش را درهم کشیده و گفت :

بنابر این حسن ظن من درباره تو خطا بوده است ، بسیار خوب مسئله نیست — این را گفت و رفت .

چیزی نگذشت که ضابطی وارد اطاق شده اشاره کرد بامن بیا رامن هم ناچار امتثال نمود ، از اطاق که بیرون آمد دید چند نفر عسکر هم در در منتظرند ، ضابط در جلو و رامن هم تحت الحفظ از یک خیابان مشجروسیبی که منتهی میشود به باغ خارجی یلدز از عقبش روانه شد .

رامن تا کنون داخل یلدز نشده حالا که چشمش بدیوارهای این پارک که از حیث ضخامت و ارتفاع خیلی شبیه به دیوار قلعه های جنکی است میافتد بر وحشتش میفزاید .

ازین درختها عبور کرده رسیدند به قصر منبعی که عساکر زیادی با سلاحه دردم در دیده میشدند ، ضابط ایستاده و اشاره کرد « بفرمائید » رامن داخل شد و یکی از قراولها او را از دهلیز قصر از یک بله عریضی که

باقالی فرنجی فرش شده بود بطبقه فوقانی صعود داده و در يك اطاق را باز کرده گفت :

— بیورز افندم .

— من کجا هستم ! اینجا کجاست ؟

— واهمه نکنید ، شما مهمان ما هستید و اینجا قصر مالمه است !

همینکه راضی این اسم را شنیده بر اضطرابش افزود ، زیرا که میدانست مدحت پاشای ابوالاحرار را هم در اثنای محاکمه اش در اینجا حبس کرده بودند تا اینکه حکم نئی او بطائف صادر و در اینجا بدسیسه عبدالحمید مقتول شد .

از شدت تأثر مثل چوب خشک و متحیر مانده قراولهم همین طور ایستاده بود ، بالاخره بخود جرئت داده وارد اطاق شد ، خود را روی کاناپه انداخت . آفتاب هم مشرف بغروب و هوا تاریک شده بود ، چراغی ها برای روشن کردن چراغهای قصر مخصوصاً اطاق راضی دویدند .

راضی چون در خادم يك خوش روئی و ملایمتی دید باو مانوس شده و پرسید :

— در این قصر کسی دیگر هم غیر از من هست ؟

تبسمی کرده و گفت :

— نمیدانم افندم !

بدن راضی از این جواب مرتعش شد ، زیرا که از اسرار مخفی و فطایح شنیعه یلدز چیزها شنیده بود .

— آیا شبرا من باید در این اطاق بمانم ؟

خادم او را با طاق مجاور که دارای بستر و سرری عالی بود برده و گفت :

— این است تخت خواب حضرت اجل ! — باین لهجه باو حرف

میزد زیرا که این قصر محبس بزرگان و اشراف و رجال دولت است .

راضی بر کشته روی کاناپه افتاد و دنیا در نظرش تاریک شده در مخاوف و اضطراب خود مستغرق بود ، و فکر میکرد بحدوث هولناکی که در این

دو روزه بر او گذشته و ابرهای مظلمی که در افق سعادتش متراکم شده است ، و بقیه داشت که خلاصی از این ورطه امریست نزدیک بمحال و از دست عبدالحمید جان بدر نخواهد برد .

تصور حال شیرین را می نمود که وصول خبر قتل من جهازی در وجود مشارالها خواهد کرد ! و متذکر شد ملاطفت باشکاتب و نصایح و تعهدات او را در مقابل کشف اسرار احرار و اشخاصی را که قبول این مواعید را کرده و مراتب عالی و انعامات شایان رسیدند ، بخاطرش گذشت که او هم بواسطه حبس پرین حیات خود را حفظ کند ، لحظه در این اندیشه مردد بود لکن فوراً شهامت و عزت نفس بر روی غلبه کرده و بر استقامت و ثبات تصمیم عزم داد ، چه میدانست که شیرین هم باین خیانت راضی نیست .

در بنی که مشغول این تصورات بود صدای یائی شنید ، سرش را بلند کرده دید خادم است ، میگوید شام حاضر است .

باینکه از کثرت هوا جس و اضطراب ابداً میل باندان داشت ولی نخواست ضعف قلبش ظاهر شود ، برخاسته سر میز رفت و بعد از تناول چند لقمه حرکت کرده بطرف پنجره که بر باغها و اینسۀ یلدز مشرف بود آمد ، دید تاریکی عالم را فرا گرفته فقط بعضی روشنائی ها از خلال شاخهای درختان و قصور میدرخشد .

قدری دم پنجره ایستاد ، یاس و ناامیدی بر او غلبه کرده نمیدانست مال کارش چه خواهد شد ، آیا امشب او را میکشند ؟ یا استطاق و شکنجه خوار هند کرد . و متحیر بود که اگر از اسرار کمیته از او سؤال کنند چه بگوید .

## فصل چهل و دویم

ناصر مشفق

در این بین صدای پائی شنید، فوراً بر کشت روی سندی نشست، چیزی نگذشت دید شخصی داخل شد که شغل بلندی بخود پیچیده و صورتش را طوری بسته است که غیر از چشمهایش چیزی پیدا نیست؛ بدن رامن از دیدن این هیکل غیرمنتظره بلرزه در آمد، لکن قدری خودداری و صبر کرد که به بیند از او چه بروز میکند.

شخص مجهول سلامی برامن کرده سندی برداشت رو بروی وی نشست. رامن هم با کمال حیرت جواب سلام او را داد.

— در این وقت از شب آمده ام نصیحتی بتو بکنم، و امیدوارم که از من

به پذیری.

رامن سرش را بلند کرده پرسید:

— چه نصیحتی؟

— تو جوانی هستی بی تجربه در اول عمر و عنقوان شباب، بیا و از من

بشنو عبت نفس خود را بمهلکه نیانداز.

رامن از نصیحت و دلسوزی شخصی که تا کنون او را ندیده و صدایش

را نشنیده تعجب کرده و گفت:

— چه مهلکه؟

— تجاھل نکن، من ترا میشناسم و از اسرار حیاتت کاملاً مسبوقم،

اگر بنفس خود رحم نمیکنی لا اقل بشیرین رحم کن!

همینکه اسم نامزد خود را شنید حالتش تغییر نموده شروع کرد به تفحص

و نگاه کردن در چشمهای این ناصر مشفق.

— از اطلاع من بر حقیقت حال خود استغراب نکن، در این قصور غیر از من احدی نیست که ترا بشناسد، از عنوانات باشکات و عناد و لجباعت هم کاملاً استحضار دارم، و میترسم که مال این لجاج بقتل تو و هلاک نامزدت منتهی شود. دست از جوانی و غرور بردار غیر از اقرار دیگر راهی از برای نجات نیست، صلاح همین است که اسامی اشخاصیکه ترا بدخول در این کمیته فاسده اغوی کرده اند بروز داده و بغفو و مرحمت شاهانه نایل شده حیات خود و محبوبه ترا از خطر برهانی.

— آن بدبخت چه دخالتی در این امور دارد؟

— مشارالها هم شریک اعمال تست، او ترا بدتحریر مقالات برضد

ذات مقدس شاهانه تشجیع میکرده است.

رامن اظهار استخفاف کرده و گفت:

— اصلاً شیرین در این گونه امورات مداخله نداشته است . . .

تو کیستی؟

— شناختن من برای تو چندان اهمیتی ندارد، چنانچه قدری در صدق

اقوال و نصایح مشفقانه من غور و تأمل بکنی شدت اخلاص مرا نسبت

بخودت تصدیق خواهی کرد، معذک اگر هم تردیدی داشته باشی میتوانم

خط خود شیرین را بتو ارائه بدهم.

رامن میدانست که بین او و اوراق او خیلی از نوشتهجات شیرین هست ولی

ایقدر مطمئن بود که هیچ کدام امضای صریح ندارد، و از اطلاع این شخص

بر اسرار حیات و اسم نامزدش تعجب داشت، دید در هر صورت انکار

اولی است، گفت:

— ابدأ در این اتهامیکه بمن نسبت داده اند شریکی برای خود سراغ

ندارم . . . صحبت زنهارا بگذار، اما از من هر وقت در این باب سؤالی بکنند

انچه مقتضی بدانم خواهم گفت.

— انکار فایده ندارد ، منهم آلان از تو جواب نخواستم ، همینقدر نصیحت میکنم که : اگر از تو سؤال بکنند جوانی و غرورت بقتل نفس خود و محبوبه بد بخت نکشاند . . . این بود نصیحت من و غداً لناظره قریب .

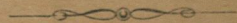
این را گفت و حرکت کرد ، و جوان بیچاره را در وحشت و اضطراب گذاشت .

رامن دو نلک از شیرا با انواع هواجس و مخاوف بیدار و متحیر بود که آیا این شخص متنکر کیست ؟ شیرین را از کجا میشناخت ! چه او را به نصیحت من وا داشته بود ؟ !

و از کثرت قلق و اضطراب و شداید و بلا یائیکه در این دو روزه بر او وارد آمده بود رفع خستگی و کسالت را با طاق خواب رفته خوابید .

روز بعد را هم تنها در این محبس جدید گذرانیده و در هر ساعت منتظر بود که کسی برای استنطاق او بیاید ، قبل از وقت تهیه جواب سؤالات آنها را میکرد و مستعد بود بر ثبات رأی و استقامت در حفظ عهد و قسمی که خورده است .

با اینکه سیاست مابین ظاهرأ بعدماعتنا و اهتمام اقتضا کرده بود ولی ضمناً بتوسط باشکاتب و این شخص مجبول و سوسه . میکردند که ترس و وحشت او را باقرار او دارد ، و البته مطالعه کنندگان درک خواهند کرد که این شخص متنکر خود سر خفیه بوده است که از علاقه رامن بشیرین بواسطه راپرت خصوصی که صائب با او نوشته بود مستحضر شده ، و میدانست که اگر بتواند بیک حيله کشف اسرار این کمیته را از وی بکند بانعام شایانی نایل خواهد شد .



## فصل چهل و سوم

عزت پاشا

سلطان امروز و امشب را هم بصر و سکوت گذرانیده صبح از نتیجه اقدامات باشکاتب و سر خفیه سؤال کرد. همینکه فهمید رامن در کتان مبالغه دارد صلاح بر این دید که عزت پاشا را باستنطاق او مامور نماید، چه بواسطه اعتمادیکه بصدق و خلوص و اعتقادیکه بدهاء و ذکاوت مشارالیه داشت ویرا مشیر مخصوص خود قرار داده و نظریاتشرا در امور سیاسی مفید و معتنا میدانست. — زیرا عزت بود که عبدالحمید را از عواقب وخیمه مذبحه ارامنه نجات داد، و همین هم سبب تقرب و وسیله ارتقاء او شد.

عبدالحمید میل داشت که استنطاق رامنرا بعزت پاشا محول نماید لکن چون امثال این امور دون مقام و از دایره عمل مشارالیه خارج بود نخواست که رسماً و بلا مقدمه از او بخواهد، و مناسب چنین دید که در ضمن مذاکره مسئله (روال) این کار را بگردنش بگذارد.

عزت پاشا را احضار کرده بطور بشاشت باو گفت:

— تو معتمد وحید و مستشار مخصوص من هستی، دیروز صدر اعظم شرحی از اهمیت مسئله (روال) و ملاقات امپراطور روس و ادوارد هفتم عرض میکرد، در اینباب استحضاری داری؟

— اهمیت این ملاقات را تکذیب نمیکنم. ولی اجرای خیالات آنها بواسطه اختلاف پلتیک دول در مقاصد و اغراض صعب الحصول است، و ما اینقدرها مجال داریم که وسائل لازم را برای جلوگیری و فساد خطه آنها اتخاذ کنیم.



سلطان عبدالحمید



عزت پاشا

— آیا برای پیش بینی از این مخاطرات خیالی کرده و وسیله اندیشیده؟  
میدانیکه من در مسائل سیاسی و ثوق کاملی بآراء صائبه تو دارم.

— غلام باینکه در خود لیاقت این شرف بزرگ را نمی بیند در راه  
مصالح دولت و خدمت ذات مقدس شاهانه از بذل حیات دریغ ندارد،  
و در این موضوع هم عنقریب نتیجه افکارم را بعرض اعلی میرسانم.  
عبدالحمید در اطاق پذیرائی پشت بوروی خود نشسته و محفظه اوراق  
را من هم مقابلش بود. دست برده محفظه را پیش کشید و گفت:

— تو موضع تقه بلکه صدیق مخصوص من هستی و من هیچوقت  
خدمات نمایانتر فراموش نخواهم کرد، و ترا همیشه بر تمام محارم و اصدقاء  
خود ترجیح میدهم... میدانی که از تو چه میخواهم؟

عزت پاشا سری فرود آورده و عرض کرد:

— فدوی خود را از پست ترین غلامان اعلیحضرت شاهانه میداند،  
و در راه خدمت و رضای ولینعمت اعظم سر و جازا نتوان گفت که  
مقداری هست.

— آفرین بر غیرت و اخلاص تو. خوب میدانی که چقدر از دسایس  
و تشبثات این مفسدینی که اسم خود را احرار گذاشته اند در زحمت هستیم  
و تا بحال گرا را در تفرقه و اضمحلالشان کوشش کرده ایم. منیر پاشا سفیر  
پاریس در ارجاع قلوب بعضی از رؤسای آنها سعی ها کرد تا اینکه جمعیتشان  
منحل و متفرق شد مدتی از شرشان راحت بودیم، ولی از قرار را  
پرتمائیکه اخیراً رسیده گویا مجدداً بتازگی شروع بکار کرده و کمیته  
درسلانیک تشکیل داده خیلی از ضباط و رؤسای عسکریه را اغوی نموده  
با خود شریک و همدست کرده اند.

این اخبار بواسطه مامورین سرخفیه رسیده است، ولی آنها نتوانسته  
اند اعضای این کمیته و قوای عامه آنها بشناسند زیرا که ایندفعه در دستر  
و احتیاط خیلی مبالغه دارند، جز اینکه از حسن اتفاق ناظم بك کاندان

سلانیک بكمك يكي از جواسيس بدستگيري يکنفر از آنها موفق شده  
و او را بانوشتجاتش که در این محفظه است باستانه فرستاده.

از این اوراق همچو مستفاد میشود که این دفعه آنها در يك خطه  
جدیدی بایک همت و دهاء فوق العاده حرکت میکنند. آآن چیزیکه برای  
ما خیلی اهمیت دارد شناختن اعضای عامه و دانستن مرکز اجتماع آنهاست،  
و آنها ممکن نیست مگر بوسیله این شخص مقبوض علیه که در قصر مالطه  
توقیف است... و معلوم میشود قدری عنود و صعب المراس است.

این است که صلاح نمیدانم دیگر را غیر از تو باستطاق او مامور کنم  
— اگر چه این قبیل امور دون مقام، تست ولی چکنم غیر از تو بدیکری  
و ثوق و اطمینان کامل ندارم.

— امر این کمیته بر غلام مخفی نیست، با اینکه تا بحال در حضرت اعلی  
چیزی عرض نکرده ام معذک از فدویت و استهلاک در مصالحت و لینعمت  
معظم و متبوع مفخم خود آتی و دقیقه غفلت نداشته ام.

این حرکت منشأش فقط درسلانیک نبوده، بلکه اول در شام بروز  
کرد، و نزدیک بود شعله اش بلند شود که غلام در اتخاذ وسائل لازمه برای  
جلوگیری خیالات مفسدین و قطع امیدشان مبادرت ورزید.

عبدالحمید نگاهی از روی تشکر و اعطاف بعزت کرده و تبسمی که  
کاشف از رضا و مرحمت قایب بود نمود — و غالباً محارم و کارکنان خود را  
باین منظر مصنوعی مقتنون میکرد، حتی عزت پاشا هم با کثرت تجربه  
و فرط سیاست و دهائیکه داشت این تصنع دروی اثرینمود و بیشتر باخلاص  
و صدق خدمت میکوشید.

عزت خواست مطلب خود را تمام کند، عبدالحمید کلامش را قطع کرده  
و گفت:

— آفرم! مرحبا به یکانه صدیق مخلص خودم... سرخفیه مساعی

جسیله اترا در اینباب مشروحاً عرض کرده ، و آآن هم از تو متوقم که  
بهر وسیله بتوانی اسرار کینه را از این محبوس کشف کنی .

عزت پاشا انگشت قبول بردیده گذارده و گفت :

— امیدوارم باقبال بیزوال شاهانه ارواحنا فداء به نیل این خدمت  
هم موفق شده خاطر اعلی را بکلی از این رهگذر راحت نمایم .  
سلطان برخواسته و گفت :

— من هر وقت ترامی بینم قلبم منبسط و خاطر من مبهج میشود ،  
واحساس میکنم که ترا بهر کار مامور کنم مسلماً بانجسام آن موفق  
میشوی .

عزت هم باقیام شاهانه قیام کرده سری با احترام فرود آورده بطرف  
قصر خود رفت ، و خاطرش مشغول بود با امر رامن که چطور او را با قرار  
بیاورد — و خیلی در مصالح متبوع مفخم خود ساعی و مایل بود که زود تر ذات  
شاهانه را از شر این کینه جدیده نجات بدهد . زیرا که گذشته از اینکه  
عبدالمجید را در خطر میدید بقیه داشت اگر احرار پیشرفت حاصل کنند  
حیات و حیثیات خودش هم در معرض مخاطره است ، و بنا برین مجبور بود  
که تمام جد و جهد خود را در مقاومت و قلع و قمع آنها مبذول دارد .  
بقیه آروز و بیشتر شبرا باین فکر گذرانیده صبح زود فرستاد رامن را  
محترماً بیاورند . و چون قصر عزت پاشا در طرف دیگر یلدز و قدری از  
قصر مالطه دور بود ، امر کرد کالسکه مخصوص خود شرا برای رامن  
ببرند .

## فصل چهل و چهارم

### استنطاق

رامن هم از طول انتظار ملول شده میل داشت زودتر مال کار خود را

بداند . صبح برخاسته لباس پوشید ، مشغول صرف شیر قهوه و لقمه الصبح  
و مستغرق در بای هوا جس و افکار بود که صدای پای اسب و عرابه شنید ،  
چیزی نکذشت که خادم وارد شده باتیم و بشاشت گفت :

— اقدم ... بفرمائید کالسکه حاضر است .

رامن یکه خورده پرسید :

— کجا؟

— عزت پاشا شما را بقصرش دعوت کرده ، و کالسکه مخصوص خود را  
هم فرستاده است .

رامن اگرچه از این دعوت خائف بود ولی ناچار برخاسته از پله های  
قصر فرود آمد .

چاوشی دم در ایستاده منتظر بود ، همینکه چشمش برامن افتاد در  
کالسکه را باز کرده و گفت «بیوروتر اقدم» و رامن را سوار کرده خودش  
هم بهلوی کالسکه چی نشست .

کالسکه بعد ازده دقیقه دم قصر عزت پاشا ایستاد؛ رامن پیاده شده  
داخل قصر و وارد سالون شد و فکر میکرد که آیا براین دعوت چه مرتب  
خواهد شد .

پس از لحظه عزت پاشا آمد ، و جریده در دست داشت .

رامن با اینکه تا بحال او را ندیده و نمیشناخت محض رعایت ادب و احترام  
برخواست .

عزت پاشا وارد سالن شده چشمش را از جریده برنمیداشت مثل اینکه  
مستغرق در مطالعه است . همینکه نزدیک رامن رسید سرش را بلند کرده  
دستی بهممان خود داد و گفت «بسم الله بفرمائید» و خودش هم رو بروی او  
نشست .

رامن از زیر چشم بحریف خود نگاه کرده و برا مردمیانه سال خوش  
قیافه بامهانی دید که اثر ذکا و سیاست در صورتش ظاهر است ، و هیمنه اش  
او را گرفت .

عزت پاشا محض افتتاح صحبت گفت:

— رامن افندی، تومهمان عزیز ماهستی، از تنهایی و توقف یلدز دلتک نشوی؟

— خیر اقدم، من باین موهبت عظمی افتخار دارم.

عزت دست در جیب بوده قوطی سیکار مرصعی بیرون آورد، سیکاری برامن تقدیم کرده و گفت:

— شاید از دعوت من استغراب نموده متوقع بودی ترایش سرخفه یادگیری از جوایس ببرند... آیا این را یک اکرام خصوصی تصور نمیکنی؟

— معلوم است اقدم، واز مراسم عالی کمال امتنان رادارم.

— شایسته نیست سبب این دعوت را کتمان نمایم: من بملاحظه خطریکه ترا تهدید میکرد مخصوصاً از ذات اقدس شاهانه استدعا کردم اجازه بدهند باتو ملاقات کنم، چه میدانستم سایرین بواسطه اختلاف مشرب نمیتوانند درست باتو برخورد کنند، و میل کردم که این امر را بعهده خود گرفته آنچه لازمه خیر خواهی و نصیحت است به تو بگویم. آیا قدر نصاب مشفقانه مرا خواهی شناخت؟

— باکال تشکر و امتنان اقدم.

— من میل دارم قدری بدون تکلف باهم صحبت کنیم، تا راه خطا و صواب را برایت مبین نموده و توطریقه اصلح را بجهت خود اختیار کنی. من ترا تهدید بقتل نمیکنم و لازم هم نمیدانم که عظمت مخاطره و حرج موقع را برایت شرح بدهم، زیرا که خودت جوان عاقلی هستی و اهمیت موقف خود را بهتر از همه میدانی، همین قدر سؤال میکنم که چه سائقه ترا بدخول در این کینه ضاره واداشت؟

— مقصود عالی را از این نسبت ضرر نفهمیدم؟

— آفرم! این استفهام توخیلی بموقع بود، مقصود از ضرر اینکه:

وجود چنین مجامع سرریه بمصلح دولت و ملت مامضر است.

— بجه دلیل؟ در صورتیکه غرض اصلی آنها نجات دولت است از غرقاب مهالك... آیا اجازه میدهید با آزادی پاشا حرف بزنم؟

— من کمال مسرت را از حریت افکار تودارم... آنچه میخواهد دل تنکت بگویی.

— بحریت عرض کنم؟

— البته بانهایت آزادی. طرف صحبت توشخصی است که امتحانات روزگار اورا پیر کرده، و آنچه حالا بمخاطر شما جوانها خطور میکند از سی سال قبل دانسته و سنجیده است... من در این امر دقت ها کرده و پشت و روی آنرا بخوبی دیده اگر فی الجمله فایده برای ملک و ملت میدیدم هرگز از آن عدول نمیکردم.

رامن از این تصریح مستبشر شده و گفت:

— آیا هیچ خاطر شریف بخلل و امراضی که در جسم دولت متمکن شده است توجهی کرده؟

— معلوم.

— در صورتیکه بوجود خلل تصدیق میکنید، انصافاً، آیا انکار خواهید کرد که تمام این امراض و خلل ناشی از سوء اداره حاضر است؟

— این را هم انکار ندارم، و دراینکه حکومت حاضره ما محتاج باصلاح

است هیچ شکی نیست.

— همین است غرض ما که برای حصول آن سعی میکنیم.

عزت پاشا تبسمی کرده و گفت:

— محل اختلاف اینجاست: مادر تشخیص مرض متفق هستیم، لکن در

موضوع علاج و وصف دوا اختلاف داریم.

— من از حضرتعالی در اطلاق حریت کلام تشکر میکنم، ولی از این

اختلاف نظر تعجب دارم! در صورتیکه اوضاع دولت مآخزل است و شما هم اقرار دارید که اختلاش بواسطه سوء اداره حکومت حاضره است، بنابراین تغییر حکومت منحصر علاج است.

— گمان میکنم مقصودت این است که: حکومت از استبداد بشروطه قلب شود؟

— البته، آیا چاره غیر ازین هست؟

— اینکه میگوئید بر حسب ظاهر کلام قشنگی است ولی شباهتش بخيال شاعرانه بیشتر است تا بره ای سیاسی... تصور میکنی که ملت عثمانی برای مشروطیت مستعد است؟

— بلی افندم.

— اگر ملت استعداد میداشت بعد از آنکه بمحصول این مقصود نایل شد انطور آرا فاسد نمیکرد! من بتو تاکید میکنم که ذات شاهانه وقتیکه بملت خود مشروطیت را عطا فرمود و قانون اساسی را امضا کرد از صمیم قلب استدامه و بقای آرا طالب بود، لکن بعد معلوم شد که دوام این وضع سبب خرابی و اضمحلال دولت و ملت است و اگر حکمت اعلی حضرت همیونی نبود نیدانم پس از آن اختلافات و اعوجاجاتی که از جهل و تقاضای مبعوثین ظاهر شد، و آن اقساماتی که جالب حرص و طمع اجانب گشته بود، کار دولت بکجا میکشید....

ملل مشرق عموماً و عثمانی خصوصاً استعداد حکومت مشروطه را ندارد.

— من انکار نمیکنم که حکومت مستقله را اگر شخص عاقل عادلی متصدی باشد نتیجه و اثرش در ترقی و اصلاح ملک و ملت سریعتر خواهد بود. لکن...

و ساکت شده درك مقصود را بظنانت مستمع و اگذار کرد.

## فصل چهل و پنجم

### خوارج

عزت پاشا مقصود را منرا فهمیده گفت:

— بحیرت از من بشنو: عبدالحمید درین نسبتهاست که احرار باو میدهند مظلوم و غیرتش بر سلامت دولت از تمام ماها بیشتر است؛ چه، میداند عزت و ارتقاء دولت موجب مزید ابهت و اعتلا و تأیید عظمت و قدرت اوست. سلطان مشروطیت را توقیف نکرد مگر محض مصلحت همین دولت که طمع دول اجنبی از هر طرف برای بلعیدن آن بجزکت آمده بود. اوست که بسیاست و دها و کوشش خود تا بحال مملکت را از شر آنها حفظ کرده و بحالت حاضره نگاهداشته است. اگر خرابیها را بنفس خود جبران نکرده بود تاکنون هزار مرتبه اجانب این دولت را تقسیم نموده و از هضم رابع هم گذرانده بودند. من بیشتر از تمام مردم مکنونات قلبیه و حقیقت حال او را میدانم.

اگر مخاطب عزت پاشا دیگری غیر از رامن بود از قوت بیسان او بحجاب شده و بخطای عقیده خود اذعان میکرد؛ ولی از آنجا که رامن داری مبدئی صحیح و در مسلک خود ثابت بود این لفاظیها و تظاهرات دروی اثری نکرده و گفت:

— عجب! اینکه میفرمائید عقیده ایست که گمان ندارم بین تمام سیاسین دنیا بکنفر مصدق داشته باشد....

عقیده قاطبه عقلای عثمانی بلکه عموم دانشمندان عالم برین است که: کلیه این خرابیها ناشی از سوء اداره حاضره و مداخلات مابین است — البته مرا ازین تصریح عفو خواهید فرمود.

## فصل هفتم

## انقلاب سریع

دکتر میخواست بیک وسیله تلافی این بی احتیاطی و تصریح را بکند،  
رو را بقادین نموده گفت:

— عیال حضرت شما گمان میکنند که آسیبی برامن رسیده باشد؟  
— نمیشود قتل او را حتم دانست، لکن بعضی اوقات محض صیانت  
دولت ممکن است ...

— بنابراین شما در راه صیانت دولت قتل را جایز میدانید؟  
— قبل از من ما کیافیلی فیلسوف شهر نجوز کرده است.  
— اگر روزی صیانت دولت بر اعدام خود شما اقتضا کند چه  
خواهید کرد؟

قادین تکانی خورده و گفت،

— مقصود شما را تفهیم؟

— مقصود ماموریت مهمی است که از چند روز باین طرف بعهده من  
واگذار شده و من محض شفقت و ترحم بجوانی شما در اجرای آن ملاحظه  
کرده ام.

رنک از صورت قادین بریده فریاد زد:

— میخواهید بگوئید شما را بقتل من مأمور کرده اند؟

— قوای خود تا راجع کرده درست گوش بدهید و بدانید که من  
با اینکه اراده سینه به قنا و اعدام شما صادر شده است میخوام بقا و حیات  
را بشما عرضه بدارم.

قادین با حال اضطراب گفت:

— بگو... و نترس.

— هیچ تا بحال معهود بوده که امثال من در قصر قادینها داخل  
شده پیش آنها آمد و شد نماید؟  
— ابدآ.

— پس چه شده است که این امتیاز را بشما داده اند؟

قادین لحظه بفکر فرورفت، سپس مثل اینکه از خواب عمیق بیدار  
شده باشد سرش را بلند کرده گفت:

— دیگر؟

— از آن روزیکه عبدالحمید فهمید حامله هستیید خطر قتل شما را  
تهدید میکنند. چون عملیات قابله در اسقاط حمل منتج نتیجه نشد مرا  
سراً بمسموم کردن شما مأمور کردند — ممکن است بدو در صدق قول  
من مشکوک باشید، لکن اگر تردد این ظالمرا در باره خود متذکر شوید  
که: چه شد بعد از اینکه مدتها از شما فراموش کرده بود یکمرتبه بر سر  
النفات آمد! البته تصدیق خواهید کرد. نیتانم چه احتیاجی بشما پیدا کرده  
است که باعجله و اصراریکه تا دیروز در تنفیذ امر بمن داشتند امر کردند  
دوسه روز دست نگاهداشته از قصر کناره کنم؟

قادین خواهش عبدالحمید را در استنطاق شیرین و استطلاع اسرار  
مشارالها متذکر شده باطناً قول دکتر را تصدیق کرد.  
دکتر گفت:

— می بینم در صدق عرایض من تردید دارید و شاید هم باین خیال  
باشید که اظهارات مرا بان طغائی رابرت بد هید، لکن مسلم بدانید که من  
در راه آزادی و حریت بمرک اهمیت نمیدهم و اعدام من هم شما را از قتل  
نجات نخواهد داد.

— مگر حمل من چه ضرری بعبدالحمید دارد؟

عزت پاشا خنده کرده و گفت :

— محل اختلاف و منشأ بدبختی همین است که مابسلطانان سوء ظن داریم ، و اجانب هم چنین موقعی را برای استفاده اغراض خود مغتم شمرده شب و روز در تفریق قلوب ماسعی میکنند .

تومیکوئی : « تمام دنیا برین عقیده هستند که مرکز بدبختی مابین است » من میگویم سرچشمه اختلال همین جوانهای کم تجربه هستند که اسم خود را احرار گذاشته ، و ما آنها را خوارج می نامیم ، و بطمع اینکه اعلیحضرت سلطان روزی مجبور شده باعطای مناصب و انعام آنها را ساکت کند هر روز يك نغمه نواخته بهنك تازه دست میزنند ، و بوسایل مختلفه جهال ملت و عوام الناس را برشورش و عصیان تحریک میکنند — این را انکار ندارم که بین آنها اشخاصی هست که اقداماتشان از روی وطن پرستی و اخلاص است ، و شاید توهم یکی از آنها باشی . ولی ، غرض اصلی غالبشان شادی و تحصیل رزق است .... سی سال بر آنها گذشته و در این مدت بظاهر مختلفه جلوه کرده و هر لحظه بشکلی درآمد اند — همچو معلوم میشود که در این امر حدیث العهد هستی و ترا بتازکی بحسب افکار اروپائی و اسم برادری ، برابری ، مساوات ، مقتون کرده و گول زده اند .

آنها هیچوقت بر سلامت دولت از اعلیحضرت سلطان حریصتر نیستند ، چه از وقتیکه ذات شاهانه به تخت سلطنت عثمانی جلوس فرموده و زمام امور را بدست گرفته فوراً شروع باصلاحات اساسی منجمله تأسیس مدارس عالیه محض تربیت ابناء وطن ، و حاضر کردن جوانان عالم برای وصول بمناصب حکومتی و مشاغل مهمه دولتی نموده اند . لکن چون غالباً عده این متعلمین از مناصب موجوده زیاد تراست ، هر کدام که دوروز بیکار میمانند متغیر شده برای وصول بمقصود شروع میکنند به تخطئه حکومت ، و لب بطعن و انتقاد دولت مکشایند .

از آنجا که اعلیحضرت هایونی بعضی اوقات نظریه پاره مصالح زبان

ناقین را بمناصب و انعام قطع میکرد ، و نادمین را باحسان و مرحمت مقابله میفرمود طامعین زیاد شدند و آزادبخواهی را دست آویز و سلاح قرار داده و وسائل مختلفه برای خود اختراع نمودند ، و در تأسیس مجامع سربیه از اروپائیها تقلید کردند .

این کمیته هم که آلان در سلانیک تأسیس شده بر کتبه های سابقه چندان برتری و امتیازی ندارد ، من یقین قطعی دارم : چندی نمیگذرد که عقلای آنها هم پشیمان شده و رضای شاهانه رجوع خواهد کرد .. چیزیکه هست میل دارم که تو اعقل آنها باشی و این گوی سبقت را از همکنان بر بانی ، منم حاضرم که حفظ حیات و حصول تمام مقاصد و مستدعیات ترا ضمانت کنم . منتهای چیزیکه از تو متوقعیم این است که : خاطر مبارکه سلطنت را از اسرار کتبه و اشخاصیکه مؤسس این مجمع و قوای عامله و علت غائی این مفاسد هستند — و مسلماً عده آنها خیلی قلیل خواهد بود . مستحضر نمائی . . اینست نصیحت من .

رامز سراپا گوش و مستغرق در دریای فکر بود . عزت پاشا یقین کرد که بیاناتش در قلب جوان ساده لوح اثر نموده و باقتراح او موافقت خواهد کرد . پرسید :

— مؤسین که هاهستند ؛ کجا میکنم همانهایی باشند که سابقاً در پاریس و زنو بودند ؟

رامز سرش را بلند کرده گفت :

— در این کمیته فرقی بین مؤسس و غیر مؤسس نیست ، و من بشما اطمینان میدهم که بعضی خیانتهاستیکه در سابق از پاره احرار بروز کرد دیگر تکرار نخواهد شد . چه حالا ملت فهمیده است که چطور در مقام مطالبه حقوق مغضوبه خود برآید ، و اگر حقیقتاً شمام طالب اصلاحید وقت همت و عمل است .

عزت پاشا سری باستخفاف تکان داده و گفت :

— معلوم میشود غرور در نفس تو متمکن شده است و رونود ترا ساده لوح دیده این الفاظ جاهل فریب از قبیل ، حریت ، مساوات ، برادری ، برابری ، گول زده اند . خیلی متاسفم که نصایح خالصانه من هدر رفت ، لکن من تکلیف وجدانی خود را ادا کرده و آنچه شرط بلاغ بود بتو گفتم دیگر خودت در اختیار هر طریقه را که برای خود مفید تر بدانی مختاری . اگر حالا اختیاراً نکوئی در زیر شکنجه و عذاب اضطراراً اقرار خواهی کرد .

این بگفت و باحالت خستگی و تغییر بر خاست در حالیکه جوان بیچاره روی سندی میخند و زشده ، نبود بر سر آتش میسرش که نجوشد . عزت از حال تردید و سکوت رامن امید وار شده خود را باتش زدن سیکار مشغول کرد . در این بین پیشخدمت با سینی قهوه وارد شد . عزت پاشا در ضمن صرف قهوه مراقب حال و حرکات رامن بود ، چون دید که آثار بهت و ارتباك در صورتش ظاهر است سیکارتی باو تقدیم کرد و گفت :

— عزیزم ، جوانی و غرور را کنار گذاشته قدری در این مخاطراتیکه سعادت و حیات ترا تهدید میکند تأمل و تفکر کن .

من سوء ظن ترا درباره اعلیحضرت سلطان و مایین های بونی ، نظر بآن اخبار مجعوله و نسبهای کاذبه که از دشمنان و مخالفین آنها شنیده ، ملامت نمیکنم ؛ اگر چندی در اینجا بمانی بر تو محقق خواهد شد که تمام اظهاراتشان مغرضانه و خلاف حقیقت بوده است .  
رامن سیکار را آتش زده و گفت :

— در صورتیکه لابدم از اقرار بهتر است آنچه میدانم شخصاً بنحود سلطان عرض کنم .

عزت پاشا مستبشر و مسرور شد .

— بسیار خوب ، من خودم ترا بحضور اعلیحضرت سلطان برده مراتب بیغرضی و اخلاص ترا بعرض میرسانم .

— بنده هم بمساعده مراهم حضرت اجل را تشکر میکنم .  
— پس در قصر خود منتظر باشید تا اجازه شرفیابی صادر شود .  
رامن برخاست و عزت پاشا به بشاشت تمام باودست داده امر کرد و برا محترماً بقصر مالطه برسانند .

رامن مثل کسی که بريك اراده مستقیمی تصمیم عزم داده باشد با قدم ثابت حرکت میکرد ، و در نزدیکی در خارجی یلدرز چشمش بکالسه در بسته افتاد که بسرعت از جلوش گذشته داخل یلدرز شد . از دیدن این کالسه خفقان قلب و تغییر حالی در او پیدا شده و ایستاد ، چه پرهیب زنی شبیه بشیرین بنظرش آمده بود .

## فصل چهل و ششم

پدر محبوبه

رامن امروز رامن به تنهایی گذرانیده متحیر بود که اگر او را بمجلس سلطان ببرند چه بگوید ، و از انتظار ملول شده نیدانست چه وقت بحضور عبدالحمید احضار خواهد شد ، و از این ملاقت خیلی وحشت داشت .  
همینکه قرص آفتاب درو برای افق غروب کرد هوا جس واضطراب جوان گرفتار زیاد تر شده ، نشست مقابل پنجره که مشرف بود به بوسفور و در دریای افکار مستغرق گردیده تصور میکرد آن شیرین مقابل اوست و با او درد دل میکند . متذکر شد کالسه که صبح از جلوش گذشته بود ، و باخود میگفت : آیا ممکن است شیرین اینجا باشد ؟ که او را به یلدرز آورده است ! نه ابداً امکان ندارد ، البته این شبی که من دیده ام خیال وی بوده که در نظرم مجسم شده ، یا روح اوست که برای تسلیت من آمده...  
در بینی که مشغول این تأملات بود چراغی فصر بعدادت جاریه برای

روشن کردن چراغها آمد، و رامز از کثرت هوا جس درونی ملتفت آمدن مشارالیه نشد مگر وقتیکه دید بطرف او میآید.

چراغچی پیش آمده گفت: «اگر میل دارید بفرمائید بسالون». رامز ازین دعوت ناگهانی یکه خورد، ولی ناچار امتثال کرد. قبل از دخول بسالون صدای تخنجی شنید که تمام جوارحش مضطرب شد و نزدیک بود خون در عروقش منجمد شود، چه خیلی شبیه بود به تخنج طهماز پدر شیرین.

با اینکه حضور او را در آستانه انتظار نداشت در دل میکفت: خدا کند خود او باشد، شاید بتوانم اخبار شیرین را از وی استطلاع نمایم. همینکه وارد سالن شد چشمش بطهماز افتاد که لباس رسمی مناسب منصب جدید خود پوشیده جلوسر سراقدم میزند.

بدو رامز او را بواسطه تغییر وضع درست بجا نیاورد، قدریکه نزدیک رفت دید خود او سست، وبا وجود تفریکه از خشونت فطری و سوء اخلاق مشارالیه داشت از ملاقاتش مسرور شد — چه هر چه باشد شوهر خاله و پدر محبوبه است. پیش آمده نما و تعارفی کرد، طهماز هم بایک نخوت و غروری که جیلی مشارالیه بود بر خوردی نموده رفتند بطرف سالون.

طهماز نشست و رامز را هم به لوی خود نشاندند گفت:

— اینقدر جوانی و لحاج کردی تا آخرین روز را بسر خود آوردی!

آیا اگر نصایح مرا شنیده بودی بهتر نبود؟

اگر چه این ملامت و عتاب بر رامز گران آمده، لکن چون بحال طهماز مسبوق بود تحمل کرده و گفت:

— عموجان، از گذشته بگذریم.. حالا شیرین کجاست؟

— شیرین؟ شیرین دیوانه؟ که میداند کدام جهنم است!

— چطور میشود ندانید؟! —

— همینقدر میدانم که: بعد از دستگیری تو از ترس وقوع در تهمت شبانه با خریستوی خائن از سلاتیک فرار کرد. احتمال قوی می رود که بمناسرت یا رسته رفته باشد، چه در آنحدود بعضی رفقای شیطان مثل خودش و جوانهای بیغز امثال تو که در تمام افکار و حرکاتشان کور کورانه از نصاری تقلید میکنند و عنقریب باین روزیکه تو نشستی خواهند نشست سراغ داشت...

رامز از شنیدن این خبر متاثر شده و از آنجا که مسئله مهم بود از سوء تعبیر و فساد ذوق مخاطب خود چشم پوشید، چه میخواست بداند که حقیقتاً شیرین کجاست. هر چند صحت این قول بدلت چسبید زیرا که میدانست پین محبوبه عزیزش وزن نیازی بک که در مناسرت است رابطه دوستی و علاقه و داد مستحکم است، لکن چون علت فرار مشار الیه را نمیدانست اعاده سؤال کرد:

— عموجان، اگر مجدداً از شما سئوالی بکنم متغیر نمیشوید؟ سبب فرار شیرین چه بود؟

طهماز خندیده و گفت:

— علت تمام بدبختیها تو بودی.. مگر نمیدانستی که این حرکات جاهلانۀ تو تمام ماها را بغضب شاهانه مبتلا خواهد کرد؟ اگر دوستی و همراهی صائب بک بنود آلاں ما هم مثل تو محبوس و گرفتار بودیم، ولی مشارالیه بجان مان رسیده مراتب صدق عبودیت و اخلاص ما را بسده سینه ابلاغ کرد و اعلیحضرت شاهانه هم بلطف و احسان مکافات فرمودند! هر قدر آن کیسوبریده را نصیحت کردم دست از لحاج و عنا دخود برنداشت، بعضی نوشتجا نترامم پین اوراق تو پیدا کردند که شرکت و همدستی او را با شاهها ثابت میکرد، لذا از ترس فرار کرد.

— و آلهه بیچاره اش کجاست؟

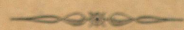
— برای نجس شیرین رفت به مناسرت، چه خودش هم در شیطنت

کتر از دخترش نیست . با اینکه وقتی فهمیدم که تو بر مخالفت ما بین ما بون و برضد مقام خلافت عظمی مشی میکنی کراراً او را از سوء عاقبت این جنون و مآل این حرکات جاهلانه ترسانیده و انداز کردم - منم اگر محض سابقه علاقه با والدت بنود ابداً دیگر با تو روبرو و هم کلام نمیشدم ! امروز صبح بیلدز رسیده و از باشکاتب و سرخفیه و سایر پاشا وات ویاوران نهایت لطف و احترام را دیده، چون شنیدم که تودر این قصر هستی باز قلم راضی نشد و در خواست کردم اجازه بدهند ترا ملاقات نموده شاید بتوانم از عناد و لحاج منصرف کنم . صائب بك بمن تا کید کرد که اگر اسامی مؤسسين و اسرار این کیمه را کتمان نکنی بعفو و احسان شاهانه نایل و مشمول شده شیرین هم از اتهام و مخاطره نجات خواهد یافت . از من بشنو دست از غرور و جوانی بردار - من کراراً این نصیحت را بتو کردم نشیدی تا اینکه بشرور اعمال خود گرفتار شدی، بیا و ایندفعه بشنو . عنوانات طهاراز از جهات عدیده بر قلب رامز نیش میزد و چون دید دیگر طول کلام و مذاکره فایده ندارد گفت :

— من ایندفعه نصیحت شمارا قبول میکنم و بنا برین عزم کرده ام که حقیقت را بگویم ولی بشخص سلطان و آلان منتظر اجازه شرفیابی هستم طهاراز این مسئله سرور شده و گفت ؟

— عقارم رامز ! پس عنقریب بحضور سلطان مشرف خواهی شد ، البته هیچ چیز را از ذات شاهانه کتمان نکن . امید وارم که مرا هم در آن محضر معنی فراموش نکرده ، تلویحاً صدق عبودیترا بسمع اعلی برسانی . عقارم رامز ؟ مسلم است که بعفو شاهانه نایل و بمرام و احسان ملوکانه مشمول خواهی شد .

این بگفت و بلند شد ، رامز پشت سراو نگاه میکرد و از بزرگی جنبه و کوچکی نفس و خفت عقاش تعجب داشت .



## فصل چهل و هفتم

### تکرار

اما سلطان پس از رفتن عزت برگشت به هواجس و افکار خود و تصور مخاطراتیکه او را احاطه کرده است ، و بقیه روز را بخواندن تقریر های جوایس گذرانید .

بعد از صرف شام بعبادت جاریه مشغول مطالعه کتاب (ماکیافلی) بود که حاجب داخل شده عرض کرد « باشکاتب است » .

عبدالحمید چون میدانست که باشکاتب در این ساعت نمیاید مگر برای امر مهمی ، فوراً او را بار داد :

باشکاتب وارد شد و پس از تعظیم و تمنا پا کتی ، که از ظاهر آن معلوم بود تکرار است ، تقدیم نمود .

سلطان گرفته جمله ذیل را در آن مطالعه کرد :

« بسده سنیه شاهانه .

« نزد کیمه بعضی اخبار است که برای استحضار خاطر اعلی خالی از اهمیت نیست ، استدعای اجازه شرفیابی بجهت عرض مراتب مزبوره دارم .

شیرین »

— این زن کیست ! او را میشناسی ؟

— خیر اقدم .

— پس زود سرخفیه را خبر کن بیاید و در جواب تکرار هم بنویس :

مجاز است .

باشکاتب تعظیمی کرد و رفت ، پس از لحظه سرخفیه شرفیاب شد ،

سلطان تلکرافرا بطرف او انداخت ، مشارالیه از مطالعه ان تبسمی کرده و گفت !

— آمدن این دختر هم فوز عظیمی است !

— مگر این کیست ؟

— نامزد همین جوانیست که درسلانیک دستگیر شده ؛ رامز باین دختر عشق میورزد و در رضای او مستهک است .  
عبدالحمید از این مسئله مستبشر شده و گفت :

— پس معلوم میشود مشارالیها ترسیده است که نامزدش در عناد و کتمان اصرار کرده جان خودرا بمخاطره بیندازد ، باین جهت میخواهد هد بیاید اسرار کیمه را فاش کرده اورا نجات بدهد . عقیده توجیست ؟  
— عقیده غلام هم همین است ، گذشته از اینکه پدرش هم اینجا است و از جمله مخلصین ذات اقدس شاهانه است که بتوسط صائب بمراحم ملوکانه نایل شده .

— این دختر رامز است ؟

— بلی اقدم .

— پس لازم است که وصولش بیلدز از همه کس ، حتی از نامزد و پدرش هم ، مکتوم بماند .

بعد برخاسته رفت پای تلفن و به باشکاتب گفت : « باید ورود این دختر بقصر خیلی محرمانه و سری باشد ، همینکه آمد فوراً اورا باندرون میفرستی و بنادر آغام سفارش و تا کید میکنی ... فهمیدی ؟ »

سرخفیه مرخص شده رفت و عبدالحمید هم بقیه شبرا باهواجس و افکار گذرانیده امید وار بود که عزت پاشا بکشف اسرار این کیمه موفق خواهد شد .

صبح زود باشکاتب شرفیاب شده عرض کرد : شیرین آمد و حسب الامر اورا بنادر آغا سپرده سفارشات لازمه را کردم .

باز هم خود سلطان نادر آغا را خواسته و تا کیدانی درحفظ و کتمان امر شیرین کرد .

سپس عزت پاشا رسید و نتیجه مذاکرات خودرا بارامز عرض کرد :  
— میگوید اسرار خود را غیر از ذات شاهانه باحدی نخواهم گفت .  
عبدالحمید بیشتر به پیشرفت خیالات و حصول مقصود خود امید وار شده و گفت :

— بسیار خوب ، فردا صبح اورا بیاورند .

و ساعت ملاقات را هم تعیین کرد .

## فصل چهل و هشتم

### محضر سلطان

رامز امشبرا هم بخيال شیرین وانتظار گذرانیده و از اظهارات طهماز حتم کرده بود که محبوبه اش در (مناستیر) است و آن زنی را که درکالسکه دیده است شبیه بمشارالیها بوده .

صبح یکنفر ضابط آلبانی وارد شده اورا ، برای تشریف حضور سلطان ، بمابین هایونی دعوت کرد . رامز بدو از این ملاقات خائف بود ، لکن بخود جرئت داده باقدم ثابت روانه شد .

همینکه بدر مابین رسیدند یکی از یاور ها رامز را باطاقی برده حیب و بغلش را خوب تفتیش کرد که مبدا اسلحه همراه داشته باشد ، وقتیکه از این حیث مطمئن شد اجازه دخول داد ، و اورا بر حسب امر سلطان بدون واسطه رئیس تشریفات بحضور بردند .

رامن با قلبی قوی از پله ها بالا رفتند و از گلاری عبور کردند تا رسید باطاق عبدالحمید. محض رعایت ادب تعظیم و تمنائی نموده دم در ایستاد. سلطان سندی باونشان داده و اجازه جلوس داد.

رامن وارد شده نشست در حالیکه ابداً از آداب و تشریفات این قبیل مجالس مسبوق نبود. سلطان هم بواسطه اهتمامیکه باستطلاع اخبار و کشف اسرار کیمت داشت اهمیتی باین مسائل نمیداد.

چند دقیقه سکوت محض درین اطاق مستولی بود، قدری که گذشت عبدالحمید به تخرج خود آنرا قطع کرده و گفت:

— عزت پاشا شرحی از سلامت نفس و فطانت تو و رجوع بصدق عبودیت متبوع خود عرض کرد. خاطرهایون ما هم ازین مسئله مسرور شده بشریفیانی تو اجازه دادیم؛ چه قاب ما از ملاقات رعایا و خدام باخلوص مبنهج میشود و صدق این مطلب وقتی بر تو محقق خواهد شد که مراتب اخلاص خود را بسده سینه ما ظاهر کنی!

رامن بانحنای سر تشکری کرده و ساکت ماند، زیرا که ازین اقدام منهورانه که تا بحال هیچکس غیر از او جرئت تصور آنرا نکرده است بحدی تأثر بر او غلبه کرده بود که اگر بهلوی او بودی ضربان قلبش را میشنیدی.

عبدالحمید گمان کرد سکوت رامن از ترس است، گفت:

— ترس، میدانم ترا بدخول درین کیمت اغوی کرده اند. این مفسدین بساده لوحان امثال تو همچووا نمود میکنند که طالب ترقی و اصلاح دولتند و حال آنکه شب و روز در خرابی و اضمحلال ملک و ملت سعی دارند و وجود خود شان یک سد بزرگیست در جلو ترقی و اصلاح. زیرا که جوانان تحصیل کرده مملکت را از خدمت دولت و وطن باعمال کودکانه منحرف مینمایند. بگویم بینم اینها کیستند.

— اگر عرض کنم در امامت؟

— البته.

— میترسم مطالبی عرض کنم که اعلیحضرت شاهانه شنیدن آنرا از مثل من منتظر نباشند. با اینکه میدانم حیاتم در معرض خطر است ولی غیرتم بر این دولت مرابه تصریح و امیدارد.

— هر چه میخواهی با کمال آزادی بگو و ترس...

— من اعضای این کیمت را مفسد میدانم و نمیتوانم تصور کنم که آنها در خرابی و اضمحلال دولت سعی میکنند؛ بلکه عقیده من این است: مفسدین آن کسانی هستند که این اخبار مجعوله را بمحضور اعلی عرض میکنند. یعنی طایفه جوایس که از راه دسیسه و وشایت نان میخورند و مخرب حقیقی دولت و ملت و خائن شخص سلطنت هستند!..

عبدالحمید از شنیدن این تصریح که تا کنون از احدی نشنیده بودیکه خورد، بواسطه عادتی که به برد باری و میلی که بکنجکاوی داشت اظهار استحسان کرده و گفت:

— من خیلی صاحبان افکار آزاد را دوست میدارم. اگر ناک رعایای من سلامت نفس و غیرت ترا در دولتخواهی داشتند مملکت باین مشکلات دوچار نمیشد...

همینکه رامن نرمی و ملامت سلطان را دید ترسش ذایل و به نیل مقصود امید وار شده و گفت:

— اعلیحضرتا، میترسم در این عرایض صادقانه و تجری خود در محضر هایونی از حدود ادب تجاوز کرده باشم، ولی علی الله آنچه وجدانم بمن الهام میکند میگویم:

معلوم میشود سبب اختلاف بین اعلیحضرت ملوکانه و رعایای شاهانه سوء تفاهم است که بعضی مفسدین برای پیشرفت خیالات و اغراض دنییه و طمع شخصی خود بوسیله پاره دسایس و اهیه و وشایات کاذبه القا کرده اند. اگر احرار از رأفت و مرحمت سلطان خود و رغبت خلیفه اعظم در کشف

حقیقت و حصول ترقی و سعادت ملک و ملت مسبوق بودند ابداً واسطهٔ  
بین خود و متبوع مفخم خود قرار نمیدادند که موجب این سوء تفاهم  
بشود و از جان و دل عبد مطیع شاهانه بودند، زیرا که غرضشان خدمت  
بدولت و ترقی ملک و ملت است و ..

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده گفت ؟

— خدای من میداند که من هم آرزوی غیر از ترقی دولت و آسایش  
ورفاهیت رعایای خود ندارم ، ، لکن خیلی دلتنگم از آنهاست که بمن سوء  
ظن دارند و بجانب که دشمن دین و دولت آنهاست متصل میشوند ..  
متحیرم چرا اگر شکایتی دارند بخود من اظهار نمیکند ؟ ! چه من خود  
را سلطان تصور نمیکنم بلکه پدر آنها میدانم .

رامن ازین انعطاف و ملامت رقت کرده و نزدیک بود حتم کند که  
احرار درین نسبتهاستیکه باین شخص میدهند بخطارفته اند . هر چند  
بنابر آنچه از مکروهات عبدالحمید شنیده بود نیابستی فریفته اظهارات  
اوبشود، زیرا که میدانست احرار در رسانیدن تظلمات خود شان بوسیلهٔ  
تقاریر و لوائح قصوری نکرده اند ، ولی این عنوانات و تظاهرات در قبال  
وی اثر کرده نتوانست سلطان را بمکروهات متهم نماید و گمان کرد تقاریریکه  
احرار فرستاده اند باور رسیده - این احدی یکی از شاهکارهای عبدالحمید  
و سلاح برندهٔ که همواره بوسیلهٔ آن بدشمنان خود غلبه میکند ، و طرف  
خود را ، ولو هر قدر هم سوء ظن داشته باشد ، به یک مجالس ملاقات فریفته  
و مجذوب مینماید . حتی سفرای اجانب و دیپلماتهای اروپا هم این قوه  
و اقتدار را در عبدالحمید تصدیق کرده اند .

رامن از آنجا که بحریت ضمیر و استقلال فکر بار آمده بود کذب را  
نیمفهمید و ریا و نفاق را درک نمیکرد ، یعنی معتقد بظاهر امر و بعبارة  
اختری ساده لوح و زود باور بود . همینکه رقت احساس و ملامت عبدالحمید  
را دید بر صدق اظهارات وی اعتماد نموده و از وقوع خودش در این ورطهٔ

که وسیلهٔ التیام بین سلطان و احرار شده است خدارا شکر کرده و گفت ؟  
— من اگر چه از درک شرف تقییل آستان اعلیٰ خود را خوشبخت  
و سعادتمند میدانم ، سعادت من وقتی تکمیل خواهد شد که بتوانم واسطهٔ  
حسن تفاهم بین اعلیحضرت متبوع مفخم خود و رعایای صدیق شاهانه بشوم .  
ذات اقدس اعلیٰ بر رعایای احرار خود ابرار دارند که : چرا مستند -  
عیات خود را رأساً بساحت مقدس تقدیم نکرده و با جانب متوسل شده  
اند . ولی من یقین قطعی دارم که آنها کراراً این اقدام را کرده ، لوائح  
و بیان نامهائی مشروح از اختلال امور ممالک عثمانیه و لزوم اصلاحات سریعه  
نوشته اند ، و تشبثات بجانب و غیره نشده است مگر پس از یأس از وصول  
عرایض صادقانهٔ خود به پیشگاه معالی شاهانه .

عبدالحمید سری از روی انکار تکان داده و بطور استغراب گفت ؟

— پس کو آن لوائح ؟ ! پیش کیست ؟؟

— تمام را بمابین همایونی فرستاده اند .

سلطان آثار غضب در خود ظاهر کرده فریاد زد :

— تف بر این خائنین ! من گرفتار جمعی از دزدها و منافقین هستم که

اتحاد و ارتسباط مرابار رعایای صدیق خودم مخالف پیشرفت اغراض دنییه  
و مضرتبمنافع شخصی خود میدانند ... ساکت شده پس از قدری تأمل  
سرش را بلند کرد و از روی آنس نظری بر امر انداخته آهسته گفت :

من بر حسب مصالحت مجبورم حالاً ترا بحبس ، یعنی قصر مالطه ،  
مراجعت داده و به مستحفظین هم بعضی تا کیدات بکنم ، تو باین تظاهرات  
اهمیتی نداده مذاکراتیکه بینان گذشت مکتوم بدار ناموقع اقدام و عمل  
برسد .

رامن برخاسته خود را به پای سلطان انداخته بایک دینافرح و سرور

بوسید .

عبدالحمید زنگ زد حاجب آمد، امر کرد او را بقصر مالمه برده بشدت مراقبت نمایند .  
 رامز بیرون آمده تحت الحفظ بطرف قصر یا محبس خود روانه شد ،  
 در حالیکه قلبش از ابتهاج و سرور غنچ میزد ، و بقدری مبسوط و امید وار بود که در پوست نمیگنجید .

### فصل چهل و نهم

#### خلوت

عبدالحمید پس از رفتن رامز حرکت کرده بطرف گالاری که منتهی میشود باطاق خواب روانه شد . چشمش به نابلو مرموز سابق الذکر افتاده ایستاد و از روی غضب بان نگاه میکرد ، کانه مدحت پاشا را رو بروی خود می بیند . دندانها یسرا از شدت غیظ بهم فشار داده و گفت :  
 « تف بر شما خائنین شریر ! باور میکنید که عبدالحمید با اسم حریت و وطن پرستی که بخود بسته اید و قاحتهای شمارا تحمل میکند ؟ آیا با سلطان برین و خاقان بخرین باین جسارت سلوک باید کرد ؟ حتی این جوانهاییکه هنوز دست چپ و راست خود را نمیشناسند میخواهند مرانصیحت کنند... قتل همچو وقیح متهوری واجب است . »  
 این بگفت و داخل اطاق شده سیگارتی آتش زد و خود را روی سندی راحت انداخته اطاق را از دود پر کرد و زربل میگفت :  
 « آیا چه حيله برای کشف اسرار این کیمه جهنمی و شناختن قوای عامله آنها باید بکار برد ؟ من اگر با بنها هم دست بیابم دیگر خیالم بکلی

راحت میشود ؟ از من کنتی نویسیون میخواهند ! جوانهای احمق ، قبل از شما اشخاصیکه صاحب لویه و بروت و هزار گونه اهمیت و جبروت بودند باین خیال باطل افتادند ، غیر از قتل و نفی و غرق تیجه ندیدند .. پاشاهم همان معامله را خواهم کرد ! بدو لازم است که بر اسرار تان مطلع شوم ، اگر بحيله نشد به پول ، به پول نشد بشمشیر ! این کار کار خود من است و پس ، نمیشود بعهده عمر و روز بد و اگذار کرد ، باید خودم شخصاً اقدام کنم... این جوان محبوس از اسرار کیمه کاملاً مسبوق است ، باید بهر وسیله هست از او چیزی کشف کرد . »

لحظه بفکر فرورفته بغته از روی سندی برید و صورتش شکفته و روشن شد ، مثل اینکه راه حيله جدیدی پیدا کرده ، یا وحی و الهامی قلبش نازل شده است و گفت : « شیرین ! .. این دختریکه شدت تعلقش بر امز او را بدخول در گرداب بلا و ادار کرده ، البته مقصودش از آمدن اینجا اینست که : همه چیز خود را فدای استخلاص حبیب خود بکند . و برای او آسان ترین وسیله این است که بکشف اسرار این کیمه که مسلماً از آن بی اطلاع نیست حیات او را از من بخرد . »  
 بمجردیکه این خیال در خاطرش خطور نمود فوراً زنگ زده فرا .  
 شخلو ترا باحضار نادر آغا امر کرد .

چیزی نگذشت که خواجه مقرب و آغا باشی حرمش حاضر شده تعظیم و تمنائی کرده ایستاد .  
 عبدالحمید تبسمی نموده و گفت :  
 « آغا ، مهمان تازه ات کجاست ؟  
 قزلباغی عرض کرد :

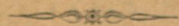
— در حصن حصین است .  
 — آیا هیچ با او حرف زده و چیزی از خیالاتش کشف کرده ؟  
 — اگر اعلیحضرت شاهانه امر فرموده بودند البته امتثال میکردم ، لکن بدون امر اعلی جبرئیل چنین جسارتی را نداشتم .

سلطان خندیده و گفت :

— عفارم نادر آغا ، مرچبا بوظیفه شناسی تو . زود اورا حاضر کن .  
نادر آغا رفت و عبدالحمید برخاسته بدو آجلوآینه آمده قدری باصلاح  
سرور یش خود کوشید . زیرا که رغبت زیادی بخودسازی و اهتمام غریبی  
به توالت داشت . سپس داخل اطاقیکه مجاور اندرون بود شد ، نادر آغا  
هم رسیده حضور شیرین را اعلام کرد .

شیرین داخل اطاق شد در حالیکه زانو هایش میلرزید و دست و پای  
خود را بکلی گم کرده بود ، چه مشارالیها وقتیکه آن تلگراف را نوشت  
عواقب جسارت خود را ملاحظه نکرده بود . و این اقدام را نکرد  
مگر از خوف حیات رامنز و تهدیدات صائب ، خواست قبل از اینکه  
مشارالیه از وی سعایت و وشایتی بکند خودش بنفسها آمده باشد .

اما عقیده اش در باره عبدالحمید و اعوانش مثل عقیده رامنز بود ،  
غیر از اینکه تصور میکرد : این سوء سیاست و خطاها از شخصی  
مثل عبدالحمید که يك قرن تمام متقلد امور سلطنت و جالس مسند خلافت  
است سرنمیزند مگر اینکه از حقیقت جریان امور و حال مملکتش بکلی  
بیخبر باشد . بنا برین اگر برخلاف موجوده و مجاری امور مستحضر شود  
شاید براه صواب و طریقه رشاد رجوع کند . لکن وقتیکه داخل یلدر  
شد و این قصور و باغات و مید آنها و دریاچه ها و مستحفظین و قشون و حراسی  
که در اطراف منتشر بودند دید ترس اورا گرفته و بخطای خود منتقل شد .  
همینقدر دلخوش بود که لااقل در آنجا میتواند از گمگشته خود خبری  
تحصیل کند ؛ ولی بعد از وصول هر چه سؤال کرد کسی جوابی باو نداد ،  
هر قدر بیشتر جست کمتر یافت . و بی اندازه از آمدن خود نادم و پشیمان شد .



## فصل پنجاهم

شیرین و عبدالحمید

همینکه نادر آغا شیرین را بحضور سلطان دعوت نمود ، چون چاره جز  
امثال نبود ناچار بخود قوت قلب داده و اجابت کرد .  
سلطان در موقع دخول مشارالیها در اطاق قدم میزد ..  
شیرین وارد شده تعظیمی کرد و ایستاد .  
عبدالحمید نادر آغا را با اشاره مرخص نموده روی سندی نشست  
و شیرین هم اجازه جلوس داده پرسید :

— توئی شیرین :

— بلی اقدم .

— معلوم میشود دختر باهوش زرنگی هستی ، امید است بنا بر آن سائقه  
که ترا اینجا کشانیده است مراتب اخلاص خود را در حضرت مامبرهن  
نمائی .

— بلی سلطانم ، اخلاص و صدق نیت مرا باین جسارت و ادار کرد!

— آفرم شیرین ! پس مواظب باش که در محضر امیرالمومنین از جاده  
راستی و حقیقت کوئی خارج نشوی .

— درك تشرف آستان اعلی شرف بزرگیست برای کینه . و سناکت

شد ، چه میل داشت قبل از شروع بمذاکره بداند رامنز کیاست و چه  
بر سرش آمده .

عبدالحمید قصد اورا درك کرده صلاح در این دید که رامنز را وسیله

اقرار قرار بدهد و گفت :

— سببی که ترا با آمدن اینجا و تحمل این زحمت و ادار کرده است

قرار داده اند، و برای وصول بمقصود و نفوذ کله و نیل مناصب و القاب دون اعلیحضرت را گرفته خود را مخلص و جان نثار ذات شاهانه بزم میدهند، و بحدی این دولت قویم را در نظر اجانب از اعتبار و شرف انداخته اند که عثمانیهای مقیم خارجه از انتساب با اسم عثمانی استنکاف دارند! بعقیده تمام عقلا هیچ چاره و علاجی برای رفع این مفسد متصور نیست مگر رجوع بحکومت شورویه و احیای قانون اساسی، چه از حکومت استبدادی نتیجه غیر از تجزیه و استقلال و خروج قسمت بزرگی از مملکت وسیعۀ عثمانی از قبیل: افلاق، بغداد، روملی شرقی، جبل اسود، سرب، بلغار، تونس، مصر، سودان، قبرس، بسنه و هرزکوبن و غیرها که عدد سکنه اش بالغ بر سی میلیون نفوس است ندیدند. و تمام این ایالات وسیعۀ بواسطه سیاست همین مقریین از هیکل دولت مقراض شد. و شکی نیست این متملقینی که غیر از مصالح شخصیۀ خود هیچ چیز برای آنها اهمیت ندارد، و تمام خزانه دولت بمصرف هوای نفس آنها میرسد، در حالیکه اهالی مملکت حتی قشون ازگر سنکی فریاد میزنند، اعلیحضرت سلطان را آلت دست خود قرار داده و باخبر کاذبه گول میزنند.

## فصل پنجاه و یکم

قادرین ج :

شیرین اگر چه در بدو ورود از خوف میلرزید ولی قدری که گذشت مثل خطیبی که در مشهد عمومی خطابه بخواند دلیرانه و مسلسل نطق میکرد و عرق از سرو صور تش جاری بود.

سلطان اظهارات مشارالها را بدقت گوش میداد و از جرئت و جسارت وی حیران مانده تر دیک بود بارولور خود رشته حیات او را قطع کند، لکن بواسطه میل بوصول مقصود، یعنی اطلاع بر اسرار کبینه، کظم غیظ نموده و گفت:

— خلی مسرووم از اینکه در مملکت من زنهایی دارای این اندازه اطلاع و غیرت هستند، انصافاً درین مملکت که امثال تو باشد قابل مشروطیت و اعلی درجه آزادیت. بچقدر میل داشتم که رؤسای این حرکت اصلاحیه را بشناسم و با آنها بدون تکلف در باب نجات مملکت و ترقی و سعادت دولت مذاکره کنم. ولی متأسفانه بمحصول این آرزو نایل نمیشوم و تراهم می بینم که طریق کتمان و احتیاطی پویی.

من ترا از این رفتار ملوم میدانم، چه لازمه سی و خلوص اینست که برای ترقی و نجات ملک و ملت خود از معرفی آنها مضایقه نکنی. شاید هم بدها، و فتنه بر تو محقق شد که غیرت من بر سلامت این دولت بدرجات دیگران بیشتر است، خطای خود را در بانی.

— کینه علم و احاطه بر حال اعضا و اسرار این کبینه ندارم، ولی اگر بارامز ملاقات کنم شاید محض خدمت بذات شاهانه بتوانم او را باقرار ترغیب نمایم.

سلطان مقصود شرا درک کرد که باین وسیله میخواهد خود را برامز رسانیده او را بانکار تحریص کند، لکن بروی خود بناورده و گفت:

— بزودی بملاقات او نایل خواهم شد. و نادر آغا را خواسته باوامر کرد شیرین را باندرون برده و بر کرد.

همینکه برگشت عبدالحمید باو گفت:

— دقیقه از مواظبت این دختره غفلت نمیکنی، مخصوصاً مراقب

باش که احدی باو نزدیک نشود و چیزی از اخبار نامزدش نفهمد .  
فهمیدی ؟ ..

— بلی افندم .

— کار قالدین ج . بکجا انجامید ؟

— امشب خیال مبارک بکلی از طرف مشارالها راحت خواهد شد .  
— حالا قدری اجرای این عمل را بتأخیر بینداز و باو بگو :  
عصر که از خواب بیدار میشوم برای پوشاندن لباس من بیاید .. و گمان  
میکم از این دعوت خیلی مسرور شود ؟

— بدیهی است ، بلکه از شوق و فرح دیوانه خواهد شد !

عبدالحمد تبسمی کرده و گفت :

— همین طور که گفتم باو ابلاغ کن .

— حاضر افندم -- و تعظیمی کرده خارج شد .

سلطان بعد از رفتن نادر آغا باخود میگفت : هیچکس غیر از قالدین ج .  
قادر بر کشف اسرار این دختر نیست .. چه قالدین مشارالها در این قیل  
امور مهارت کاملی دارد ، خاصه در امری که برضای من منوط و مربوط  
باشد . حالا قدری اعدام او را بتأخیر انداخته باین خدمت مأمورش میکنم  
تا به اینم بعد چه میشود .

عبدالحمد پس از صرف نهار باطاق خواب رفت .

قالدین ج . که نزدیک بود از شوق این دعوت غیر مترقبه که مایه حسد  
سایر قالدین ها شده بود قالب تهی کند ، در ساعت معهود بر حسب  
امراعی با راستگی و زینت تمام شرفیاب شده تعظیم و تمنائی کرد و ایستاد .  
سلطان تبسمی کرده و گفت :

— گمان میکنم اگر مهم امور سلطنت چند روزی مرا از تو مشغول  
کند ابدآ بیاد من یفتی ؟

قالدین بفتح و دلالت تمام عرض کرد :

— من کنیز اعلیحضرت سلطان و مطیع امر و اشاره شاهانه هستم  
و ذات ملوکانه مالک الرقاب است ... خلك قدم اعلیحضرت را میبوسم  
و قاتی در ... — و آهی کشیده استانبولینای سلطان را از روی سندی  
برداشت پیش آورد .

عبدالحمد فهمید که مشارالها بشدت حب خود اشاره میکند گفت :

— گمان میکنم خیلی مرا دوست میداری ؟ -- و دستش را برای  
پوشیدن استانبولینا دراز کرد .

— من ذات اقدس اعلی را می برنسم .. و هیچ عبارتی پیدا نمیکم که  
بوسیله آن از احساسات قلبیه خود تعبیر نمایم .

— منم بطوریکه میدانی ، نسبت بتوبك محبت مخصوصی دارم ، ولی  
چندیست پاره تشبثات بعضی از جوانان مفرور و کینه سری که در سلانیک  
تشکیل کرده اند قدری خیال مرا مشغول کرده است .

من از این چیزها ترسی ندارم ، اما میل دارم که اعضای عامه  
آنها را شناخته خیالا تشا را بدانم ؛ و این مسئله مرا بصدق اخلاص و خدمات  
گذشته تو متذکر کرد . آیا این دختری که در روز از مکدو نیا آمده است  
دیده ؟

— میدانید که من در گوشه قصر خود متزوی هستم و از آنجا بیرون  
نمایم ، چطور اورا می بینم ؟ !

— این دختره اسمش شیرین و نامزد یکی از این خائنین است . امروز  
صبح او را احضار نموده قدری با مشارالها صحبت کردم ، شکی نیست که  
اعضای این کینه را میشناسد و کتمان میکند ، من هم محض اخفای اهتمام  
خود اصرار نکردم ، و بجهانی چند میخواستم این خدمت را بتو رجوع  
کنم ، آیا میتوانی برای مصالحت دوست قدیم خود باین امر قیام نموده  
اورا استطاق کنی ؟

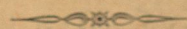
این لطف تعبیر در قلب قادیان اثر کرد، و از ایام گذشته و تقرب خود  
بسلطان متذکر شده آهی کشید و گفت:

— بسر و چشم اطاعت و بجان منت دارم.

— پس بنادر آغا میگویم او را به بهانه مصاحبت پیش تو بیاورد، البته  
سعی و کوشش خود را در کشف این سر مبدول خواهی داشت؛ ولی مواظب  
باش که مشار الیها بمقصد تو پی نبرد. فهمیدی؟

— کینه مثل این فرصت نمین را برای اینکه باعلیحضرت محبوب  
خود مبرهن کند که کجا کان در خدمتگذاری و حفظ مصاحبت ذات اعلی  
قانیست مغتم میشارد.

این را گفت و سری با احترام فرود آورده خارج شد.



## فصل پنجاه و دوم

### قصر جیت

اما رامن بقصر مالطه برگشت در حالیکه تظاهرات سلطان دراو اثر  
کرده و نزدیک بود قطع کند که: عبدالحمید در این نسبتیائیکه احرار باو مید  
هند مظلوم است، و تمام مفاسد ناشی از احاطه و نفوذ مابین جی ها و سوء  
سریرت آنهاست، سلطان هم بواسطه خوف بر حیات و حفظ تاج و تخت  
خود مجبور است با آنها راه برود.

قدری در این خیالات گذرانیده کاهی دم بنجره میرفت، لحظه در سالون

قدم میزد، ساعتی بیاد پدرش میافتاد؛ و از آنجائیکه عقیده اش این بود که  
مشار الیه در یلدز مفقود شده است، از ساعت ورود باین قصر همیشه  
صورت او در نظرش مجسم میشد.

بقیه روز را بهمین هواجس گذرانیده بعد از صرف شام بخوابگاه  
خود رفت؛ هنوز چشمش گرم نشده بود که صدائی در راه رووقوع حقیقی از  
پشت در شنید.

بر خاسته در را باز کرد، دید خادم قصر است، پرسید:

— چه میخواهی؟! —

— شخصی آمده است شمارا میخواهد.

— کیست: —

— یکی از یاورهای سلطان است، شاید اعلیحضرت شاهانه شما را  
احضار کرده اند.

نظر بعقیده و حسن ظنی که بعدالحمید پیدا کرده بود از این دعوت  
بی هنگام استنهام را بجهت خیر کرده بعجله لباس پوشید و بیرون آمد.  
یاور مزبور را دم در قصر بانتظار خود دید و بدلالات او از بین اشجار  
روانه شد.

شب از بجه گذشته تاریکی عالم را فرا گرفته و طبیعت بقدری هاده و آرام  
است که درین فضای وسیع غیر از صدای قدمهای آنها هیچ حرکتی شنیده  
نمیشود.

قدری که رفتند بخیبانی رسیدند که بدیوار باغچه داخل یلدز متصل  
بود و بعضی چراغها هنوز در اطراف روشنی میداد، و از آنجا بطرف  
فضای یلدز و خیابانی که بنا بین کوچک منتهی میشود روانه شدند.  
بدواً رامن تصور میکرد که او را بنامین میرند ولی چیزی نگذشت  
که دیالش راه را بطرف دست چپ بین درختها کج کرد.

قدری دیگر که رفتند بقصر رفیعی رسیدند، یاور مزبور کلیدی از

حیب خود بیرون آورده در قصر را باز کرد و داخل شد، رامزم بر اثرش روانه شده سرسرای مجلی دید که تمام سقف و دیوارهای آن با پارچه های حریر زینت شده و چند چراغ برق در اطرافش روشن است. و قیقه وارد سرسرا شدند یاورا در آنجا گذاشته و از يك گلری که در طرف مقابل بود خارج شد.

رامز این فرصت را برای تماشای این تالارهاییکه بفرشهای قیمتی مفروش شده ولون قالی هر کدام مناسب است با رنگ اطلسهای سقف و دیوارها مقتم شمرده و از سکون و سکوت تامی که برین حوزه مستولی بود فهمید که این قصر خالی از سکنه و برای بعضی ملاقاتهای سری و پذیرائی های مخصوص تهیه شده است.

چشم رامز در بین تابلوهای آنتیک و کارتهای جغرافی، که دیوارهای سرسرا را زینت کرده بود، به نقشه بوسفور و آستانه و روملی و آناتول افتاد که تمام بقلم مهندسین معروف عثمانی ترسیم شده است؛ بر حیرتش افزود که چگونه در همچو دوره منحوسه این گونه اشخاص هنرمند عالم تربیت شده اند، و متأسف شد از این مظالم و استبدادیکه مانع ترقی و تقدم دولت و ملت شده است.

در حینیکه مستغرق این تأملات بود یاور بر گشته اورا بهمان گلری که بدو خودش از آنجا بیرون رفته بود دلالت کرد.

رامز بر اثر مشار الیه روان شده بسالون بزرگی رسید که مفروش بود بقالیهای ظریف صنع ایران و مزین بمبلهای ملوکانه از قبیل ساعتی دیوار کوب طلا و مجسمه های مختلف و تابلوهای قیمتی و چهلچراغهای بلور. و از مشاهده این دستگاه واله شد.

همینکه یاور دهشت رامز را دید گفت: « این قصر جیت و از جمیل

ترین قصور یلدز است، بفرمائید قدری روی سندی راحت کنید. «  
و از سالون بیرون رفته در را بر از خود قفل کرد.  
رامز از این اسرار غامضه استغراب نموده ابهت مکان و تنهائی اورا بو حشت انداخت.

### فصل پنجاه و سوم

در سری

رامز متحیرانه در سالون قدم میزد و باطراف نگاه میکرد، شاید راه فراری برای خود پیدا کند؛ قدری خود را به تماشای تابلوها سرگرم کرده سپس در جلو میزیکه چند جلد کتاب روی آن بود نشسته به نگاه کردن آنها مشغول شد.

در این بین صدای یا و حرکت کلید شنید، نظرش را بطرف در انداخته متظر بود که یاور مزبور برگردد و امر جدیدی از خیر و شر بیاورد.

لغافه کلید طول کشید و گمان کرد این صدا از جهت مقابل است، هر قدر باطرف نگاه کرد دری ندید، نزدیک بود حس سامعه خود را تکذیب کند که یکمرتبه دیوار شکافته شد و يك شبی که خود را به بتوی سفیدی پیچیده مثل اینکه الآن از قبر خارج شده است ظاهر کرد!

رامز از این منظره موهش بدنش بلرزه آمده موی بر تنش راست شد، و گمان کرد، بنا بر مسطورات الف لیل و لیل، غریبیت از جن که در

این بجه شب قصد جال او کرده است ! چیزی نگذشت که سبیح موحش پتورا از سر خود برداشت ، دید عبدالحمید است پیراهن خواب در بردارد ، بردهشت و جبرش افزود .

سلطان داخل سالون شده در راقفل کرد و تبسم کنان بطرف رامز آمد . رامز هم برخاسته مراسم تمنا و تعظیم را بجای آورد ، در حالیکه زانو هایش میلرزید .

عبدالحمید گفت : « نقرس من مخصوصاً از این در سری آمده ام که ساعتی بفرغت با تو صحبت کنم » این بگفت و روی کاناپه مخمل نشست و رامز هم اجازه جلوس داد .

رامز به دوزانوی ادب در مقابل سلطان نشست و برای اصغای فرما یشات ملوکانه سر ایا گوش شد .

عبدالحمید لحظه مثل اینکه در امر مهمی فکر میکنند سر خود را زیر انداخته سپس رامز را مخاطب داشت و گفت :

— لازم نیست ترا بکتمان این جلسه تا کید کنم ؟

— بلی اندم .

— اظهارات صادقانه و عریض خالصانه تو راجع بسوء تصرفات ما این اثر شدیدی در من کرد ، و از صبیح تا بحال هر قدر فکر میکنم می بینم مایه تمام صدمات و اصل وریشه کلیه این خرابی ها همین اشاری هست که مرا احاطه نموده اند . غیر از اینکه من الآن بواسطه کثرت عدد و احاطه و نفوذیکه پیدا کرده اند تقریباً اسیر آنها هستم و متحیرم که بطور خود را از دستشان خلاص کنم ( تختی کرده نظری با طرف انداخت . مثل اینکه میترسد کسی در دور و نزدیک باشد این اظهارات را بشنود . و آهسته گفت ) آخر الامر صلاح در این دیدم که محرمانه با تو مشورت کنم ، و چون بتلاطمه کثرت جوایس و مراقبین نمیخواستم این ملاقات

رسمی و در قصر خودم باشد اینجا را انتخاب نموده و بیکی از یاور های مخصوص امر کردم ترا باین قصر بیاورد .

قدری خاطر رامز مطمئن شده و از فرط غرابت این عنوانات کان میکرد که در خواب است ، عرض کرد :

— اعلیحضرت شاهانه بانچه امر و اراده فرماید غلام مطیع و منقاد است ، و در راه مصلحت ذات اقدس و ترقی دولت و ملت سروجا نراقدر و مقداری نمیگذارد .

عبدالحمید آهی کشیده و گفت :

— آه ! چقدر این دو کله ( دولت و ملت ) را از این متملقین که اظهارات و اقوالشان تمام از روی خدعه و مکر است میشنوم . چقدر مرا بامور شنیعه که امید وارم خداوند از صفحه اعمال من محو کند مجبور کردند... و کریه راه کلوشرا گرفت .

رامز دید که قطرات اشک از گوشه های چشم عبدالحمید میچکد ، و مثل اشخاص نادم سرش را از افعال بزیر انداخته است . از این منظره مصنوعی متأثر شده و شکی بصدق اقوال وی در دلش باقی نماند .

## فصل پنجاه و چهارم

### ماموریت مخفی

عبدالحمید چشمهای خود را پاک کرده و بطور جد و اهتمام گفت :

— میل دارم خود را از دست این منافقین خلاص کنم ، ولی بعد

از حصول اطمینان و وثوق کامل بحمايت و همراهی اولاد احرار خودم که این خائنین مرا ایسَاء آنها مجبور نموده قلوبشانرا بکلی از من منزجر کرده اند. و لازم است بدو بطور محرمانه و سری مذاکره کرده و بمشورت آنها طریقه برای نفی و طرد این اشرار و تنظیم حکومت جدیدی که موجب ترقی و نجات دولت و ترفیه و سعادت ملت باشد اتخاذ نمایم. گذشته ها گذشت، حالا برای وصول باین مقصود چه باید کرد؟ و عقیده تو چیست؟ آیا اگر با احرار متمسک بشوم میتوانند حیات مرا حفظ نموده و شر این خائنین را باسانی از سرم رفع کنند؟ من اگر بخواهم در سیاست خود تغییری ظاهر کنم جانم در معرض خطر است.

رامن بایک دنیا وجد و سرور عرض کرد:

— اعلیحضرتا، شکی نیست که با کمال آسانی میتوانند. حال که بدویان خود حسن ظن حاصل کرده اید بر ذات شاهانه مخفی نباشد که: این دفعه بلا شبهه پیشرفت با احرار خواهد بود، زیرا که تمام احتیاطات لازمه از روی برکرام و نقشه صحیح بعمل آمده و وجه قشون را بخود جذب کرده، ضابط و صاحب منصبی در سلانیک و غیره نیست مگر اینکه در کینه مقدسه اتحاد و ترقی عضویت دارد؛ و اگر با سری مصمم شوند بقوه قهریه اجرا خواهند کرد، خصوصاً وقتیکه اراده سیه هم مؤید آنها باشد. عبدالحمید کوش میداد و نزدیک بود از خشم دیوانه شود، ولی غضبش را فرو برده و اظهار مسرت و سرور و علامت فرح و انبساط در خود ظاهر کرد و گفت:

— آیاتو باقتدار آنها یقین کامل داری؟

— چطور نداشته باشم و حال آنکه من خودم یکی از اعضای این کینه هستم، و یقین قطعی دارم که اگر احرار رضای اعلیحضرت سلطان و تمایل قلب منیر ملوکانه را، که بمنزله عرش رحمن است، نسبت بخود

بدانند تماماً جاهای خود را و قایم حیات شاهانه قرار داده و دشمنان خلیفه اعظم را بیک حمله نیست و نابود خواهند کرد.

— پس بچه وسیله باید در این باب مذاکره کرد؟ من که در این قصر محبوس و نمیتوانم خارج شوم.

— اگر اعلیحضرت شاهانه اجازه بد هند غلام بین مقام خلافت و آنها سفیر میشوم — این را گفت در حالیکه کان نداشت سلطان بخروج او از سجن موافقت نماید.

— این رأی رأی صوابیست، ولی میترسم خائنین از قصد ما مطلع شوند. — ابدأ جای خوف نیست، زیرا که در کینه ما کار استتار باندازه سخت است که امکان ندارد مطلبی درز کند. سلطان تأملی کرده و گفت:

— بسیار خوب، لکن میل دارم در یک جلسه سری، مثل همین جلسه، خودم شخصاً با رؤسای این کینه مذاکره کنم؛ زیرا که بخایره از دور کافی و دل چسب نیست، گذشته از اینکه مطالب مهمه دارم که باید شفاهاً بانها خاطر نشان کنم، و برای خودم هم که میدانی خروج از یلدز ممکن نیست. — آنها با کمال افتخار بخاکبای اقدس شرفیاب خواهند شد.

— کان نمیکم قبول این دعوت خالصانه را بکنند؛ چه اهل مابین برای ملت جای ذره اطمینان و اعتماد نسبت بمن باقی نگذاشته اند. این بگفت و اشکش جاری شد.

— غلام حسن توجه و اقبال اعلیحضرت شاهانه را برای آنها تا کید میکنم و هر قسم باشد کینه را به تعیین هیئتی برای تشریف آستان اعلی و ادار خواهم کرد.

— چون موقع و مجال اخذ ورد نداریم لازم است که این هیئت مرسله اختیار کامل داشته باشد که تمام مشکلات در یک جلسه واحد بیکه منتهی بانقتال دولت از حالی بحالی خواهد شد فصل بشود. آه از این متعلقین، چقدر مرا

بمقاومت احرار و خدام حقیقی دولت خودم و ادار کردند... آلان بار خود را بدوش تو میگذارم و امیدوارم که این امر بزرگ بدست تو انجام بگیرد. این هیئت باید مرکب از نخبه عقلا و رؤسا باشد، و چنین وانمود کنند که برای مسئله علمی یا اقتصادی آمده اند.

رامن قلبش از فرح میرقصید و باور نمیکرد که عبدالحمید او را مطلق العنان کند.

— کی ذات ملوکانه باقدام در این امر اجازه میدهند.

— الساعه . . . و باید از در سری که یکی از محارم من ترا دلاک میکنند طوری بیرون بروی که کسی بخروج تو پی نبرد، و فردا صبح که به بینند نیستی کان کنند فرار کرده؛ و لازم است که در کتبان این امر نهایت مبالغه و احتیاط را داشته باشی. و وقتیکه بکمیته رسیدی در یک جلسه سری خاص الخاصی اظهار نمائی... فهمیدی؟

رامن با نحنای سر جواب داد:

— بلی .

## فصل پنجاه و پنجم

سعید بک

حسن ظن و انس رامن بعد الحمید باندازه رسید که حصول مشروطیت را در قبضه اقتدار خود میدانست، و پدر شرامتذکر شده این تقرب و موقع را برای استعلام حال او مقتم شمرد و گفت:

— کثرت لطف و مرحمت اعلی حضرت سلطان بفلام جرئت میدهد

که بعرض مختصر واستدعای محقری جسارت ورزد.. آیا اجازه میفرمایند؟  
— با کمال میل.

— غلام پدر پیری داشت، از پانزده سال قبل که داخل یلدز شده دیگر خبری از او نرسیده است، نمیدانیم چه بر سرش آمده .  
عبدالحمید اظهار تعجب کرده گفت:

— پدر تو از پانزده سال قبل در یلدز است؟! اسمش چیست و عرضش از آمدن با اینجا چه بوده؟

— اسمش سعید و برای نجس بعضی اوراق بقصر مالطه آمده بود.  
— سعید بک پدرت؟! بن همچو وانمود کردند: مشارالیه برای دسیسه آمده است که انتقام مدحت پاشا را بکشد؛ و نزدیک بود مرا بقتل او و ادار کنند، بالاخره بحبس وی اکتفا کردم..

رامن بطور تضرع عرض کرد:

— آیا ممکن است یکدفعه او را به بینم؟ این بزرگترین مرحمتی است که در باره غلام مبذول میفرمائید، و بشکرانه آن مادام العمر در خدمت سلطان فانی خواهد بود.

— چرا ممکن نباشد.. بعد از اینکه تو را محرم اسرار و موضع ثقة خود قرار دادم میترسی از من چیزی در خواست کنی! همین دقیقه میفرستم پدرت را از محبس بیرون بیاورند، و شبانه شما را از در سری یلدز خارج کنند.

رامن از کثرت فرح نزد بک بود دیوانه شود، و خود را بخدمتهای سلطان انداخته اطراف لباسش را میبوسید.

عبدالحمید او را بلند کرده گفت:

— من الآن بقصر بر میگردم و بیکی از یاوران محرم خود امر میکنم: پدرت را از همین در مخفی که خودم آمدم پیش تو بیاورد، و راه خروج از

یلدز را بشما دلالت کند - این را گفت و برخاست، رامز هم باقیام هاپون قیام نموده عرض کرد:

- اگر بسلانیک بروم میتوسم ناظم بک مستحضر شده مجدداً مرا دستگیر نماید.

- ابدأ باین امور اهمیت نده، من خودم تمام موانع متصوره را رفع میکنم - این بگفت و در سری را باز کرده و خارج شد.

رامز باخود میگفت این به بیداریست یارب یا بخواب... عبدالحمید بطیب خاطر مشروطه میدهد! اگر این مشروع مقدس بدست من انجام بگیرد چقدر خوشبخت خواهم بود.. آیا واقعاً پدر مرا خواهم دید، و با او از حبس نجات می یابم؟ رب شریعتج عنه خیر، اگر دشمنان وشایت نمیکردند و مرا در این ورطه نمی انداختند چطور بملاقات و نجات پدرم نایل و چگونه بانقلاب سیاسی موفق میشدم..

قدری در سالون قدم زده و بساعت طلائی که روی میز بود نگاه میکرد و با کمال بی صبری دقایق و ثانیه هارا بانتظار پدرش میشمرد.

اگرچه سالها بدوری و فراق وی صبر کرده بود ولی این برهه قلیل از آن مدت مدید در نظرش طویلتر می آمد، و سکوت و سکونی که برین فصر مستولی شده و فرمان روائی داشت او را بوهشت انداخته بود.

ناگاه صدای پا و حرکت کلید دقت او را بطرف در جلب کرد. در مخفی باز شده یاوریکه صورت خود را بسته بود داخل شد و سلام نظامی برامز داده بطرف در اشاره کرد.

رامز نگاه کرد، چشمش به پیرمردی افتاد که بی اندازه شکسته و فر توت شده و موهای سروریشش از کثرت اهمال بهم مخلوط کشته.

با انتظار یکه رامز برای دیدن پدرش و اطلاعی که بر قدم او داشت بواسطه تمییر هیئت و سفید شدن موها و تغییراتی که از طول احتجاب انعام شمس در رنگ و روی وی حاصل شده بود مشار الیه را بجا نیاورد. اما

همینکه چشم پدر به پسر افتاد بی اختیار فریادزد «رامز! و بطرف فرزند خود دوید، دستهایش را بگردن او انداخته شروع کرد به بوسیدن در حالیکه از شدت فرح و سرور گریه میکرد.

رامز هم نتوانست خود را از گریه نگاه بدارد، دست پدر شرا بوسید و در هیئت و قیافه او نگاه کرده و گفت:

- پدر جان، لازم است خدا را از وقوع درین اسیری شکر کنم، زیرا که اگر باین ورطه نیفتاده بودم بملاقات و نجات تو موفق نمیشدم... سعید بک کلامشرا قطع کرده گفت:

- فضل این کار برضای امیر المومنین و مراحم شاهانه راجع است، اگر لطف سلطان بنود بر آمدن و حبس تو هم فایده مترتب نمیشد. این یاور ین ابلاغ کرد که ذات ملوکانه بخروج ما از اینجا اجازه داده و ترا به پاره امور خاصه مأمور فرموده اند، شکر نعمت اعلیحضرت هاپونی را کرده و آلان منتظر اشاره او هستم که تکلیف ما را معین کند.

یاور مزبور بسته از زیر بغلش بیرون آورده با تهاداد، باز کرده دیدند دو توب استانبولینای رسمیت که یاور هامیوشند.

رامز یکی را پوشیده و درآینه نگاه کرد دید هیئت نظامی پیدا کرده است. سپس یاور مشار الیه و رفته کارت مانند بیرون آورده برامز داد و گفت: من شمارا از در سری یلدز بیرون می برم، فوراً به کار راه آهن رفته و این کارت را برئیس ارائه میدهید شمارا بجاناً به ترنیکه بسلانیک میبرد سوار خواهد کرد. و نگاهی بطرف پدر رامز نموده اشاره کرد که چرا نمیوشی؟ سعید بک گفت:

- من امشب نمیتوانم بروم، و لازم است قبل از خروج از یلدز هیئت خود را اصلاح کنم.

رامز از این عذر غیر موجه استغراب کرده و خیال اعتراض داشت پدرش گفت:

— عزیزم، من شبرا اینجا میام و با ترن صبح حرکت میکنم. مگر در  
صحت عفو ملوکانه شکی داری؟  
— ابدأ.

— با این هیئت مضحك نمیتوان وارد کوچه و بازار شد، سالها در اینجا  
گذرانیده ام يك شب دیگر هم میام در سلانیک بتو میرسم.  
رامن از اصرار پدرش باقامت متاسف شده، با خود گفت البته امتناع  
او جبهتی دارد، ناچار با رضای وی موافقت کرد.  
یاور پیش افتاده بآنها اشاره نمود که برایش بیایند، و راه خود را از  
طرف قصر مالطه قرار داده بسعید بك گفت شبرا در اینجا بگذراند،  
و به مستحفظین قصر هم باشاراتی که بین خودشان معهود بود رساند که از  
او پذیرائی کنند. و رامن را از يك کوره راهی بین اشجار برده در کوچکی  
را با کلیدی که با خود داشت باز کرد و گفت: « این خیابان را گرفته هم  
جا مستقیم بروی و اگر کزمه و قراولی متعرض توشد بگو: «ذات شاهانه»  
و این اولین جمله بود که یاور مزبور از بدو ورود بسالون بارامن تکلم کرد.  
رامن صدای او را خیلی شبیه بصدای عبدالحمید دید، ولی اهمیتی نداده  
خارج شد.

## فصل پنجاه و ششم

### فلسفه ماکیافلی

سیاست عبدالحمید چنین اقتضا کرده بود که احدی از ماموریت رامن  
مستحضر نشود، و رفتن مشارالیه مخفی بماند حتی از مستحفظین. این بود

که لباس یکی از یاورها را پوشید و متکراً بارامن آمده و پرا از بلدز خارج  
کرد. و حکمت این اقدام رادرك نمیکند مگر کسی که سیاست و خیالات  
اومسوق باشد.

بعد از انجام مقصود بقصر مراجعت نموده و یاور را که لباسش را  
پوشیده و در یکی از اطافها حبس کرده بود بمركز خود فرستاد.

عبدالحمید داخل قصر شد در حالیکه تمام خدام و اجزا مستغرق  
خواب بودند، لباس راحت خود را پوشیده رفت بطرف اطاق مطالعه،  
دسته بنفشه روی میز دید که باغبان باشی چون میدانست سلطان عطر این  
گل را خیلی دوست میدارد عصرها دسته می بست می آورد.

دسته گل را برداشته پوشید و خود را روی کاناپه انداخته سیگاری آتش  
زد و چشمهایش را بسقف اطاق دوخته به تساعد حلقات دود توجه داشت  
و افکارش بطرف رامن و نتیجه این اقدامیکه کرده است منصرف بود، و با  
خود میگفت: « این جوان البته وثوق و اعتماد مرا نسبت بخود یقین کرد،  
و محض مزید اطمینان وی بصدق اظهارات و حسن نیت من پدرش را هم  
مرخص کردم... زیرا که بر بقای او در حبس فایده مترتب نمیشد و جداً  
مصمم بر انکار بود و قتل یکنفر هم اینقدرها نایره غضبناکین نمیداد،  
گذشته از اینکه محبوبه اش شیرین اینجا است، و قتیکه فهمید نامزدش پیش  
مارهن است مسلماً در راه انجام امر و وفای بوعده خود جد و جهد  
کامل خواهد کرد. چه بطوریکه صائب میگفت در حجب مشار الیها مستهلك  
است... »

خنم دارم که این دفعه حیشه من بر مؤسین این کمیته اثر میکند،  
و قتیکه دیدند یکی از اعضای آنها را بعد از دستگیری باین ملاطفت رها کردم  
بر صدق نیت و موافقت من در اصلاح یقین خواهند کرد و عده از رؤسای  
خود را برای محاربه و مذاکره میفرستند، بمحض اینکه آمدند تمامشان را  
قتل رسانده سختی مرك را بآنها خواهم بچشانید، ناچار سایر رفقاشان

هم ترسیده و متفرق میشوند و این کمیته هم مثل سایر کمیته‌های سابقه منحل و معدوم خواهد شد.»

بعد دیوانه وار از روی کاناپه بلند شد و در حالیکه شراره غضب از چشمهایش می بارید گفت: «هیچوقت مگر شما جهال مغرور بمکر ودهاء من نخواهد رسید... عنقریب تمامتان طعمه ماهی های بوسفور خواهید شد — من لایتنقطع میکشم و غرق میکنم و از سفک و قتل دست بردارنم تا دنیا را از معارضین خود خالی کنم... من پیرو عقیده ماکیاویل هستم... آفرین بر متانت رأی توای فیلسوف عظیم... آری شخص بزرگ نمیتواند استقلال و اقتدارش را حفظ کند و از شر رقیب و معاندین خود اینان مگر اینکه در معامله با آنها چشم بیوشد از آن چیزیکه حمقا شرف و امان و وفا میگویند... و هیچ بختی براو وارد نیست اگر در راه حفظ دولت و مملکت خود از این فضایل موهومه صرف نظر کرده از راه سیاست و تدبیر، که جهال غدر و خیانت اسم میگذارند، پیش بیاید... خیانت این نیست که انسان دشمن خود را بحیله بدام آورده بقتل برساند، این سیاست و پلتیک است.. آری میکشم... و هر کسرا که درباره او فاجمله سوءظنی حاصل کنم فوراً بقتل میرسانم — این است سیاست رجال عظام... سران بزرگ و قاندين مشهور برای تاسیس دول و ووصول بمقاصد عالیه از همین روش استفاده تا بمقصود رسیدند. آیا ابو مسلم خراسانی برای تاسیس دولت بنی عباس غیر از این کرد؟.. مگر دستور العمل امام ابراهیم عباسی جز این بود... آیا عبدالحمید ملوم است اگر بخطه ان امام مثنی نموده و به بزرگترین فلاسفه و عقلا اقتدا کند؟..»

طوری این کلمات را میگفت مثل اینکه مخاطبی در مقابل دارد، و در پایان نطق خود دسته بنفشه را برداشته رفت که بر حسب عادت جاری در گوشه یکی از اطاقهای قصر، روی کاناپه یا سندی، جرتی بزند که کسی محل خواب او را نداند؟

صبح زود باشکاتب را احضار نموده امر کرد رامز را هم از قصر مالعله بیاورند، همینکه برکشته گفتند مشارالیه در قصر نیست سخت برآشفته گفت:

— چطور؟! دیشب مگر آنجا نبود؟

— چرا، لکن میگویند بکنفر از پاورهای مابین آخر شب آمد او را برد.

— عجب! محبوس را چطور میگذارند باین بهانه از حبس فرار کند... من دیگر نمیتوانم باحدی از این احمقهای خائن اعتماد کنم...

این عبارات را باهنگ غضب تکرار میکرد، و باشکاتب هم در مقابلش ایستاده جرأت تکلم نداشت. پس از چند دقیقه قدری غضب خود را تسکین داده و به باشکاتب گفت:

— چه باید کرد؟ لازم است که من همه کارها را شخصاً مراقبت نمایم، حتی محافظت محبوسین! این شخص فرار کرده است و عقب کردن او در آستانه فائده ندارد، چه بدیهی است بسلاطین رفته، بهتر این است که فرار او را معتم شمرده شاید باین وسیله مرکز اجتماع کمیته آنها را کشف نمایم، الآن تلگرافی به ناظم بك بنویس مبنی بر اینکه: رامز از دست ما فرار کرد، اگر بسلاطین آمد در ظاهر باوی محبت نموده محرمانه مراقب حرکات او بوده عقبش را داشته باشد بلکه بتواند مقر این کمیته فساد را کشف نماید و هر کسرا آنجا دید دستگیر کرده مغلولاً باستانه بفرستد، ولدی الاقتضا از قتل و فتنک چیزی فروگذار ننماید. و اگر کایلیق از عهده این خدمت برآمد برضای خاطر و جلب توجهات خاصه ما کسب استحقاق خواهد کرد.

باشکاتب صورت تلگراف را حضوراً نوشته بلحاظ اعلی رسانید، و سلطان هم بعضی اصلاحات نموده امر کرد فوراً مخبره شود.

باشکاتب برای اجرای امر شاهانه تعظیمی کرده و رفت. عبدالحمید

تنها ماند، خودش از حسن سیاست و مهارت خود تعجب نموده گفت: «آری، باید امور خود را خودم شخصاً اداره کنم، چه این متملقین فرضاً که اخلاصشان هم حقیقی و صحیح باشد قلیل‌التدبیر هستند. اگر تدبیر باندبیر من موافقت کند کار این کمیته تمام است، و عنقریب بآنها میفهمانم که عبدالحمد کیست.»

چند قدمی در اطاق راه رفته بعد یکمرتبه بخيال شیرین و ماموریت قادیان ج. افتاد، و نظر بعقیده که بهمارت مشارالها داشت بحصول نتیجه و انجام مقصود امید وار بود.

عبدالحمد بقیة روز را بمطالعة راپرتهای جواسیس خود که در اطراف مملکت منتشرند گذرانیده همینکه پاسی از شب گذشت مثل شب پیش بلباس نظامی ملبس شده پدر رامز را هم از یلدز خارج کرد.

## فصل پنجاه و هفتم

### سلانیک

رامز را دیدیم که از درسری یلدز خارج شد در حالیکه خودش هنوز باور نمیکرد نجات یافته است. یکنفر قراول که در چند قدمی در ایستاده بود همینکه سیاهی او را دید فریاد زد: «کلن کیم» رامز اسم اعظم «ذات شاهانه» را گفت و گذشت.

وصول رامز به گار راه آهن بواسطه بعدمکان طول کشید و اول طلوع فجر با تجاریسید که قطار هم در شرف حرکت بود. کارتی که با خود داشت بناظم گار داده مشارالیه او را با احترام در یکی از اطاقهای درجه اول جای داد.

وقتیکه رامز در کالسکه بخار نشست و وزنک حرکت را زدند نجات خود را یقین کرد، و قبل از هر کار خود را بملاقات محبوبه عزیز امید واری میداد، زیرا که اظهارات طهماز را راجع بفرار شیرین باور نمیکرد و با خود میگفت: فرضاً هم که رفتن آن یار جانی بمناسبتیر یا نقطه دیگر محقق باشد با نجخواهم رفت.

سپس غرائب مدهشیه که دیشب در یلدز دیده بود بخاطر گذرانده قدری در این مهم سیاسی که ماموریت انجام آنرا بعهده گرفته است فکر کرد، و ابداً در صدق عنوانات و حسن نیت عبدالحمد شکی نداشت؛ چه تصور می نمود: اگر سلطان در اظهارات خود صادق نبود مرا که اسیر دست و گرفتارش بودم رها نمیکرد و پدرم را که سالها در حبس بود بیک تقاضا مرخص نمیفرمود. و یقین قطعی داشت که این دفعه قلباً مایل باصلاح است، غیر از اینکه از اصرار پدرش در توقف، بعد از سالیان درازی که در اعماق سجن گذرانده است، تعجب داشت.

بیشتر راه را مستغرق این خیالات بود و خود را بدیدن مناظر طبیعی و نپه‌ها و جلگه‌ها و قصبه و قرائی که ترون بسرعت باد از آنها میگذشت مشغول کرده نزدیک ظهر بسلانیک رسید، و چون احوال و احوالی با خود نداشت بسهولت پیاده شد.

از گار که بیرون آمد دست در جیب کرد دستمال خود را بیرون بیاورد و رقه بدستش آمد، باز کرده دید بخط پدرش شیهه است، مینویسد: «از مراقبت ناظم بک و جواسیس او حذر داشته باش، که بواسطه تو بمقرر کیمه بی نبرند، نامن برسم.»

از دیدن این رقه تعجب کرد و متحیر بود که مقصود پدرش از این احتیاط چیست، و چگونه وی این را نوشته و در جیب او انداخته است! اگر چه این تذکره رامز را بملاحظه از ناظم بک و ادار نمود لکن ابداً سوءظنی درباره سلطان حاصل نکرد.

پس از ورود سلانیک اول کاریکه با قدم آن مصمم شد این بود که بسراغ شیرین برود، هر قدر بمنزل محبوبه نزدیک میشد ضربان قلبش سریعتر شده تصور میکرد آن شیرین را ملاقات میکند و بشرف زیارت آن طلعت زیبا نایل میشود.

خدا میداند چه بر او گذشت و قتیکه بمحل مقصود رسید و در سرای را مقفل دید. همسایه‌ها شرح گمشدن شیرین و رفتن توحیده برای تجسس به مناسبت و مسافرت طهماز را باستانه بیان کرده بیشتر بر یاس و حیرت جوان بیچاره افزودند.

دنیا در نظر رامز تاریک شده خواست فوراً در پی گم شده خود بمناسبت برود، لکن بعد متذکر شده که امشب موعد انعقاد کیمه است، و نظر باهمیت ماموریت خود حضور جلسه را بر مسافرت مقدم داشت.

بالاخره سد جوع و راحت را در یکی از هتل های کنار بولوارد نزول کرد. چیزی نگذشت فرستاده ناظم بك آمد که: حضرت کاندان شایق ملاقات شما هستند. ناچار دعوتشرا اجابت نمود.

ناظم بك او را با احترام فوق العاده پذیرفته و بمحصول رضای ذات شاهانه تبریک گفت، و اظهار داشت که هر خدمت و مطلبی داشته باشید با کمال امتنان در اجرای آن حاضریم.

رامز از این حسن توجه و محبت تشکر نمود — اگر توصیه پدرش نبود مسلماً اظهارات او را باور میکرد. و بعد از اینکه قدری خسته و محتاج راحت است مرخصی خواست. ناظم بك اصرار داشت که رامز را در منزل خود نگاه بدارد. لکن هر طور بود عذر خواسته به هتل برگشت، و متوقع بود که جواسیس او را تعاقب کنند ولی هر قدر پشت سر خود نگاه کرد کسیرانندید.

بقیه روز را در هتل راحت کرده اول شب بقهوه که عادتاً بعضی از اعضاء کیمه، محض اینکه یکدیگر را دیده و از محل اجتماع و کیفیت وصول بانجا مسبق نمایند، آمد و شد داشتند رفت.

## فصل پنجاه و هشتم

### رگلمان کیمه اتحاد و ترقی

جمعیت اتحاد و ترقی در سلانیک دارای يك لجنة اداريست مرکب از ۱۲ عضو، و ریاست يك رئيسی، که باصطلاح خودشان «مرخص» میگویند، اداره میشود.

این ۱۲ نفر یکدیگر را میشناسند و باهم ارتباط نامه دارند، لکن سایر اشخاصیکه در سلک این جمعیت منسلک میشوند نمیتوانند بحال اعضای لجنة اداری، غیر از همان عضویکه واسطه دخول آنها بوده است، معرفت شخصیه حاصل کنند، باین ترتیب که:

هر يك از اعضاء لجنة اداری اگر در یکی از جوانان عثمانی میلی بحیریت و حب اصلاح به بیند و بزحالت بصیرت و اطلاع داشته باشد بوسیله باو نزدیک شده متدرجاً خاطرش را از وجود حزب آزاد بخواه اصلاح طلبی مستحضر میکند، چنانچه طرف مایل بعضویت شد و اصرار و درخواست کرد باو وعده میدهد که تقاضای وی را بجمعیت عرضه بدارد، بعد بالجنة اداری در این باب مذاکره میکند، اگر قبول شد اسمشرا در دفتر کیمه ثبت کرده نمره باو میدهند و در يك جلسه سریه دعوتش میکنند، اعضای لجنة تمام متکراً بالیاس مخصوصی داخل شده او را بانخیل باقران قسم میدهند.

همینطور این عضو جدید هم اگر کسیرا قابل عضویت و دخول در جمعیت به یند بواسطه همان عضویکه او را داخل کرده است مذاکره کرده در صورت قبول بترتیب مزبوره به جلسه سریه دعوت شده و قسم میخورد. بنابراین طالب جدید دو نفر را بیشتر نمیشناسد: یکی آن کسیکه

هادی اوشده و دیگری آتزا که خودش هدایت کرده است. و این نظام و ترتیب در علاقه بین لجنة مرکزی و تمام شعبات و فروعیکه در اطراف دارد مرعی و ملحوظ است.

کمیته اتحاد و ترقی در غالب ایالات دارای شعب است و شعب مزبور به نبرد ولایات فروع دارند، و هر فرعی را «قول» میگویند. و لجنة اداری هر شعبه و قولی مثل لجنة مرکزی مرکب است از يك «مرخص» و ۱۲ نفر اعضا، و مؤسسين اصلی شعبهها از اعضای لجنة مرکزی هستند، چه هر يك از اعضای دو ازده گانه که در خود استعداد تاسیس شعبه در یکی از ایالات به بینند بلجنة مرکزی پیشنهاد کرده پس از تصویب بمحل مقصود میروند و در آنجا با اشخاصیکه بحریت ضمیر و آزا دینخواهی آنها و ثوق و اعتماد دارد ملاقات نموده لجنة تشکیل میدهد و بآنها میگوید که این شعبه از لجنة مرکزیست، لکن اسامی اعضای لجنة مرکزی را ماذون نیست بآنها ابراز کند، لذا این لجنة هم از اعضای لجنة مرکزی غیر از همین عضویکه شعبه را تاسیس کرده است کسیرا نمیشناسند،

و همچنین در انشاء فروع (قولات) یکی از اعضای لجنة ایالتی انشاء فرعی را بمهده گرفته و یکی از ولایات رفته لجنة از اشخاص موثق ممتحن تشکیل میدهد، و فرع مزبور هم از اعضای لجنة ایالتی کسیرا نمیشناسد مگر همین عضویکه مؤسس است.

جمعیت از برای نشر آراء خود صحف و اووراق مخصوص دارد که مرتباً طبع و بین شعب و فروعشان نشر میکند.

رامن از اعضای لجنة مرکزی سلانیک است، و قتیکه وارد فیهوشده با بعضی اعضا ملاقات کرده از محل اجتماع و طریقة وصول بانجا مستحضر گردید.

قبل از اینکه بمحل معهود برود پدرشرا متذکر شد که شاید امشب برسد، احتیاطاً بهسایه های منزل طهماز سفارش کرد که: اگر شخصی

باین هیئت آمد بمحله فلان و نقطه فلان بیاید، و هر قدر در بین راه اطراف خود نگاه کرد کسیرا ندید گذشته از اینکه یقین داشت محل اجتماع جایست که جواسیس، هر قدر هم سعی بکنند، بی نخواهند برد.

رامن ساعت ۱۲ یعنی نیمه شب از هتل بیرون آمد، از يك خیابانی که منتهی میشد بکوچه های متعدد عبور کرده در منزلی را بعلامت مخصوص کوبید فوراً باز شد، داخل منزل شده و از يك در سری که بکوچه دیگری باز میشود بیرون رفت و پدر بان سفارش کرد که اگر پدرش آمد بمحل اجتماع دلالتش نموده و کله سر دخول را با بگیرد.

سپس داخل زقاقی شده و مدتی در راه های مهم منتهی کرد تا رسید یکی از محافل ماسونی که امشب برای جلسه لجنة مخصوص شده و رجال کتبه در جهات مختلفه با اسلحه و استعداد متفرق و مخفی بودند.

همینکه رامن بمحل مقصود رسید، و باطراف نظر انداخته یقین کرد که کوچه از جواسیس و عابرین خالیست، بعلامت مخصوص دستی بدر زده فوراً باز و وارد يك دهلیز تاریکی شد که چراغ کوچکی در زاویه مقابل نصب کرده اند و تمام نور آن بواسطه عدسی مقعری که دارد بطرف در متوجه است، محض اینکه در حین دخول طوری بصورت شخص وارد یفتند که دیگران وی را در روشنائی خوب به بینند و او در تاریکی کسی را نیند.

در طرفین راه رو رجال مسلح بالباسهای سیاه و صورتهای بسته که غیر از چشمشان چیزی مرئی نیست صف کشیده بودند.

همینکه رامن داخل شد شمشیرهای خود را روی سر او بلند نمودند، اشاره مخصوصی کرد و گذشت، و از دهلیز و گالری عبور نموده داخل اطاقی شد، شل سیاهی که تمام بدن رامن پوشاند و باشلق مخصوصی دارد که در موقع لزوم سر و صورت رامن مستور میکند برداشته روی لباسهای خود پوشید و بدالات یکنفر از مستحفظین بطرف سالون جلوس رفت.

## فصل پنجاه و نهم

جلسه

وقتی که رامز داخل سالون شد مرخص، یعنی رئیس، زنك افتتاح جلسه را میزد.

محل اجتماع سالون مربعی بود که در صدر آن سندلی رئیس را گذاشته بالای سر رئیس عکس مدحت پاشای ابوالاحرار را در پارچه سیاه گرفته نصب کرده در اطراف اعضا دایره وار روی سندلی های خود نشسته بودند و در وسط سالون انجیل و قرآن و رولوری روی میز دیده میشد. رامز سر جای خود نشسته با امیر آلائی حسن رضا بك، قائم مقام فائق بك ارکان حرب، بکباشی فتحی بك، بکباشی حقی بك ارکان حرب، محامی رفیق بك، طلعت بك، بکباشی انور بك، قائم مقام ارکان حرب جمال بك، رحمی بك و سایرین تعارفی کرد.

رئیس اعلام رسمیت جلسه را زنك زده و گفت :

— جلسه را افتتاح میکنم باسم خدا و ذکر مدحت پاشا شهید حریت. تمام اعضا محض احترام قیام نمودند و پس از اجرای مراسم افتتاح و قرائت خلاصه مذاکرات جلسه قبل رئیس عنوان کرد:

— ایها الاخوان، چون برادر محترم رامز، بایک بشارت و ماموریت مخصوصی، که امید است ان شاء الله خیر باشد، از یلدز رسیده لازم است بدو باظهارات او گوش بدهیم.

رامز برخاسته و گفت:

— خاطر آقایان مسبوق است که چند روز قبل غفلة بخانه ام ریخته مرا دستگیر و در سرایه توقیف کرده سپس تحت الحفظ به یلدز بردند. و شاید هم از حیات من قطع امید کرده بودند، چه هر کس بیلدز رفت مثل این است که بجهنم رفته باشد.

حضار تبسمی کردند و رئیس گفت:

— تمام را مسبوق و مستحضرم و روز بروز اخبار تو بواسطه یکی از برادران غیور بمامیرسید.

رامز بطور تعجب گفت :

— من احدی را در یلدز ندیدم، زیرا که تمام مدت اقامت آنجا در یک اطاق منفردی محبوس و از ملاقات با کسی ممنوع بودم.

— آری، برادر شجاع ما ابرت حال و سدمات و اراده بر ترا داده و نوشته بود که در قصر مالمه محبوس بودی!  
استغراب رامز زیاد تر شد.

— صحیح است در قصر مالمه محبوس بودم، و علم الله که چه بر من گذشت؛ همینقدر شرف دارم بقسمی که در حفظ اسرار مقدسه جمعیت خورده بودم پایداری نمودم: شخص سلطان و سایر رجال مابین هر قدر بن وعده و وعید و اخافه و تهدید کردند که اسامی اعضای عامه کتبه را بروز بدم زیر بار نرقم، و در هر دقیقه منتظر مرك و مترصد انواع عذاب بودم، تا اینکه من حیث لایحتمسب باب فرجی برویم باز شد که تا بحال برای احدی از احرار چنین موفقیتی حاصل نشده است. چه متضمن وصول بمقصود و حفظ دماه است.

اعضا برای شنیدن این خبر مسرت اثر گردن کشیدند.

رئیس برسید:

— این باب فرج کدام است، ما کمال میل را بمسالت و حفظ دماه

داریم، و خودت هم میدانی که مسلك و خطه جمعیت ما نیل مشروطیت و اعاده قانون اساسی و نجات دولت از خطر اضمحلال است حتی الامکان از راه مسالت.

— منم بواسطه علم بمراتب مزبوره این حسن تصادف را باب فرج تصور میکنم.

انور بك اجازه نطق گرفته و گفت:

— من اصلاح را بدون کشیدن شمشیر و سفك دماء نمیدانم..

رئیس کلامشرا قطع کرده گفت:

— انور بك تندترو، میدانم توشخص نظامی و مرد جنگ هستی، لکن هیچ چیز بیش قدرت کامله الهی مستحیل نیست، بگذار به بینم مقصود رامز چیست.

انور بك سر جای خود نشست و زیر لب میگفت «آری هیچ چیز بیش قدرت کامله اش مستحیل نیست — بسیار خوب، رامز بیار به بینم چه داری. رامز گفت:

— شما صاحب شمشیر و مرد جنگ هستید قتل و خون ریزی یشان آسان است، لکن من اهل نطق و قلم نیل مقصود را بطریق مسالت چندان محال نمیدانم.

## فصل ششم

### قصه رامز

رامز پس از شرح ملاقات سلطان در مابین و قصه قصر چیت و کیفیت اظهار ندامت و کربه عبدالحمید و مأموریت خود برای محاربه

اعضای کمیته و خواهش ارسال هیئت منتخبه و وضع بیرون آمدن از یلدز گفت:

— خود این مسئله صدق نیت سلطان را تاکید میکند که مرا، بعد از اینکه در قبضه اقتدارش اسیر بودم، محرماته بدون اطلاع و اطمینان باحدی از محارم و خواص خود مرخص نموده خودش تنفسه در یلدز را برویم باز کرد، و بتجرد اظهار بدر مرا هم از حبس بیرون آورد، همه میدانید که ما از حیات او مایوس بودیم...

تمام حضار از نجات سعید بك تعجب کردند.

رئیس کلام رامز را قطع نموده پرسید:

— پدرت هم باتو آمد! کو؟!

— دیشب هر قدر اصرار کردم با من نیامد، بنا بود باتون امروز حرکت کند. آیا این معامله را دلیل بر صدق نیت و اذعان عبدالحمید بخطاهای خود و حب اصلاح و استرضای خاطر احرار میدانید؟

تمام اعضا سراپا گوش و از شنیدن این قصه مستغرق حیرت بودند. رئیس آنها را مخاطب داشته گفت:

— شما قانون این کمیته را میدانید، و برهیچیک از شما پوشیده نیست که غرض اصلی و مقصد عمده ما مطالبه مشروطیت و اعاده قانون اساسی است حتی الامکان با رعایت مسالت و حفظ دماء. بنابراین میشود درخواست عبدالحمید را که متضمن حصول مقصود است رد کنیم؟

انور بك با حرارت و هیجان فوق العاده برخاسته و گفت:

— آقایان گرام، پیشنهاد عبدالحمید و حفظ دماء بسیار نیکوست، و نیل مشروطیت بدون خون ریزی نعمتی است که نظیر ندارد؛ لکن مخالف نوامیس طبیعی و راهبست که ملل عالم از اقدم ازمنه تاریخیه بان مثنی کرده اند. تا بحال هیچ شنیده اید: مثنی بدون مجاهدت با آزادی و قلب حکومت استبدادی نایل شود؟

لا یشرف الرفیع من الاذی حتی یراق علی جوانبه الدم  
من نیگویم حصول این سعادت بدون خونریزی محال است، مام  
حتی الامکان مایل و ساعی هستیم؛ لکن می بینم اگر محال نباشد طول  
مدت لازم دارد.

ما این دفعه جمعیت خود را عسکریه قرار داده ایم و اکثر اعضا از ضابط  
ممتحن شجاعی هستند که قدر آزادی و حریت را میدانند، بنابراین لازم  
است که هر چه زودتر دست بکار بزنیم، صبر و تحمل هم حدی دارد...  
این است رأی من و پیشنهاد این ظالم طاغی را هم حبله و دسیسه  
جدیدی تصور میکنم.

رئیس رو کرد بانور بك و گفت:

— آفرین بر بسالت و غیرت تو، جمعیتی که امثال شما در آن هستند  
بخواست خدا فائز و غالب است؛ لکن موضوع بحث ما پیشنهادیست که  
سلطان بیا عرضه داشته و تا حدی موافق مقصود و خطه جمعیت ماست.  
آیا میگوئی علی العمیا و بدون شور رد کنیم؟  
قائم مقام فائق بك برخاسته و گفت:

— در اینکه قانون جمعیت ما اجازه برد این پیشنهاد نمیدهد محل حرف وانکار  
نیست، ولی تجارب سابقه تأیید میکند که باین رو باه محیل نباشد اطمینان  
کرد و اقوالش ابداً قابل وثوق و اعتماد نیست. چه قدر با مثال این وعود در  
مقام استرضای خاطر احرار برآمد و بعد خلاف عهد و خیانت کرد؟  
ندیدید با کجیته باریس چه کرد؟! قصه مراد داغستانی مگر فراموشتان  
شد؟! از روز جلوس سلطنت غیر از خلاف عهد و غدیر و مکر چیزی  
از این شخص دیده نشده است. آیا قبل از جلوس خود بمدحت پاشا  
و عده اعلان کنستیتوسیون و حفظ اصول مقدسه مشروطیت را نکرده؟  
دیدید چه بر سر آن مرد بزرگ آورد و از پای نه نشست تا پارلمان و قانون

اساسی را منفصل و توقیف نموده از قتل و تفرقه احرار چیزی  
فروگذار نکرد!

این شخص در سیاست خود بیرو فلسفه ما کیفی، ایتالیاییست که ارتکاب  
هر گونه قتل و قتل و غدیر را در راه مصلحت و حفظ مرکز و پیشرفت  
مقصود بدون ملاحظه شرف و وقای بعد لازم میداند. و غیر از کتب  
و رسائل او چیزی نمیخواند. یکی از مزایای عبدالحمید، میدانید، اقتدار  
غریبی است که در اخفای عواطف خود و نظاهر بغیر واقع دارد و طرف  
راه، قدر رند و وزیرك باشد، در يك مجلس فریفته و مجذوب میکند!

اگر درخواست مخابره کتبی کرده بود میتوانستیم، قبول کنیم،  
لکن برفتن یلدز، مدفن احرار، هیچ عقل سلیم بلکه هیچ مجنون  
موافقت نخواهد کرد. و بعقیده من: ما امروز در يك خطر شدیدی هستیم  
که بمراتب از مخاطرات سابقه بدتر است.  
رامز برخاسته و گفت:

— سوء ظن شما بموقع است، منهم بدو مدتی بین شك و یقین مردد  
بودم، ولی دیدم درینیی که عبدالحمید حرف میزد حالتش منقلب شد و مثل  
طفلی که مرتکب تقصیری شده باشد سرشك ندامت و اسف میآرید.  
لکن مکاتبه فایده ندارد، چه او میخواهد رجال مابین از این مخابره بوئی  
نبرند زیرا که از حیات خود خائف است، خاصه وقتیکه بفهمند میخواهد  
نقوذ آنها را گرفته بدست دشمنانشان بدهد. باری اگر پدرم زود برسد  
تجربه و اطلاعاتش بیشتر است.  
رئیس گفت:

— پس این مسئله را محاله برای مطالعه و تأمل قدری بتأخیر میاندازم  
و اگر صلاح میدانید يك جلسه عمومی که غیر از اعضای لجنة سایر اخوان  
هم حاضر باشند تشکیل میدهم؟  
همه موافقت کردند.

رئیس رورا برامز کرده گفت :

- بحث در این موضوع مارا از پرسش حال والدت مشغول کرد...
- واقعا سعید بك را در یلدز ملاقات نمودی ؟ !
- آری ، امشب یافردا اینجا خواهد بود .
- حقی بك از روی وجد و شغف پرسید :
- سعید بك رفیق مدحت پاشا زنده است ؟

## فصل شصت و یکم

مدحت و سعید

رئیس گفت :

« خدای را بر بقا و نجات او شکر میکنم ، البه اغلاب پاشا  
اجمالاً شرح حال این مرد سعادتمند را میدانید ، لاکن چون نمکن  
است بعضی باقتضای کمی سن تاریخ حیات او را کاملاً مسبوق نباشند  
تذکارش خالی از فایده و اهمیت نیست :

علقه و ارتباط سعید بك از سایر احرار به پدر فقید و استاد شهید ما  
مدحت پاشا بیشتر بود ، عشق غریبی بان مرد بزرگ پیدا کرده و در اغلب  
مصائب و بدبختی های آن مرحوم شرکت داشت . حتی اخیراً که سر  
سلسله آزادیخواهان را بطائف نفی کردند از مرافقت او پای نکشید ،  
و برای من صدمات وارده بر مدحت پاشا را شرح میداد . منجمه میگفت  
در مقتلش حاضر بوده قتل آن فقید شهید را بدست ششقر خان رذل که  
دو نفر شان ضابط و بقیه از افراد عسکر بودند بچشم دیدم : اول آن تا

جوان مردها او را خفه کرده و بعد برای اثبات صدق خدمت خود سر-  
شرا ازیدن جدا نموده در جعبه گذاشته بایست به یلدز فرستادند .  
سعید بك شرح این واقعه جانگداز را میگفت و اشك میریخت ،  
منهم با او در گریه مشارکت میکردم و شکی نیست که شهام در مصیبت  
ابوالاحرار احساس حزن میکنید .

عبدالحمید مدحت پاشا را کشت ولی روح مقدس و تعلیمات عالییه او  
زنده و فنا ناپذیر است ، تجارب آن مرد بزرگ مارا بیدار کرده عدم اعتماد  
بمواعید عبدالحمید را بما آموخت .

و نیز سعید بك میگفت : « وقتی که فقید شهید را برای محاکمه در قصر  
مالمه توقیف نموده بودند ، فرصت تنهایی خود را در آنجا غنیمت شمرده  
وصیت نامه باحرار نوشته در یکی از زوایای قصر مخفی کرده است که در  
موقع مناسبی برداشته به بعضی از مخصوصین خود بدهد ، لکن چون  
غفله او را از آنجا خارج کردند وقت پیدانکرد که وصیت نامه را بردارد  
و در منقاهی طائف محل آنرا بمن نشان داده تا کید کرد که هر وقت بان دست  
یاقم باحرار عثمانی برسانم . »

همینکه سعید بك از طائف برگشت ، بطوریکه میدانید ، سرآ شروع  
کرد به بت افکار مدحت پاشا و ضمناً مترقب فرصت مناسبی بود برای  
بدست آوردن وصیت نامه ، لکن نتوانست داخل یلدز بشود مگر در ده  
سال قبیل که تا بحال منتظر مراجعت او هستیم ، و من مزده نجات او را  
بشارقی بقرب نجات از ظلم و استبداد میدادم .

تمام اعضا سراپا گوش بودند ، چه بیشتر این اخبار تا بحال بگوششان  
نخورد بوده ، حتی رامز هم کاملاً از این تفصیل مسبوق نبود .

بعد از تمام شدن نطق رئیس انور بك که از اول صحبت غرق تفکر  
بود از رامز پرسید :

— آیا انتظار وصول سعید بك طول خواهد کشید ؟

رامن گفت :

— امید است که امشب یافردا برسد . شاید تاخیرش هم بواسطه بدست آوردن وصیت نامه بوده است ؛ حالا میفهمم چرا اینقدر در اقامت اصرار داشت . و بجاهای لازمه هم سفارش کرده ام که اگر امشب آمد بمحل اجتماع دلالتش کنند .

— حال که آمدن سعید بك نزد يك و وصیت نامه مدحت پاشام با اوست بهتر این است که حکم خود را در رد و قبول پیشهاد عبدالحمید قدری بتأخیر بیندازیم تا وصیت نامه پدر بزرگ که بلا شك متضمن امور مهمه و حاوی تعلیمات مفیده است برسد .

در این بین صدای در بلند شد و بعد از لحظه یکی از مستحفظین داخل شده گفت :

— شخص غریبی که تا بحال او را ندیده و نمی شناسیم میخواست وارد شود اجازه ندادیم ، اصرار دارد که رامن بك را به بیند .  
رامن بیرون رفت و حضار با شتیاق تمام منتظر بودند، چیزی نگذشت که پدرش را آورد .

رئیس با اعضا اشاره کرد که برای احترام سعید بك برخیزند . سعید بك بحضار تعارفی نموده و ایستاد . رئیس محض مزید احترام او را در سندی که پهلوی نشیمنگاه خودش بود جای داد .

مهمان محترم نشست و همه ساکت و منتظر بودند که نطقی بکنند ، لکن لحظه سرش را بزرگ نداخته صامت بود مثل اینکه مهابت مجلس او را گرفته یا این مجمع ویرا بامور اسف انگیزی متذکر کرده است . نظرش بعکس مدحت پاشا، که بدیوار نصب بود افتاد ، نگاه طولانی در آن کرده و قطرات اشک از چشمهایش جاری شد .

رئیس خواست خیالش را از تذکارات حزن انگیز منصرف کند گفت :  
— ما از قدم شما نهایت مسرت و سرور را داریم ، خصوصاً بعد از



مدحت پاشا

پیشوای آزاد بخوانان عثمانی



نیازی بك



انور بك

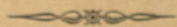
نجات برادر عزیز مان رامز از خطر قتل، وشکی نیست که قلب سلیم خودتان هم با احساسات صمیمانه ما گواهی میدهد، و مستبشر هستیم بمقدم مصاحب قدیم و حامل پیغامات و وصیت نامه پدر محبوب و پیشرو بزرگ خود سزاوار نیست بر آن فقید شهید تاسف بخوریم، چه شخص شخیص او لازال زنده و فنا ناپذیر است و تمام توجهش بطرف ماست که بنائی را که شروع کرده است با تمام برسانیم و اسم گرامیش ابدالدهر مخلص بنامد.

هیچ میدانید که مدتیست در انتظار وصیت نامه هستیم؟ آیا بدست آوردید؟

سعید بك آهی کشید و گفت:

— آری همراه است و سالها از برای دست یافتن بآن در اعماق سجن ماندم، زیرا که اهل یلدز درباره من مشکوک شده مرا توقیف و حبس کردند. تا اینکه دیشب من حیث لایحتساب وسیله نجات فراهم آمد، ولی از آنجا که میل نداشتم بدون حصول مقصود از یلدز بیرون بیایم، بطوریکه البته رامز شما اطلاع داده است، شب را در قصر مالطه مانده بوصیت نامه دست یافتم.

این بگفت و آستر یالتوی خود را شکافته اوراق نمنای که خاک اطرا فشرخورد بود بیرون آورده برئیس تقدیم کرد. و برای دیدن آن انظار متوجه و گرد نهادارزشد.



## فصل شصت و دوم

## وصایای مدحت

چشم رئیس که بخط مدحت پاشا افتاد بوسیده و گفت: این است خط استاد رحمة الله علیه که بسرعت نوشته شده. اول عنوانش را به بینم.

— آزادیرا باید بشمشیر گرفت —

انوریک نتوانست خود داری کند، فریاد زد:

— بر او! بر او! آری باید بشمشیر گرفت.

رئیس شروع کرد بقرائت:

« من عنقریب شهید راه حریت و فدای آزادی میشوم، از آنجا که  
« یقین دارم باعدام من این روح تازه که در نفوس عثمانیها شروع باقتشار  
« گذاشته است فنا پذیر نیست و این اشعه تابناک آزادی که در قلب جوانان  
« ترك منعكس شده روز بروز موافق طبیعت عمران برسرعت انتشار  
« و فروزندگی خود خواهد افزود و قتل و اعدام یك نفر از احرار یاده نفر  
« یاصد نفر نمیتواند سد راه و موجب توقف آن بشود، این است که برای  
« نوشتن سطور ذیل قلم برداشته و این روح مقدس را مخاطب کرده  
« میگویم:

« با کمال اطمینان در مطالبه حق خود ثابت بوده دست از طلب ندارید  
« که عنقریب بحصول شاهد مقصود نایل خواهید شد، چنینیل کنسیتو  
« سیون و آزادی حتی و حق مشروع ملت است.  
« و لازم میدانم شمارا بامور مهمه که به تجربه فهمیده ام ارشاد

« کم — و اگر قبلاً منتقل شده بودم امروز این ظالمین نمیتوانستند  
« دست بر من پیدا کنند و مشروطیت و آزادی که بخون جگر تحصیل  
« شده بود برایگان از دست نبرفت، لکن بدبختانه نظر بحسن ظنی که در  
« وجود من غلبه داشت بنا فقین اعتماد نموده با آنها مدا را کردم و تمام  
« کوشش و زحمت بواسطه این وثوق و اعتماد بیجا در رفت.

« چون وقت بر تطویل مساعدت نمیکند، مرا برای حضور در مقابل  
« این محکمه ظالمه احضار نموده اند و چیزی نمیگذرد که حکم بر اعدام یانقی من  
« صادر خواهند کرد، مجبورم وصایای خود را باختصار بنویسم.

« ۱ — ملت خود بفهمانید که علت العلل و سبب اصلی تمام بدبختی  
« های شاهجهل است. و مراد من از جهل تعلیمات را بجه از قبیل: صرف  
« ونحو، جغرافی، حساب، تاریخ و هند سه نیست، بلکه قصدم تربیت  
« جوانهاست بحریت شخصی و استقلال فکر و انتشار روح آزادی  
« و وطن پرستی در نفوس آنها از طفولیت که وقتی بحد رشد میرسند  
« قدر وطن و معنی آزادیرا بفهمند.

« وصول باین مقصود مهم متوقف است به تربیت نسوان، چه اگر  
« زن عالمه باشد در تهذیب اخلاق و تربیت اطفال خود همت گماشته آنها را  
« از کوچکی بمبادی عالی و اخلاق صحیحه یار میآورد.

« اولین وصایای من سعی در بیداری عامه ملت و نشر روح حریت  
« در بین آنهاست. هرگاه عشری از اعشار این ملت عالم بودند هرگز  
« بجهالت سکوت خود افضال مجلس مبعوثان و توقیف قانون اساسی و قتل  
« احرار را تصویب نمیکردند.

« حیات من بر سر این جهل میروود شما از آن استفاده کرده و متنبه  
« شنوید. اگر میدانستم که قتل من برای آزادی و سعادت ملت مفید  
« خواهد بود مرگ را بسرور کامل استقبال میکردم.

« ۲ — حذر کنید از شقاق و نفاق بین عناصر و ادیان و بدانید که  
« کنستی توسیون و آزادی عثمانی، بواسطه اختلاف عناصر و ادیانیکه در این  
« ملت هست، قوام نمیگیرد مگر بحفظ این وصیت .

« دور بیند ازید تعصبات جاهلانۀ جنسی و دینی را و متحد شوید در  
« تحت جامعه و لوای عثمانی . چشم بیوشید ازین اختلافاتیکه بزرگترین  
« سلاح دشمنان آزاد است . آنها عمداً بین عناصر و مذاهب تفرقه  
« میاند ازند که اساس استبداد شان محکم شود و از اجتماع و اتحاد دستها  
« بر مقاومت خود ایمن باشند . تمام شاهها مظلوم و بدبخت هستید ، ظلم  
« اختصاص بطایفه دون طایفه دیگر و دینی دون دیانت آخرند ارد ، پس  
« برای رفع آن و مقاومت ظالمین چاره غیر از اتحاد نیست .

« ۳ — قشون را پشت و تکیه گاه خود قرار بدید ، کتیبه ها  
« و مجامع سری تشکیل داده ضباط و صاحب منصبان جریبه را در حزب  
« خود داخل کنید ؛ چه ملت عثمانی عبارتست از قشون و فقط قوه عسکریه  
« است که میتواند مشروطیت را استقرار داده و آز ادیرا حمایت کند .  
« اگر وجهه قشونی باشا نباشد تمام سعی و کوششتان بی نتیجه است —  
« این ظالم طاغی بقوه قشون بر ماغلبه نمود ، هر گاه قشون بامابود آنچه  
« میخواهیم میگردیم .

« ضباط را بچسبید که اصل و ماده قشون و افراد عسا کر بواسطه  
« جهل اتباع کل ناعقند .

« ضباط متعلم متحن بمنزله سیف قاطع هستند، آنها فقط معنی آزادی  
« را درک میکنند و به تنهایی میتوانند اصول عدل و مساوات را استقرار  
« داده و حمایت نمایند .

« ۴ — مخصوصاً تأکید میکنم که ازین وصیت غفلت نکنید ،  
« زیرا که جان من و حیات خیلی از احرار امانت من بر سر این گذاشته  
« شده است :

« حرص صادق زود باور و خوش اعتماد است ، . همین وثوق و اعتماد  
« بیجا اورا بمخاطرات میکشاند ، چه اشخاصیکه اطراف او هستند این  
« الوقت و شارلا نمانند — خصوصاً عبدالحمید ، اگر حین وصول وصیت  
« نامه من بشمازنده و بر سر تخت باشند، ابداً باقوال او اعتماد نکنید که  
« محیل و کاذب است .

« حذر کنید از وثوق و اعتماد باو که همین وثوق مرابطرف مرک  
« کشانید... ابداً اورا تصدیق نکنید اگر تمام انبیا و مرسلین را شفیع  
« قرار بدهد و سپای گریه و ندامت بر خود به بندد ؛ چه این شخص در  
« تظاهر بمظاهر مختلفه و عواطف کاذبه بد طولانی دارد ، و در اقصاع  
« مخاطب خود و وانمود کردن اسف و ندامت مهارت غریبی بخروج  
« میدهد .

در اینجا دیگر انور بك طاقت نیاورده بر خاست و گفت : « از حضرت  
مرخص اجازه میخواهم که بگویم: درود بروان مدحت پاشا ابوالاحرار...  
که رأی صواب و فصل الخطاب همین است »  
رئیس تبسمی کرده و برگشت بقرائت :

« ۵ — : آزادی مستلزم عدل و رأفت و مدارش برحفظ دماء  
« است ، لکن حاصل نمیشود مگر بشمشیر و سفک دماء — یعنی باید  
« اشخاصی را که وجود شان مانع پیشرفت مقاصد مشروعۀ شاست بشمشیر  
« از جلو بردارید ؛ زیرا که قطع يك عضو فاسد برای سلامت سایر  
« اعضا واجب است . وجود يك نفس شریر سبب خرابی يك مملکت  
« و ضیاع حقوق يك ملت میشود . اگر شرع و عدل قتل اورا تصویب  
« ندارد سیاست ملکی و عقل تجویز میکند . اشرار را باید کشت . . .  
« هر کس را که یقین کردید برضد اساس حریت و آزادی سعی میکند فوراً  
« از میان بردارید و مسئولیت این قتل بعهده من . قتل يك نفس برای  
« احیای يك ملت قابل ملاحظه نیست ، من اگر این نکته را سابقاً

« میدانستم آلان ملت عثمانی در بجهوحه آزادی و سعادت بود ، لکن  
« حکم تقدیر چنین رفته بود و این قانون طبیعی است که باید اخلاف از  
« تجارب اسلاف استفاده کنند .

« ۶ — : اگر به نیل مشروطیت موفق شدید ، و بخواست خدا  
« خواهید شد ، زنهار این طاعی را به تخت سلطنت ابقا نکنید ، ولو هر  
« قدر از اعمال سابقه خود اظهار اسف و ندامت بکنند ، که کاذب است .  
« ۷ — : آخرین وصایای من راجع بتوارث تاج و تخت است :  
« طبقه جاریه در توارث ملك که ولیمهد شخص معین یعنی سنا اگبر  
« ابناء سلاطین عثمانی باشد برای دوات ماخالی از مخاطره نیست ؛ چه ممکن  
« است آن شخص لیاقت اداره امور مملکت را نداشته باشد . هر وقت  
« آزادی اعلان شد و حکومت عثمانی بشروطیت تبدیل و کلید حل و عقد  
« امور بدست مبعوثین ملت افتاد مهمتر از تمام اصلاحات اینست که در  
« مسئله توارث ملك نظری بکنند .

« و بعقیده من خوبست سلطنت حق ابناء سلاطین آل عثمان باشد  
« مشروط بتأختاب پارلمان که در هر يك از شاهزادگان طبقه اول قابلیت  
« و کفایت این مقام مینع مقدس را به بیند با کثرت انتخاب کند .  
« و در خانه شما را وداع کرده بخدا میسپارم و میروم که در راه آزادی  
« فداشوم .

مدحت »

## فصل شصت و سوم

### کنگاش

رئیس پس از قرائت وصیت نامه روی سندلی خود قرار گرفته و گفت :  
— این نصایح سود مند عالی و وصایای قیمتی را شنیدید ، اگر چه  
بعضی را شفاهاً از برادر محترم خود سعید بك شنیده بودیم و بعضی دیگر  
را هم حوادث جاریه و مقتضیات وقت مارا بطرف آنها کشانیده در باب  
بقیه رأی شما چیست ؟  
محامی رفیق بك بر خاسته گفت :

— راست است ، بعضی از این مسائل را تا حدی ملاحظه و مراعات  
کرده ایم لکن بعضی دیگر محتاج بنظر است ، از حضرت مرخص در  
خواست میکنم که این مواد را مطرح کرده ماده بناده رأی بگیرند .  
رئیس گفت :

— بسیار خوب : اما تربیت ملت چیزیست که باقتضای طبیعت و عمران  
روز بروز در ترقیست ، با اینکه بواسطه موانع و مشکلاتیکه حکومت  
استبدادیه در راه ماتولید میکرد تا بحال نتوانسته ایم اقدامی در سرعت  
جریان و تعمیم آن بکنیم تا حدی بنو خود را کرده است .

جمع بین عناصر هم که اولین وجهه و نقطه نظر ماست ، اگر تا بحال  
سستی و قصوری شده باشد وصیت استاد برای تذکار کافیست .

و همچنین مسئله جذب قشون که بعد از تجارب زیاد در این خطه  
جدیده خود از اهم فرائض شمرده و بمحمدالله به نیل آنها موفق شده ایم .

ولی حذر داشتن از عبدالحمید و عدم اعتماد بمواعید و تظاهرات او که مادر آن مردد بودیم خوب بموقع رسید ، و گمان میکنم این ماده و وصیت نامه برای فصل مسئله کافی باشد . آیا هنوز هم در رد پیشنهاد سلطان تردید دارید ؟

تمام بصدای واحد گفتند :

— خیر .

— غرض ما تا بحال این بود که شاهد بدیع الجمال آزاد را بدون خونریزی و سفک دماء بدست بیاوریم ، لکن استاد و پدر بزرگ ما مدحت در تحریص بقتل اصرار دارد ، رأی شما چیست ؟

انور بك برخاسته و گفت :

— پیشرو و راهنای بصیر ما مواقع لزوم قتل را تعیین کرده و میگوید : « اگر وجود شخص را سد راه پیشرفت مقاصد مشروعۀ احرار دیدید از میان بردارید » این سیاست ملکیت که عقل و عدل هم آنرا تصدیق و تجویز میکند ، زیرا که قتل و فنای شخص واحد بمراتب بهتر است از تضییع حقوق و فنای يك ملت .

ملازمك . که جوانیست بیست و دو ساله و قلبش مملو است از شجاعت و غیرت اجازه نطق خواسته و گفت :

— اگر هم سیاست اقتضا نمیکرد حق و عدل اقتضا میکرد ، چه اهل مابین و اتباع آنها دشمن خوبی ما هستند و سالی نیست که برای اطفاء نور آزادی صد ها از ما را بانواع مصائب و عذاب بقتل ترسانند ، پس شریعت مدافعه و حرب اجازه میدهد که ما هم با آنها مقابله بمثل کرده و کسانیرا که وجودشان سد راه و مانع پیشرفت مقاصد مشروعۀ ملت است از جلو برداریم — آنها طلاب عدل و آزادی را میکشند ما حیات ظلم و استبداد را . به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا .

رئیس اعضا را مخاطب داشته و گفت :

— آیا بقتل و اعمال قوه ، در موقعیکه ضرورت و لزوم اقتضا کند ، موافقت دارید ؟ این خطه جدید و قدم تازه ایست که جمعیت ما میخواهد بر دارد و مسئله خیلی مهم است قبل از دادن رأی تأمل بکنید .

سعید بك برخاسته و گفت :

— این قانون طبیعی است و بعقیده من برای حالت حاضرۀ ما کمال اهمیت و لزوم را دارد و واجب است که چند نفر از نخبه و سران مستبدین را کشت تا سایرین حساب کار خود را کرده بفهمند که وسایل احرار فقط منحصر بمدافعه قلمی نیست و در موقع ضرورت از اعمال قوه هم مضایقه ندارند .

این ها غیر از استعمال قوه بیخیزی معتقد نیستند ، اگر شمام با آنها مقابله بمثل بکنید من پیشرفت کار و نیل بمقصود را ضمانت میکنم .

لفظ سعید بك تحسین و موافقت تمام اعضا را جلب نموده با کثرت نامه تصدیق کردند ، و نظاسمی ها خیلی از این خطه جدید که مناسب حال آنهاست مسرور بودند .

سپس مسئله ابقاء عبدالحمید بر تخت سلطنت مطرح گردید . درین ماده و ماده اخیر اختلاف آرا پدید آمد ، بالاخره با کثرت مقرر شد که مذاکره و شور آنرا بموقع دیگر گذاشته هر وقت به نیل آزادی و مشهور طیت موفق شدند بر حسب اقتضای وقت رفتار کنند .

رئیس به منشی لجنه امر کرد که این قرار داد را بمناسبتیر و سایر نقاط بشعب کتبه بنویسد . و برسد :

— ساعت چیست ؟

— دو بعد از نصف شب .

عجب است که خبری از یلدز سیده .

— دکتر از وظیفه خود غفلت نکرده است ، اول شب پا کتی رسید

که هنوز فرصت استخراج آنرا نکرده ام ، آلاں اگر اجازه بدید  
بمساعدت را من بك باز کنیم .

رئیس تصویب کرده وده دقیقه تنفس داد که اعضا نفسی تازه کنند  
و منشی هم از باز کردن رمن فارغ شود .

برخاسته باطاق تنفس رفتند و تمام اطراف سعید ورامن جمع شده از  
شرح گذارش حال وحوادثیکه در یلدز بر آنها وارد شده است سؤال  
میکردند .

بعد از صرف قهوه مجدداً جلسه منعقد شده منشی شروع کرد بقرائت :

« خیلی حذر داشته باشید که مسئله اهمیت تازه و دورجدیدی پیدا  
کرده ، و احتیاط خود را از دست ندید که عبدالحمید اوامر اکیده  
برای ناظم بك کجا ندان سلانیک فرستاده است که : در نجس و تقشیش  
مرکز کمیته جد و جهد وافی نموده بر هر بك از اعضاء که دست بیاید  
فوراً تحت الحفظ بیلدز بفرستد و بهر کس که فلجمه شبهه و سوء ظن  
حاصل کرد بقتل برساند — میترسم بمحل اجتماع شما بی برده نیمه  
شب با اتباع و استعداد خود با بخا ریخته همه را غفلت گیر نماید . لازم  
است کمال احتیاط و حذر را داشته باشید . »



## فصل شصت و چهارم

### فدائی وطن

همینکه منشی از قرائت راپرت فارغ شد مهمه بین حضار اقتاد  
و ملازم ك. میگفت: « اجاش نزدیک شده است ، بگوئید خدا رحمتش کند. »

از این حسن تعبیر شلیک خنده بلند شد. رئیس زنك زده مهمه را  
ساکت کرد و گفت:

— آقایان ، با این راپرتیکه برادرمان از یلدز راجع به ناظم بك نوشته  
است عقیده شما چیست:

اتور بك گفت :

— لازم است که بمقتضای قرارداد اخیر و خطه جدید این شخص معدوم  
شود .

— راست است ، لکن حصول این امر مستلزم اینست که در این کمیته  
هم مثل سایر کمیته های سیاسی فدائیهائی باشند که حیات خود را برای اجرای  
این قیل مقاصد بذل کنند ، و ما تا بحال متعود بان نبوده ایم .  
رامن برخاسته و گفت :

— این ناظم بك مرا خیلی اذیت کرده است و من اولی ترین مردم  
هستم بقتل او .

ملازم ك. تبسمی کرد و گفت :

— آقای رامن ، در چیزیکه از وظیفه و مسلک شما خارج است تعدی  
نکنید. شما اهل قلم و مربوط به نظم اشعار و طنبیه و تخریر مقالات هستید .  
هروقت محتاج شدیم البته بعهده شما واگذار خواهیم کرد ... لکن اعدام  
این شخص حق من است ، میگویم و در طلب حصول اجازه ان الحاح میکنم  
و اگر خدا بخواهد فردا ناظم بك را معدوم خواهم کرد .

تمام شجاعت و غیرت او را تحسین کردند .

رئیس گفت:

— بقتل ناظم بك متعهد میشوی؟

— با کمال شرف .

— پس تو اول فدائی راه حریت هستی ، اگر انشاء الله زنده ماندی  
در بین احیادارای رتبه بلند و مقام ارجمندی خواهی بود که هیچ يك از

احرار تا بحال بآن نایل نشده اند. اگر هم کشته شدی نام نیکی در صفحه تاریخ عثمانی از خود بیاد کار میگذاری که ابد الدهر محو شدنی نیست. این بگفت و برخاسته ملازم جوان رایش خود طلبیده سرشرا بوسید و بدعا از خدا خواست که حیات او را از این مخاطره حفظ کند. جوان غیور گفت:

— من در اقدام باین عمل خوفی از مرگ ندارم و در راه آزادی از هیچ خطری نمیترسم، اگر مردم اذکرونی بالخیر. سپس تمام اعضا علی الرسم در وسط سالون دور قران و انجیل و رولور گرد آمده و بر نیات و کتمان قسم خوردند و از يك درسری دیگر که منتهی میشود بکوچه تنگی، غیر از آن راهیکه آمده بودند، يك شروع برفتن کردند.

## فصل شصت و پنجم

حرم یلدز

شیرین را در موقعی ترك کردیم که عبدالحمید امر کرده بود بقصر قالدین ج. ببرند شاید مشار الیها در استنطاق و کشف اسرار او حیلها بکنند. عبدالحمید ۱۲ قالدین دارد که چهار نفر آنها زن شرعی او هستند و هر يك از این ۱۲ نفر در حرم یلدز قصر و اداره و اجزای مخصوصی از قبیل باشکات و خازنه و مهرداد و خواجه و جواری و خدمه دارند. قالدین ها و جهات من الوجوه حق خروج از حرم را ندارند و بیشتر

آنها از کوچکی در جزو جواری بقصر یلدز جلب شده اند. در زمان تاریخ ماعدد جواری حرم یلدز از ۳۰۰ متجاوز و برای تربیت و ترقی آنها درجات و قوانین مخصوصه مقرر است:

غالباً آنها را از کوچکی بر سیل بیع یا برسم تقدیم از بعضی اعیان به یلدز میآورند.

هر جاریه که داخل یلدز شد باید از آنچه در خارج قصر است فراموش کرده از دوستان و اقارب خود بکلی صرف نظر نماید.

این جواری را لدی الورد بمعلمه های مخصوصی که باصطلاح ترکی باش قلفه میگویند میسپارند.

هر جاریه دو سال اول راه فرا گرفتن چیزهاییکه مایه سرور و بسند خاطر شاهانه است، از قبیل دلربائی غنچ و دلال و وضع صحبت کردن حتی ترتیب راه رفتن و نشستن و ایستادن، میگذرانند و باش قلفه ها ضمناً بعضی اشعار و حکایات شیرین هم باو یاد داده و برا بسرعت انتقال بر رمز و چیزهاییکه شرحش طولانیست بار میآورند.

اگر بعد از دو سال اوصاف و مواهبی که موجب رضای خاطر سلطان باشد در این جاریه ظاهر شد و موقع قبول یافت او را «کوزده» مینامند، چنانچه از این مقام هم ترقی کرد و رفتارش بیشتر از بیشتر جالب استحسان شد بدرجه «اقبال» میرسد، هرگاه حامله شد بر تبه قالدینی نائل گشته بطوریکه گذشت قصر و اداره مخصوصی برایش معین میشود: لکن موافق قانون اسلام عدّه زوجات شرعیّه سلطان نباید از چهار تجاوز کند، بر حسب اتفاق اگر یکی از آنها بمیرد حسن اقبال هر يك از سایر قالدین ها بانتخاب شاهانه تصادف کند مقام او را بگیرد.

تمام این جاریه ها و قالدین ها و زنهای رسمی در تحت اداره و اقتدار و نظیر والده سلطان که مدیره حرم است میباشند. هر وقت مشارالیها بمیرد

یکی از خازنه‌ها بجای وی منصوب میشود و او را هم والده سلطان خطاب میکنند.

خواجه سرایان هم رئیس مخصوصی دارند ملقب به باش آغا یاغزلر آغاسی. در زمان عبدالحمید اشخاص متعددی باین منصب نایل شدند که آخرین آنها همین نادر آغاست. وصاحب این منصب بواسطه اعتماد وثقه که سلطان باو دارد دارای اعلی درجه سطوت و نفوذ است.

کرار آ دیده شده که شوکت و نفوذ باش آغا در دولت از صدر اعظم و وزرای بزرگ زیادتر بوده است.

گفتند وقتیکه زکی پاشا از طرف دولت بریاست عساکر طرابلس غرب مامور شد برای وداع بهرام آغا که در آن زمان باش آغا بود رفته با احترام تمام در حضورش ایستاده عرض کرد:

اقدام، از آنجا که دولت بنده شما را بریاست عساکر طرابلس غرب مامور کرده است محض میمنت آمده ام از آن وجود بانمود استدعای قبیل دست مبارک را بکنم، امید که بقبول آن بر من منت بگذارید!

بهرام آغا قهقهه زده و گفت:

— از کجا حد شما باینجا رسیده است که از پای من بدستم تجاوز نموده

میکنید.

معروف است، وقتیکه قشون روس عساکر عثمانی را شکست داده به سان استفانو رسید و در آستانه فزع اکبر بر پا زن و مرد مضطرب سلطان افسرده و متحیر بود، نادر آغا وارد شده عرض کرد: «اینقدر خاطر اعلی مکنر نباشد، من الآن روی ساعت قصر رفته و از بین و شمال بهر طرف که نظر انداختم تا چشم کار میکرد ملک اعلی حضرت شاهانه بود، همین اندازه هم مارا کافیت!»

## فصل شصت و ششم

شیرین وقادین

نادر آغا شیرین را حسب الامر اعلی بقصر قادین ج. برد، و شیرین از عظمت دستکاه و کثرت اجزا و خدم و قابوچی و خواجه سرایان بهوت بود. وقتیکه وارد اندرون شد آنجا را پر از خدمه و جواری دید که تمام نواخت کرده با البسه فاخر و هر یک فتنه دهر و آفت عصرند - عجیب نیست، زیرا که اینها را از بین هزاران جاریه انتخاب نموده و برای استرضای خاطر وارث آل عثمان و صاحب یلدز از نقاط بعیده جلب کرده اند.

چشم جاریه ها که بشیرین افتاد بعضی دورش جمع شدند و عده از او فرار میکردند - چه نادر اتفاق میافتاد که شخص غریبی داخل این قصور بشود.

شیرین بفضای قصر که رسید قادین ج. را دید روی یک نیمکتی بدون تکلف تکیه کرده و مسخره معروف، یعنی کاغذخانه امامی، و عده از خواجه هایکه در فنون لهو و لعب مهارت دارند حضورش صف کشیده اند. از ورود نادر آغا خواجه سرایان و جواری هر یک بگوشه فرار کرده در راه روها و پشت کلهها مخفی شدند.

چشم قادین که با آغا باشی افتاد راست نشسته و تبسمی کرد.

نادر آغا پیش آمده بعد از نما و تعارف بطرف شیرین اشاره کرد و گفت:

— این خاتم جوان را بعلیا حضرت معرفی میکنم: اسمش شیرین و از نجیبای البانست، اعلی حضرت سلطان مقرر فرموده اند مهمان شما باشد.

قادرین محض احترام امر خلیفه اعظم تمام قد بلند شده و گفت :

— تمام مامطیع او امر مقدسه امیرالمومنین هستیم.

و بطرف شیرین توجه کرده بمشارالها دست داد و گفت :

— به! به! خیلی خوش آمدی، بسم الله بفرمائید به نشنید؟

شیرین از این ملاطفت خجل شده بانحنای سر تشکری کرد و نشست.

نادر آغا گفت :

— البته بعد از ابلاغ امر شاهانه دیگر محتاج بتوصیه و تاکید نیست.

— قصر و آنچه در آن هست متعلق بخود شانتست.

همینکه غزلیر آغاسی حرم سلطنتی بیرون رفت خواجه ها و جاریه ها از سوراخها بیرون دویده بعضی مشغول خوردن حلویات عده مشغول جویدن مستکی بودند و با یکدیگر خنده و مزاح میکردند، و هر یک برای سرکرمی قادرین وظیفه مخصوصی داشتند :

یکی از آنها مواظب تعلیم طوطی بود، دیگری بتربیت بچه کربه ها اشتغال داشت، چند نفر حامل اوراق کنجفه و جعبه شطرنج و سایر آلات لعب بودند.

خلاصه تمام بسر و دوش یکدیگر می بریدند و مسرور و خندان بودند مگر قادرین که باسپای بتاشت و تبسمی که برای اکرام شیرین بخود بسته بود باطناً کرفتار هواجس و از صدق محبت عبدالحمید برخلاف اظهار لطفی که دیروز از او دیده مشکوک بود؛ و با اینکه میدانست این لطف و مرحمت غیر منتظره برای رجوع ماموریت جدید بوده است باز از شدت عواطف و حب قلبیه خودش تصور میکرد واقعا سلطان او را دوست میدارد.

اما شیرین از دیدن این دستکاه لهو و لعب مشغول شده با اینکه چیزی بروی خود نیاورد قادرین نفوروی را احساس کرده گفت :

— من خیلی مسرورم که اعیان حضرت شاهانه این قصر را برای پذیرائی

و اقامت شما اختصاص داده اند، و این نیست مگر از خوشبختی من. امید وارم در این گوشه تنهایی هم نفس و دلخوشی و حید من باشید.

این بگفت و از کنیزکی که نزدیک نیمکت ایستاده بود پرسید.

— خازنه کجاست؟ میخوامم او را به بینم.

جاریه برای ابلاغ امر دوید و پس از لحظه خازنه حاضر شد.

مشارالها پیره زن خوش روی بلند بالا نیست که اصلش از آلبان و در کوچکی به بلدز جلب شده کم کم ترقی کرده تا اینکه خازنه و محرم

اسرار قادرین ج. شده است.

قادرین او را بشیرین معرفی کرده گفت :

— این فطینه هموطن شما و خازنه و صدیقه و محرم اسرار من است.

شیرین باخازنه دست داده دید هنوز آثار جمال در او باقی و ملاحظ

آلبانی در صورتش ظاهر است.

قادرین گفت :

— ترا احضار کردم که بمهمان عزیز خود معرفی نموده و در تهیه

موجبات سرور خاطر او بامن مساعدت بکنی.

فطینه تعظیمی کرد و رفت، لحظه نگذشت که کاغذ خانه امامی را

با خود آورد.

علی افندی بوضعی مضحک پیش آمده سلام نظامی داد و بگوشه چشم

اشاره بشیرین کرد.

قادرین گفت :

— این خانم مهمان عزیزتست که بمارسیده و لازمست که موجبات

مسرت خاطر او را فراهم بیاوری، اگر نمیتوانی از عهده این

خدمت برائی زود برو سلامت.

مسخره عمامه اش را حرکتی داده و گفت :

— از اول صحبت غیظ و غضب! این خانم قشنگ اگر از کلام

من سرور نشود البته از حسن قیافه و اندام و لطافت و جمال محظوظ خواهد شد . . . هر گاه علیسا حضرت قالدین فرمان رقص و آواز هم بد هند بی اندازه موجب مزید انبساط خواهد بود .

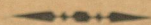
قالدین این رأی را تصویب نمود. بعد از چند دقیقه کنیزك سیاه جرده که لباس رقص پوشیده و دایره برزننگ و زلالی در دست داشت پیدا شد، جاریه دیگری هم کانیجه زیر بغل برایش آمده نشست و شروع کرد باصلاح کانیجه و زدن نغمه که مناسب حرکات رقص بود. و هر يك از آنها جد و جهد خود را در ابراز مهارت و جلب مسرت ملکه خود بذل میکردند .

لکن قالدین بفراسد در یافت که این هم موجب سرور خاطر شیرین و رفع هوا جس او نشد، مغنیه و رقاص را مرخص کرده و گفت :

— معلوم میشود رقص و آواز را خوش نداری ؟ يك کنیزی داریم که در تقلید صدای حیوانات اهلی مهارت کاملی دارد — و بگو شه چشم بجاریه که نزدیک چمن گل ایستاده بود اشاره کرد .

یکمرتبه کنیزك بانك خروس نموده و مثل سگ بنا کرد به پارس کردن و چنان بمهارت از عهده تقلید صدای سگ برآمد که (قدق) طوله قصر گول خورده با او هم آواز گردید .

قهقهه حضار بلند شد شیرین هم با اینکه باطناً خیالش برامن مشغول بود ناچار در خنده و سرور با آنها مشارکت کرد .



## فصل شصت و هفتم

### خلوت

قالدین ج . مثل سایر قالدین هامایل بلهو و لعب بنود، لکن محض گذراندن وقت و رفع دلتنگی گاهی همرنگ آنها شده خود را باین چیزها سرگرم میکرد. از آنجا که معاشرت در اخلاق مؤثر است و حرم یلدز برای عبدالحمید بنزله يك تماشخانه و سن تئاریست، که با آنجا نمیايد مگر برای تفریح، افکار قالدین ها و جواری و خواجه سرایان تمام متوجه این مقصود است — از يك اردو زنهای بی علم که غیر از اکل و شرب کاری ندارند چه توقعی میشود داشت ؟ و اوقات خود را جز به بازی و رقص و آواز و تزئین کربه و طیور و صحبت جن و عفریت بچه بگذرانند ؟ و قتیکه قالدین دید این هم موجب سرور شیرین نشد دست او را گرفته و گفت :

— بیایید برویم باطاق مخصوص خودم .

شیرین بتابعت قالدین از بله های قصر بالارفته از گالریها و سالون گذشته باطاق مخصوص و خوا بگاه قالدین که دارای تخت خواب مذهب و بهترین مبل و زینت است رسید .

قالدین سندی از عاج برای جلوس مهمان عزیز خود تقدیم کرد . شیرین سندی را گرفته مقابل پنجره که به باغچه داخلی یلدز باز میشد و مشرف بود به بوسفور نشست .

قالدین هم پهلوی او نشست و در ملاطفت و دلنوازی وی مبالغه مینمود .

شیرین از بخیره به بانچه نگاه میکرد، چشمش بطیور مختلفه و گنجشک هائیکه بازادی بین شاخه های درختها پرواز میکردند افتاد و از گرفتاری رامزیاد آورده حالش متغیر و اشک در حدقه های چشمش ظاهر شد.

قادین که منتظر فرصتی برای افتتاح کلام بود همینکه انقباض اورادید گفت:

— عزیزم، تراچه میشود؟ چرا اینقدر گرفته و دلنگی؟ شاید از اقامت در این قصر و معاشرت من ملولی؟

شیرین از این تویسخ لطیف خنجل شده تبسمی کرد و گفت:

— ملکه محبوب من... در این چند روز یکه دریلدز هستم بقدر امروز بمن خوش نگذشته است، از لحظه که با این قصر گذارده و بشرف حضور علیا حضرت نایل شده ام انس و راحت فوق العاده در خود احساس میکنم.

— پس چرا اینقدر گرفته و ملولی؟

آهی کشیده و ساکت ماند. قادین فهمید که گرفتگی شیرین برای برامز است، چه نادر آغا محض مزید بصیرت قادین مختصری از شرح حال و علاقه مشارالها را بارامز گفته بود.

— عزیزم این حالی که من در تو می بینم اثر عشق بنظر می آید.

شیرین دامان شکیانی را از دست داد و سبیل اشک بر صفحه رخسارش جاری شد.

قادین را گریه شیرین متأثر نموده باد ستمال مرحمت سرشک از چشمهاش پاك کرد و موقعرا برای حصول نتیجه و مقصود مناسب دیده گفت:

— معلوم شد که ظن من صحیح بوده است...

شیرین صورتش از خجالت قرمز شده دستشرا بطرف دهان قادین برد، مثل اینکه میخواهد او را از ذکر این مسئله منع کند.

— عزیزم عشق برای جوان عار نیست، خاصه عشق که بعفت و طهارت مقرون باشد... بگو و از من چیز را پنهان مکن، اگرچه این اولین دفعه ایست که با هم ملاقات کرده ایم، لکن من در قلب خود يك انعطاف فوق العاده نسبت بتواضع میکنم.

شیرین بانحنای سر تشکری کرده و گفت:

— علیا حضرت شما حقیقه بالا ترین تسلیت من هستید، ضرری ندارد قدری درد دل بکنم؛ شاید بواسطه نفوذ و قدرت خود بتوانید مساعدتی در آسایش خیال و تسکین خاطر من بفرمائید.

— بگو عزیزم، و مطمئن باش که تمام سعی و کوشش خود را در راه رضا و آسایش خاطر تو بذل خواهم کرد.

— آیا هیچ از حال مقصری که دوروز قبل از سلانیک به یلدز آورده اند اطلاعی دارید؟

— ما ز امثال این اخبار دوریم و بما اجازه نمیدهند که باین قبیل امور استحضار حاصل کنیم... این مقصر کیست و تقصیرش چیست؟ اسمش را بگوی شاید بتوانم کسی را به تحقیق حال او و ادارکنم.

شیرین مستبشر شده و گفت:

— جوانیست از بستگان من موسوم برامز، که بعضی از جواسیس بواسطه غرض شخصی او را بارتباط با کیتة سری سلانیک متهم کرده اند، کاندان سلانیک هم بنابر وشایت آنها چند روز قبل آن بیچاره را دستگیر کرده تحت الحفظ به یلدز فرستاده است.

— البته سائقه محبت رامز ترا باینجا کشانید؟

— آری، بعد از اطلاع بر این واقعه آرام و قرارم سلب شد و چاره جز آمدن به یلدز بنظرم نرسیده؛ آمدم که شاید گرفتار را از بند نجات بدم یا لااقل در مصیبت او شریک باشم. پس از وصول به یلدز فهمیدم که

دریگی از این قصور محبوس است، یعنی از خود سلطان شنیدم، و زیاده بر این اطلاعی ندارم.

قادرین بطور استغراب گفت:

- مگر بشرف زیارت اعلیحضرت سلطان نایل شده؟
  - آری فیض تشریف محضر اعلی را درك کردم.
  - این يك افتخار بزرگ است که نادر برای کسی دست میدهد. بنا برین خاطر شاهانه هم از علاقه شما با رامز مسبوق است؟
  - بلی، معلوم شد که جوایس قرابت و بستگی ما را راپرت داده اند.
  - چه واداشته بود شما را بامدن آستانه و تشریف حضور سلطان؟
- مرا از کثرت سئوال معذور بدار ...
- بطوریکه عرض کردم رغبت در نجات رامز و میل به تصریح باره مسائل نوعیه و محاطراتیکه از هر طرف دولت و ملت ما را تهدید میکنند مرا باین اقدام مهوورانه واداشت.

— آیا مکنونات خود را بعرض اعلی رسانیدی؟ چه جواب فرمودند؟

— اظهار بشاشت و لطف فرموده اسم اعضای عامله جمعیت اتحاد و ترقی را که در سلانیک بمطالبه حریت قیام کرده اند برسیدند ... متعذر شدم که از این جمعیت احدی را نمیشناسم، مرا بمخاطره حیات رامز تهدید کردند.

— البته آنچه میدانستی عرض کردی؟

شیرین سرش را بطور انکار تکافی داده و گفت:

- ابدأ. بر فرض که من یکی دو نفر را هم بشناسم آیا انصاف است که آنها را بمخطر بیندازم؟
- آفرین بر این علو نفس و ثبات قلب! من تا بحال زنی بشجاعت تو ندیده ام ... حیات خود و نامزد خود را بمخطر قتل میاندازی برای حفظ

عهد دیگران! این نیست مگر از عزت نفس و وجدان پاك - نظری بچپ و راست خود انداخته آهسته گفت:

— اگر چه، از حق نمیشود گذشت، بین اعضای این کینه جماعتی از عقلا و خیر خواهان هستند. لکن بعضی شارلاتانها هم خود را داخل کرده اند ...

موضوع را تغییر داده و گفت:

- راستی خدمتی را که از من میخواستید نگفتید؟
- باقطنان و ذکاء خودتان محتاج به تصریح نیست.
- البته حال رامز را میخواهی و وسیله نجات او را میخواهی؟
- آری، تمام مهم اینست هر گاه بتوانید در اینباب مساعدتی بمن بکنید مادام العمر قراموش نخواهم کرد.
- امیدوارم که امشب بهر وسیله باشد خیالترا از طرف رامز راحت کنم.
- این بگفت و تکمه زنگ اخبار را فشار داد، کتیزك سیاهی آمد، امر کرد نهار خیر کرده خازنه را هم برای صرف غذا دعوت کنند.

## فصل شصت و هشتم

### استنطاق

شیرین ساعت بساعت انسی بقادرین زیادتز میشد، و بقیه روز را در مصاحبت او گذرانید.

همینکه آفتاب عالنتاب در ماورای افق غروب کرد و طبیعت از فراق اشعه تابناک آن چشمه فیض منقبض گردید نفس شیرین هم اقباض پیدا نموده و عالم در نظرش تاریک شد.

چون شیرین نیکخواست عیش قادین را بافسردگی خود منقض کند به بهانه رفع خستگی باطاقیکه برای او تهیه شده بود رفت و در آنجا در دریای فکر غوطه ور شده متحیر بود که: آیا مال کار را من بکجا خواهد کشید، آیا الان کجاست و چه بر او میگذرد.

در بینیکه شیرین مشغول این افکار بود صدای پائی شنید، سرش را بلند کرد دید قادین است که آهسته بطرف سریر او میآید، رعایت احترام و ادب را میخواست بر خیزد که قادین دویده دست بکردن وی انداخت سر و صورتش را بوسید.

شیرین از حرارت این بوسه ها صدق محبت مشارالها را نسبت بخود یقین کرد.

قادین گفت:

— عزیزم شیرین، حالت چگونه است؟

— بمحمدالله خوب و از محبتهای علیاحضرت شما بی اندازه متشکرم.

— کان نکلی که من وعده خود را در باب را من فراموش کرده ام،

لکن این اقدام مستلزم فرصت مناسبی است و نباید احدی بان بی یورد، اینهم که برای ما مستحیل است، اما از حسن اتفاق يك وسیله بخاطر من رسیده است...

این را گفت و آهی سوزناک کشید.

شیرین بطور استغراب پرسید:

— مثل تو ملکه محبوبی آه میکشد! علیاحضرت شما حرم خاص سلطان

و محترم ترین خانهای مملکت عثمانی هستید که چندین میلیون زن آرزوی این مقام را میکشند!..

مجدداً آهی کشیده آهسته گفت:

— در تمام مملکت عثمانی زنی بدبخت تر از زنهای سلطان نیست! حتی

این کنیزهای سیاه بدرجات از ما خوشبخت ترند...

شیرین بر استغرابش افزوده خواست اعتراض کند، قادین بحال نداده گفت:

— آیا در دنیا چیزی از آزادی بالاتر هست؟

شیرین از ذکر اسم آزادی مسرور شده و گفت:

— ابداً.

— این حریتی که حیوانات و طیور و سگها و گربه ها دارند حتی حشرات

هم بان متمتع هستند ما از آن محرومیم. هر زن بدبخت برگشته، که سوء حظ

اورا بمقام قادی برساند باید زنده زنده در قصر خود دفن شود؛ گذشته

از اینکه اجازه پاکداشتن بان با نچه که از این بجزیره می بینی ندارد دائماً در

معرض مخاطره و غضب و سوء ظن است. جواری یلدر شب و روز در

حصول ترقی سعی میکنند و بالاترین مقامیکه ممکن است نایل بشوند این

است که قادین و حرم خاصه سلطان باشند؛ همینکه بان رتبه رسیدند بر ایام

گذشته خود حسرت برده و از جدوجهد های خود در حصول این مقام پشیمان

میشوند، چه می بینند که حریت خود را از دست داده اند — آری آزادی،

آه!..

و آهی کشیده اشکش جاری شد.

شیرین از دیدن این حال سخت متأثر شده بحالی از برای صحبت پیدا

کرد و گفت:

— آه! ملکه محبوب من... آزادی! آرزوی احرار هم همین است

که سلطان آنها را شب و روز بشدت دمهال میکند.

— سلطان بحریت احدی مایل نیست حتی نفس خودش، و بطوریکه

میدانی در این قصور مقید و محبوس است، لکن چه باید کرد... شیرین عزیزم،

هر چند من در افشای دردهای درونی و اسرار خود مجتهدم، ولی امید

دارم که حسن ظن دربارۀ تو خطا نرفته باشد، چه من از همان نظر اول در

تو بوی محبت و صدق مودت بردم.

— تا کید میکنم که حسن ظن شما بموقع بوده است و طرفتان دختر سلیم النفس پاک طینتی ایست که از تمام قلب شما دوست میدارد، و خیلی خوشبخت خواهد بود اگر بتواند بآن علیاحضرت خدمتی بکند.

— بزرگترین خدمت این است که، اگر بتوانی، بیک وسیله مرا از این سجن نجات بدهی... آه! پروردگار من، آیاهمچو روز را خواهم دید؟ شیرین بدو در صحت این اظهارات مشکوک بود، لکن تغییر حال قادین صدق مقالشرا تأیید میکرد.

— اگر برای من ورامن نجاتی از این مهلکه حاصل شود قول میدهم که تمام کوشش خود را در آسایش خیال علیاحضرت مبذول دارم — این جمعیتی که بارامن در طلب حریت سعی میکنند اگر بمحصول مقاصد عالی خود نایل شوند، وان شاء الله خواهند شد، من جان خود را در راه نیه موجبات راحت شما فدا خواهم کرد.

قادین آهی کشیده و گفت:

— آنچه از صفای قلب خود و غیرت و شهامت رامن بگوئی تمام را قبول میکنم، لکن نسبت بسایر اعضای این کمیته تصدیق ندارم، چه من بهتر از تو بحال آنها بصیرم... آوازه خیلی کینه هارا شنیدیم که بمطالبه مشروطیت و آزادی قیام کرده اند، متأسفانه بعد از چندی دیدیم که تمام این هیاهو و خود کشتی ها برای حب جاه و طمع مناصب و القاب بوده است؛ همینکه مقصودشان حاصل شد با کمال بیغیرتی آمدند خود را بسطانتان تسلیم کردند — کمان نمیکنم این جمعیت سلاطینک از سایر جمعیتها بیکه در پاریس و زانو تشکیل شد شدید العظم تر باشد، معدنک بگذار بحال به پیشرفت آنها امیدوار باشیم... و محض اینکه بشیرین و انمود کنند که از این عنوانات قصدی در کشف اسرار او ندارد موضوع را تغییر داده گفت:

— باری از مقصد اصلی خود دور افتادیم. مقدم بر هر چیز آسایش خیال تست آمده بوم از تأخیر در تحقیق حال رامن عذر بخوام، چه این قبیل امور محتاج بمحصول فرصت است.

— آیا تا بحال فرصت مناسبی بدست نیاورده اید؟

— بطوریکه امروز اشاره کردم: زنهای سلطان اجازه بیرون رفتن از قصر خود را ندارند و غیر از جواری و خواجه سرایان احدی برانمی بینند. از این روست که اوقات را بلهو و لعب گذرانده خود را باین باز بهای کودکانه مشغول میکنیم — جز اینکه از چند روز باین طرف سلطان، برخلاف انتظار، به یکی از اطبای مابین اجازه داده است که بانجا آمد و رفت نموده مواظب صحت من باشد؛ و این طیب، گمان میکنم جوان خوش طینت سلیم النفسی است، فقط همین یکنفر است که میتوان در باب رامن از او سؤال کرد. امامن که جرئت عنوان این مطلب را ندارم، بهترین است که او را بعنوان عیادت یش تو بفرستم و خودت به یک تقریبی در ضمن صحبت از وی سؤال کنی؛ چه فرضاً سؤال نواز رامن کشف هم بشود چندان ضرر و اهمیتی ندارد، خاصه که شخص سلطان از علاقه و ارتباط شما مسبوق است. من الان میروم بگویم چراغ برایت بیساورند و در قصر شهرت میدهم که کسالت داری.

این بیگفت و صورت شیرین را بوسید و رفت، و شیرین مثل اشخاص مریض در تخت خواب بانتظار طیب مانده مستغرق افکار بود و یقین کرد که محبت قادین نسبت با و از روی صدق و صفاست.

شب از غم گذشت و از طیب خبری نشد، زیرا که نادر آقا با و سپرده بود چند روزی در اتمام کار قادین دست نگاهدارد.

صبح روز بعد قادین با طاق شیرین آمد که از مهمان عزیز خود خبر گرفته و از تخلف طیب معذرت بخواد. پهلوی سریر شیرین نشسته و گفت:

— عزیزم، می بینی تا چه اندازه مامعید هستیم که جرئت احضار طیب خود را نداریم، چه اگر سلطان بفهمد متغیر خواهد شد و جزای

کوچکترین گناه پیش او قتل است .. این بوسفور را که می بینی بر است  
از اجساد مقتولین !

شیرین موقعرا برای تصریح بعضی امور مناسب دیده گفت :

— در صورتیکه در اینجا کار بر شما اینقدر سخت است چرا خود را  
از این گرداب بلا نجات نمیدید و به یکی از ممالک آزاد فرار نمیکنید ؟  
قادرین آهی کشیده گفت :

— کجا فرار کنیم ! من درین عالم تنها و بیسکم ، باین احرار هم ،  
چنانچه در روز گفتم ، میشود اطمینان کرد ، چه کراراً دیده ایم که بطمع  
تعینات دنیویه از بحار هدت خود دست برداشته و نیل تقرب مابین را  
بر ازادی و سعادت ملت ترجیح داده اند ...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— لکن این کیمت بهیچ وجه بکمیته های سابقه طرف نسبت نیست .

قادرین سری باستخفاف تکانداده و گفت :

— بحاج خودت که اینها هم از سر همان ها هستند و ابداً تغییری در  
ماهیتشان حاصل نشده است .

— من بشما تأکید میکنم که این دفعه غیر از سابق است ، چرا که  
اطلاع کامل بحال آنها دارم .

قادرین از این گله بحصول مقصود مستبسر شده و گفت :

— عزیزم ، برای امثال ما اطلاع بر حقیقت حال مردها امکان ندارد ؛  
بین تمام احرار باحرارت تر از امراد بك داغستانی نبود که آآن در  
آستانه و از مقرین مخصوص است ..

— معدنك عرض میکنم که اعضای جمعیت اتحاد و ترقی با کیمت های  
سابقه طرف مقایسه نیستند - اگر رعایت حفظ اسرار نبود محض اثبات  
صدق قول خود اسامی بعضی از آنها را عرض میکردم ..

قادرین نگاهی از روی بی توفی بشیرین کرده و گفت :

— راست است ، انسان باید اسرار خود را حفظ کند ، نه مثل  
من ساده لوح ...

صورت شیرین از خجالت قرمز شده فهمید که قافیه را باخته است ،  
محض مفاطه گفت :

— گمان میکنم مقصود مرا درست نفهمیدید ... اگر این سر  
مخصوص بخودم بود ابدأ از علیا حضرت شما کتمان نمیکردم ، ولی متأسفانه  
متعلق بر امر است و میدانید که مشارالیه نظر بونوق کاملی که بامانت من  
داشته است با من در میان گذاشته .

— آری عزیزم ، بر انسان لازم است که همواره صادق و امین  
باشد . قدر و منزلت تو آآن در نظر من هزار مرتبه از آنچه بود  
زیاد تر شد ، چه یقین کردم آنچه از اسرار خود بتو گفته ام محفوظ  
خواهد ماند ... چنین تصور نکنی که مقصود من کشف اسرار کیمت بود ؛  
بلکه میخواستم به بیم فرق بین اعضای این کیمت با کیمت های سابقه چیست .  
— فرق مهم این است که : اعضای این جمعیت اکثرشان از  
صاحبمنصبان قشون و ضباط شجاع جیش عنانی هستند و اعضای کیمت های  
سابقه از ادباء و ار باب قلم بودند ... عنقریب تمام ضباط در سلك این  
جمعیت منسلک خواهند شد ، آنوقت عبدالحمید بجه قوه با آنها طرف  
میشود ؟

— آیا بصدق این اظهارات واثق هستی ؟ من هم چیزی از این  
قبیل شنیده ام .. لکن گفتند بعضی ضباط که از نظام طرد شده اند  
خود را باین جمعیت چسبانده اند .

— برخلاف اعضای این کیمت امروز از اهم ضباط و صاحب منصبان  
لشکری هستند که بهر چه امر کنند قشون مطیع اراده آنهاست و من  
خیلی از آنها را بشخصه میشناسم .

## فصل شصت و نهم

دکتر-ن.

قادرین فعلاً باین تصریح اکتفا نموده یقین کرد که اسرار جمعیت پیش شیرین است و مصمم شد که برای استنطاق او وسائلی اتخاذ کند و گفت :

— می بینم در بین کتمان و تصریح مرددی ، ولی الآن موقع صحبت نیست ؛ چه صدای یائی میشنوم ، شاید طیب باشد .  
این بگفت و برای استطلاع بیرون رفت و در گلری بخازنه برخورد که برای اعلام حضور طیب می آمد .  
دکترن . را که جوان بلند بالائی بود بسن سی و پنج به بشاشت در سالون پذیرفت .

دکتر تعظیم و تمنائی کرده گفت :

— با وجود مخاطراتیکه متصور است محض امتثال امر شرفیاب شدم ، هر فرمایشی دارید زود بفرمائید .  
قادرین اظهار امتنان نموده و گفت :

— دوروز است مهمان عزیزى براىم رسیده و انحرافی در صحبت حاصل شده است ؛ از فرط حسن ظنی که بصدق اخلاص و اطمینانیکه بمهارت شادارم خواستم عیادتى از او کرده خالشرابه بینید .

این را گفت و بطرف اطاق شیرین روانه شد و دکتر هم متابعت کرد . شیرین در تخت خواب نشسته و منتظر وصول طیب بود ، قادرین دکتر را بمشارالها معرفی کرده گفت :

— آقای دکتر طیب مخصوص من است که برای عیادت توجیحت داده ام ، حالت خود را بایشان بگو تا من برگردم .  
دکتر از رفتن قادرین تعجب کرده سندی برداشت پهلوی سر بر مریض نشست ، و نبض شیرین را گرفته پرسید :

— شما را چه میشود خانم اقدی ؟

شیرین گفت :

— سرم بشدت درد میکند .

دکتر صدای آشنا بگوشش رسیده بطور استغراب نگاهی بشیرین کرد . شیرین هم او را شبیه شخصی از دوستان و هم مسلکان رامز دید . چند دقیقه سکوت محض بر آنها مستولی شد و هر دو به تعجب در یکدیگر می نگر یستند .

دکتر این سکوت را بر هم زده گفت :

— شما شیرین نیستید ؟

— بلی ، شما دکترن . نیستید ؟

— چرا ، نوکجا و قصر یلدز ؟

— آمدم برای نجس رامز . شما اینجا چه میکنید ؟

دکتر آهسته گفت :

— من از طرف کمیته باستطلاع اخبار این طغانی مأمورم ، اما رامز ... وساکت شد ، مثل اینکه چیزی مکتوم دارد که در اظهار آن مردد است .  
شیرین تاب نیاورده فریاد زد :

— رامز کجا ست ؟ چه بر سرش آمده برای خدا بگوئید !

— شیرین ، من ترا دختر عاقله قوی القلبی تصور میکردم این چه اضطراب و کم ظرفیست ! صبر کن تا برایت شرح بدهم : از چند روز باین طرف مستحضر شدم که رامز را ییلدز آورده و در قصر مالمه توقیف کرده اند ، برای ملاقات او مترقب فرصتی بودم که شاید بتوانم

بوسیله نجاتش بدمم؛ دیشب بیک حیلۀ خود را بانجمار ساختم افسوس که از مقصود اثری ندیدم...

— آه! پس چه شده؟ بکارفته است؟

— نمیدانم

— البته میدانید. شاید او را معدوم کرده اند...

— نمیدانم بکجاست وجه بر سرش آمده، بلکه احدی از اهل یلدرز اطلاعی بحال او ندارد. آنچه بعد از استقصای دقیق فهمیده ام این است که: پس از دوروز اقامت در قصر مالطه نیمه شبی بر حسب دعوت مابین بیرون رفته دیگر بر نگشته است...

این بگفت و سرشرا تکلیفی داد، مثل اینکه بر حیات رامز افسوس میخورد.

شیرین قطع کرد که اورا هم مثل صدها از احرار سرآ بقتل رسانیده یا در بوسفور غرق کرده اند و خود را از روی سر بر بزر انداخته دیوانه وار بمر میزد و میگفت:

— دکتر، رامز را کشتند؟ آه! آیا طعمۀ ماهیان در باشد...

دکتر دست او را گرفته بلند کرد روی سندی نشان داد و گفت:

— برای خدا، شیرین، شکلیا و صبور باش؛ این چه جنون نیست!

میخواهی تمام ما را بمخطر بیندازی؟

— اما من، بعد از رامز دیگر زندگی نمیخواهم، لکن وجود شما البته

برای منفعت احرار مقتم است.

— مگر وجود تو نافع نیست؟ قدری خود را تسکین بده، فرضاً که

به برادر مان رامز در راه حریت و آزادی ملت آسیبی رسیده باشد

اسمش بت صفحات تاریخ شده ابدالد هر مخلص خواهد بود؛ خدا کند که

من درین راه قربانی شوم.

شیرین سرشرا زبر انداخته هر قدر میخواست خود را تسکین بدهد

حب رامز جای شکیبائی برای او نگذاشته، باعشق مفرطی که با آزادی داشت قلبش راضی نمیشد که از منظور عزیزش بگذرد، و سرشک غم از دیده میارید.

دکتر زبان به نصیحت گشوده و گفت:

— هنوز ما از روی تحقیق نمیدانیم بر سر رامز چه آمده و از حیات

او مایوس نشده ایم، قدری بخود جرئت بده، گریه و اضطراب را کنار بگذار...

درین اثنا صدای بائی در راه رو شنیده شد، دکتر فهمید که در صحبت افراط شده و میترسید که قادین آنچه بین آنها گذشته است شنیده باشد و خطر عظیم و بلیۀ کبری بر سرش وارد شود؛ لکن شیرین وجهاً من الوجوه اهمیتی باین مخاطرات نمیداد.

دکتر جوان سریع الحاطر فطن باحزمی بود، والا بطور میتوانست شغل خطیر جاسوسی کینه را در یلدرز که مدفن احرار است بعهده بگیرد، فوراً برای استقبال قادین که بطور بشاشت داخل شد برخاست، مشارالها برسد:

— مهمان عزیز مرا معالجه کردید؟

شیرین فرصت جواب بدکتر نداده گفت:

— بعد از قتل علاج بی ثمر است... و شروع کرد بگریه.

دکتر ازین بی احتیاطی و تصریح استغراب کرد، چه نمیدانست که قادین

او را برای همین مسئله احضار کرده است.

قادین نزدیک شیرین آمده گفت:

— چه شده است عزیزم؟ مگر برامز آسیبی رسیده؟

— بر حسب اجازه شما از دکتر سؤال کردم، از فراریکه میگویند:

دو روز در قصر مالطه توقیف بوده، نیمه شبی بمابین احضار شده دیگر بر

نگشته است. با این تفصیل آیا در قتل و اعدام او شکی دارید؟..

— آیا اصل شما از ارمنستان نیست؟

— چرا.

— شدت خوف و حذر او را از آرامنه مسبوق نیستید که چقدر از آنها را بقتل رسانید؟.. محض مزید توضیح لازم است بدانید: بعضی از منجمین باو خبر داده اند که سقوط دولتش بواسطه مولودی خواهد بود که از زن ارمنیه بوجود آید. بنابراین از وقتیکه بحمل شما اطلاع پیدا کرده سخت مضطرب است و چون وسائلی که برای منع حمل اتخاذ شده بود بی نتیجه ماند بحیال قتل شما افتاده و مرا باجرای این امر مامور نمودند.

— شما چگونه بارتکاب این جریمه راضی شدید؟

— من هرگز مرتکب و مباشر چنین امر شنیعی نمیشوم، حرصاً و جفاً چگونه بقتل نفس بریه اقدام میکند، بلکه این امر را قبول نمودم که بوسیله آن بتوانم دریلدز آمدوشد کرده اخبار مابین را برای احرار نجس نمایم. محض اینکه بر آن علیاحضرت مخفی نماید پاك و بوسکنده میگویم که:

من در اینجا جاسوس احرارم، و بکمال حریت برای شما اقرار میکنم، چه اگر نخواهید راپرت مرا باین طغنی برسانند ابدأ برای نجات خودتان فایده متصور نیست و منم بطوریکه عرض کردم در راه سعادت ملت و دولت خود از مرگ نمیترسم. ماهزاران نفوس هستیم که برای حصول آزادی از جان گذشته ایم اگر نصف ماها هم کشته شویم باز نصف دیگر بمقصود نایل شده تاریخ اسامی ما را بشرافت ذکر خواهد کرد، لکن شما در حال مقتول هستید، چه عبدالحمید بقای شما را بحیات خود مضر میداند، مگر اینکه نصیحت مرا قبول کرده از عبادت این مجسمه ظلم دست بردارید و خود را از این گرداب بلانجات داده سیئات ماضیه را به بپوشن با حرار جبران کنید... اینست نصیحت من حال دیگر مختارید.

بیانات دکتر در قلب قالدین تاثیر شدیدی نمود و بحیات خود و جنبش خائف کشته خون در عروقش منجمد شد.

شیرین که تا بحال سرایا گوش بود و از شنیدن این اخبار تعجب میکرد تأیید اظهارات دکتر را رو قالدین کرده و گفت:

— برای خدا بجان خود رحم کنید و نصایح دکتر را بپذیرید. اگر نخواهید اخبار ما را بعبدالحمید برسانید میدانید که سروجان اینقدر هایش مامقداری ندارد، اما دکتر که عشق خود را بفداکاری بیان کرد ولی من، آیا تصور میکنید که بعد از قتل رامز دیگر میلی باین حیات مستعار داشته باشم؟ این بگفت و شروع کرد بگریه.

قالدین از گریه مشارالها متأثر گشته و از بیانات دکتر بیدار شده دبد: عبدالحمید از اول باوی نزد خدعه و ریایمی باخته، هر وقت هم که اظهار محبتی میکرد از روی احتیاج بوده است. رویدکتر کرده و گفت:

— راست است دکتر، ولی حالا چه باید کرد؟

— فعلاً چاره جز این نیست که آنچه جواهر و اشیاء سبک وزن سنگین قیمت دارند برداشته هر چه زودتر باشیرین از این قصر جهنمی فرار کنید.

— شما چه میکنید؟ با ما خواهید آمد؟

— من محض اتمام مأموریت خود باقامت مجبورم، لکن شخص امینی را برای مراقتتان انتخاب میکنم.

قالدین مثل کسی که با مری مصمم شده باشد برخاست و گفت:

— پس من میروم که دست و پای خود را جمع کنم و مادام العمر حیات خود را مدیون قنوت تو میدانم.

دکتر هم برای تهیه اسباب فرار آنها روانه شد.

## فصل هفتاد و یکم

## اخبار موخس

اینهارا در تهیه اسباب فرار خود بگذاریم و برگردیم بعدالحمد که بعد از رفتن سعید بك و رامز بكال امیدواریم به نیل مقصود و پیشرفت پلنیک خود داشت. و حصول نتیجه را بنهایت بیقراری منتظر بود که: ناظم بك را برت اقدامات خود را در کشف مرکز کیمه اتحاد و ترقی و دستگیری اعضاء رئیس آن بفرستد.

دو روز گذشت خبری نرسید، و برای این تأخیر هزار عذر می تراشید. صبح روز سوم نادر آغا حادثه فرار قالدین ج. و شیرین را بعرض رسانید. عبدالحمید را ازین خبر موی برتن راست گشته سخت متغیر شد؛ پلدر را زیر و رو کرد و کسی نماند که او را استنطاق نکند. بعد از شخص زیاد معلوم شد که مشارالیهما با فوزی بك که از یاوران سلطنتی و بریکی از دستجات کارد آلبانی مامور قصر ریاست داشته فرار کرده اند.

تلگرافات باطراف نموده جواسیس بهر طرف فرستاد و از فرار این قالدین، با اعتقادیکه از علاقه حمل مشارالیها بحیات خود داشت، تطبیق نموده دنیا در نظرش تیره و نارشد و احساس يك شکست بزرگی کرد.

چیزی نگذشت که تلگراف ناظم بك از سلانیک رسید. مشعر بر اینکه: یکی از فدائیان کیمه در صدد قتل وی برآمده و گلوله رولوری بطرف او انداخته که اصابت کرده است. لکن خطرناک نیست، و جمعیت مزبور شروع بعملیات نموده اند.

بعد از ساعتی تلگراف مجددی رسید که: فدائی دیگری سامی بك مفتش پلیس را بقتل رسانیده است.

ساعت بساعت تلگرافات متوالی حاکی بر انقلاب امور واضطراب احوال در مكدونیا و آلبانیا میرسید.

عبدالحمید سخت مضطرب شده، خود را روی سندی انداخته آهی کشید و گفت:

« وای بر اینها، باجزاء حکومت حمله میکنند، مأمورین مرا بقتل میرسانند. ایندفعه غریب استقامت و نیاتی دارند که هیچ وسیله نمیتوان از عهده شان برآمد. چشم بمنصب و مال ندارند. بکشته شدن تن میدهند و اسرار خود را حفظ میکنند! حتی زنها شان هم معجوبه و قوی الاراده هستند ... ( فرار قالدین و شیرین را متذکر شد) تف بر تو ای ارمیه، آخر با چنین خود از پلدر جانی سلامت بردی! خبط و خطا از خود من است که در اعدامت ماطله کردم. تکلیف این بوده که همان روز اول ترا بقتل برسانم ... آه! رفت و نجات یافت، عنقریب وضع حمل خواهد کرد - آن طفلی را که شوم است برای پدرش ... عبدالحمید، گویا نجم سعادت و کوكب اقبال غروب کرده و روزگار از تو برگشته است ..

سیس لحظه، نامل کرد و گفت:

« با اینکه این خائبن با اختلاف دیانت و عنصر متحد شده و عرصه را اینستور بر من تنگ کرده اند معذک نیاید مأیوس بود. من همان عبدالحمیدی هستم که سی سال تمام بر آنها غلبه کرده ام؛ از دفع این شرذمه قییل عاجز نیستم. باید بین آنها تفرقه انداخت و دمار از روزگارشان کشید. »

دست برده سیگارتی از روی میز برداشت و یکمرتبه از روی فرج فریاد زد:

« شمسی ... شمسی ... سفاک بی بدل و نظامی متهور شجاعیست که

برای همچو روزی ذخیره کرده ام ... علی الله ، اورا میفرستم و اختیارات نامه در عزل ، نصب ، قتل و قسک باومیدم . و از طرف دیگر هم باید کسی را سرآ مأمور کرد که تفرقه دینی بین آنها بنیدازد ... صائب جوان زیرکیست و در راه خدمت من مستهک است . اورا باین خدمت مأمور خواهم کرد ...

### فصل هفتاد و دوم

#### شعبه کبته در مناستیر

رامن پس از ختم جلسه بنیال شیرین افتاد که آیا محبوبه اش کجاست و چه بر سر او آمده است . قصه شیرین و تاریخ حیات خود را برای پدر نقل کرده و والدش هم بنسب خود وقایع و صدماتی که درین مدت حبس طولانی بسرش آمده بود برای او شرح داد و تمام روز را بهمین مذاکرات گذرانیدند .

سعید بك از رامن پرسید :

— و آلد شیرین کجاست ؟

— از قراریکه همسایه منزلشان میگفت : برای نجس شیرین بمناستیر رفته است .

— پس بهتر این است که ما هم حامل اوامر کبته مرکزیه شده با آنجا برویم . مگر نه در جلسه دیشب تصویب شد که وصایای مدحت پاشا و سایر مقررات خود را به شعب و فروع جمعیت ابلاغ کنند . و این طبعاً محتاج بمأمورین موثق سری خواهد بود .

رامن ازین رای مسرور شده گفت :

— رأی خوبیست ، باشکاتب را می بینم و با میگویم .

روز بعد ناظم بك را تیرزدند و سلانیک متزلزل شد .

پس از چند روز نوشتجانیکه باید بشعبه مناستیر فرستاده شود و تمام برمن و ارقام مخصوص نوشته شده بود حاضر شد . رامن و سعید بك آنها را گرفته بمناستیر رفتند و لدی الورود منشی شعبه را پیدا کرده ماموریت خود را باو اظهار نمودند و قرار شد جلسه مخصوص فوق العاده تشکیل شود .

منشی شعبه نوشتجات را باز و حاضر کرده جلسه سرآ منعقد شد و مرکب بود از نخبه ضباط عسکریه و مامورین حکومتی منجمه صادق بك کاندان آلائی دسته سوار نظام ۱۴ ، فخری بك ترجمان والی ، حبیب بك یوز باشی توبخانه ، ضیا بك ملازم توبخانه ، ابراهیم شا کر افندی معلم مکتب اعدادی ، رمزی بك بکاشی ارکان حرب ، وهیب افندی و غیر هم که تمام دارای اخلاق سامیه و مبادی عالیه بودند . خصوصاً صادق بك که صاحب سیف و قلم و مجسمه غیرت و همت بود و درین شعبه سمت ریاست داشت .

همینکه جلسه رسمیت پیدا کرد بدو امرخص ، یعنی صادق بك ، سعید بك پدر رامن را باعضا معرفی نموده شرحی از خدمات مشارالیه در راه آزادی بیان کرد . سپس منشی شروع بقرائت سواد وصیت نامه مدحت پاشا نموده روح تازه و هیجان جدیدی در حضار پیدا شد و مقرر گردید که کبته آنرا با اوامر لجنه مرکزی راجع بخرطه جدید و مسلک تازه برسه و سایر فروع شعبه ارسال نمایند .

رامن بعد از ختم جلسه فوراً باتفاق پدرش نجس و آلد شیرین رفتند و مشارالیه را در منزل بعضی از بستگانش پیدا کردند .

توحیده از دیدن برادر بی اندازه مسرور شد و شرح قصه شیرین را باصائب و اختفای ناگهانی او را برای آنها نقل کرد .

سعید بك پرسید :

— طهماز کجاست؟

— فعلاً را نمیدانم، لکن تا آن روز آخر باصائب بود.  
رامز گفت:

— او حالا مستغرق در مراسم ملوکانه واز مقرین یلدر است،  
و سعید بك را آنجا گذاشته خود با یکدنیایأس و اضطراب رفت که چند نفر را  
بقریه های اطراف و دیرها و جاهاییکه گمان رفتن شیرین را میداد بفرستد،  
هر قدر نجسس کردند از آن گم گشته اثری پیدا نکردند بیشتر بریأس  
جوان مسکین افزود. و چون میدانست عبدالحمید و جوایس او سبب  
این بدبختی شده اند کینه و غضبش نسبت بآنها زیاد تر شده مترقب فرصتی  
بود که انتقام خود را از آنان بکشد. و غالب اوقات را بمساعدت منشی  
کلیته در نوشتن و کپیة مقررات لجنة مرکزی و پیدا کردن اشخاص امینی  
که آنها را بفرع شعبه برسانند مشغول بود.

روزی او را معجلاً بجلسه فوق العاده دعوت کردند. همینکه اعضا  
جمع شدند مرخص، جلسه را بنطق خود افتتاح کرد:  
« — آقایان شمارا زحمت دادم برای اخبار مهمی که از لجنة مرکزی  
سلانیک رسیده است. » و اشاره کرد بمنشی.

منشی برخاسته پاکتی را باز کرد و گفت:

« — این پاکتی است که از لجنة مقدسه مرکزی رسیده مینویسد:

« رابرتی برادر عزیز مان دکترن. از یلدر نوشته چون حاوی اخبار

« مهمه ایست سواد شرا لفاً بان شعبه محترم میفرستیم »

( سواد رابرت )

« علت تاخیر در نوشتن رابرت این بود که این دفعه دستم بشخص

« امینی که پاکت خود را بوسیله او بفرستم نرسید، چه این روزها

« مراقبت و تقیض باعلی درجه رسیده و عبدالحمید حالا دیگر از سایه و خیال

« خودش هم میترسد ... »

« اخبار این هفته مسرت بخش و مهم است. تیر خوردن ناظم بك  
« و قتل سامی، باین سرعت و گرمی، در عبدالحمید و در باریانش تأثیر شدیدی  
« کرده ( آفرین بر شما ) جوایس و متملقین دورش جمع شده او را بقتل  
« وقتت تحریص میکنند. شمسی پاشای سفلك را اقتدارات نامحدود داده  
« به تعقیب شما مأمور کرده است و عده از جوایس را بریاست فهم و صائب  
« برای بث روح شقاق و نفاق بین عناصر و ادیان فرستادند.

« این ظالم طاغی بی اندازه از اجتماع کلمه ملت خائف است، و هر قدر  
« بتواند در تفریق و اختلاف بین عناصر و مذاهب سعی خواهد کرد. بر شما  
« هم لازم است که همت خود را در مقاومت او مبذول داشته بوسیله لواج  
« و غیره عیسویان و سایر طوایف عثمانی را از خیالات عبدالحمید و وخامت  
« تفرقه و شقاق آگاه نمایید.

« خیلی مسرورم از اینکه بشارتی بشما بدهم که هیچ ترقب آرا ندارید:

« قادین ج. . که از زنهای رسمی سلطانت است. از روی بخش حاصل

« نموده و با فوزی بك رئیس گردالبانی شباه از یلدر فرار کرده، احتمال

« میرود که بطرف البانیا آمده باشند.

« هزار افسوس بر برادر عزیزمان رامز! هفته قبل فهمیدم که او را به

« یلدر آورده و در قصر مالطه توقیف کرده اند. هزار زحمت خود را

« بانجارسانیده کسیرانیدم. پس از تعقیب زیاد معلوم شد که نیمه شبی بمابین احضار

« شده و دیگر برنگشته است... ( در نجاشلیك خنده حضار بلند شده و انظار

متوجه رامز گردید )

« و از غرائب اتفاق اینکه شیرین دختر طهماز با اختیار خود به یلدر

« آمد، و يك شجاعت و شای در راه مصالحت احرار ازین دختر بظهور

« رسید که تاکنون از هیچ جوانمردی دیده و شنیده نشده است! طوری

« با سلطان صحبت کرد که تا بحال احدی جرئت نکرده است باین سختی با او حرف

« بزند! خوشبختانه پس از آنکه تحت خطر قتل واقع شده بود از آن قصر

« جهنمی و بلیه عظمی نجات یافت . بلکه سبب بزرگ فرار قادیان سابق  
« الذکر شد . »

بعد منشی بقیه مراسله لجنة مرکزی سلانیک را قرائت کرد :  
« از ملاحظه سواد راپرت برادر غیورمان دکترن . اهمیت موقع و شدت لزوم  
« مقاومت مساعی این اشرا را درک خواهید کرد . لوائجی باهالی و عشایر  
« مجاوره نوشته ایم که لفاً ملاحظه میکنید ، برشاست که آنها را بوسایل  
« سریعه منتشر نمائید . و همچنین لایحه متحدالمالی به کنسلات دول خارجه  
« مبنی بر مقاصد مشروع خود و سؤرفتار سلطان و اختلال حکومت حاضره  
« نوشته ایم ، لازم است هر چه زودتر به کنسولخانه های آنحدود برسانید .  
« و با کمال مسرت بشما بشارت میدهم که برادرمان توسون بك که پلیس  
« درویشی برای بت روح حریت باناطول رفته بود پیشرفت کاملی حاصل  
« کرده فروغ و شعبی ازین کیت در آنحدود تأسیس نموده که اکثر ضباط  
« فایق سوم در آنها عضویت دارند . »

### فصل هفتاد و سوم

#### مقاومت مابین

همینکه منشی از قرائت لوائج قارغ شد اعضا شروع بمذاکره کردند .  
صادق بك گفت :

— برادران عزیز ، این اخبار خیلی مهم و شایان تأمل است .

مهم تر از همه مسئله ارسال جواسیس است برای بت روح شقاق  
و تفاف بین عناصر و مذاهب . اگرچه لجنة مرکزی سلانیک تدارك این

امر را بشتر منشورات و لوائج بر ماسبقت نموده ولی عقیده من اینست  
که ما هم بنهائنامی کرده لوائجی بلغات بلغاری و سربنی و آلبانی نوشته و خیالات  
مستبدین را مفصلاً شرح داده بین رؤسا و مشایخ قری و زعمای عشایر  
و عصابات منتشر نمائیم . زای شما چیست ؟  
سعید بك گفت :

— رای پسندیده ایست ، من هم توزیع این لوائج را بعهده  
میگیرم .

— آفرین بر همت و غیرت تو . اگر چه این خدمت قدری صعب و خطرناک  
است ، زیرا که این عصابات و دستجات در نقطه معینی اقامت ندارند و اتصالاً  
در حرکت هستند ، لکن بوسیله نیازی بك رئیس طاپور رسنه ، که  
صاحبمنصبی است غیور و وطن دوست و مدتیست در آنحدود بمطاردۀ عصابات  
بلغاری مشغول است ، میتوانی بمحل آنها راه پیدا کنی .

مسئله مهم دیگر مخاربه کنسلات دول و توزیع لوائج متحد المال  
است . برای اینکار رامز بك را شایسته و مناسب میدانم ، چه : علاوه بر  
قوه تعلق و سحر بیان و بیان از السنه و رولبط خارجه هم اطلاع کافی دارد .  
رامز برخاسته و گفت :

من کمال افتخار رادارم از اینکه حضرت مرخص ، صادق بك ، مرا  
باجراع این خدمت شرف اختصاص دادند ، و بجان و دل برای امتثال حاضرم .  
سبس صادق بك بیای ایستاده و گفت :

— تها بك مهم دیگر باقیست که از واجبات و فریضه ذمه خود میدانم  
واز شما درخواست میکنم انجام آرا بعهده من وا گذار کنید .  
همه فهمیدند مقصود قتل شمسی پاشاست .  
ضیا بك گفت :

— استدعا میکنم ، این خدمت را بیایب از خودتان به من ارجاع  
فرمائید .

حیب بك هم برخاسته همین تمنا را کرد.

— بنابراین تمام برای قطع این شجره خبیثه و عضو فاسد متفقیم. چون غرض اصلی دفع این مانع است من آن تعهد اجرایی آرا قسم میخورم — این بگفت و بطرف قران و رولور رفت؛ لکن رضابك و حیب بك بر او سبقت گرفته دستهای خود را روی قرآن گذاشته بقتل شمسى بك و سایر اشخاصیکه خار راه حریت باشند سوگند یاد نمودند.

سپس صادق بك بمنشی اشاره کرد صورت منشوریکه باید بتوسط سعید بك بین رؤسای ایلات و عصابات بلغاری و غیرها منتشر شود بخواند.

منشی برخاسته لایحه ذیل را قرائت کرد:

«برادران مسیحی بلغار، صرب، یونان و آلبان خود را متذکر میداریم که: نصف قرن از تأسیس ممالک مجاوره مكدونیا -- یعنی بلغارستان و سربستان و یونان میگذرد، و در تمام این مدت آنها بخیمال خود در مساعدت و استخلاص شما از جنکال ظلم عثمانی سعی دارند بقصد اینکه خود شان شمارا بلع کنند، و روز بروز بوسایل مختلفه آتش تفاق و شقاق را دامن زدند تا اینکه خونها مثل نهر جاریشد!

برادران عزیز و ابنا، وطن مقدس، و قتیست که از خواب غفلت بیدار شده بدانید که: این حکومتها را قصدی جز تصرف بلاد شما نیست، و این آرزو هم برای آنها حاصل نخواهد شد. ولی، انصافرا بفساد حکومت حاضره عثمانی اقرار نموده و شما را در شکایت خود بحق میدانیم، و ایست که باصلاح آن کرمهت بسته و اولین وسیله اصلاح رادر اتحاد عناصر عثمانی از ترك و عرب و بلغار و رومان و آلبان و غیره دانسته کینه مقدسه اتحاد و ترقی را که اعضایش تمام از ضباط لشکری و مأمورین و امراء، کشوریست برای همین مقصد عالی تأسیس کرده و حاضر شده ایم جان و مال خود را در راه نجات ملت و وطن بذل کنیم.

«نقطه نظر این کینه تغییر شکل دولت است از استبداد بشروطه

و حفظ حریت و اعراض و اموال تمام عناصر، منتظریم که شما هم افکار قدیمه و خیالات فاسده خود را کنار گذاشته در طلب عدل و آزادی و اصلاح قلباً ویداً با ما متحد بشوید.»

با کثرت نامه پسندیده و تصویب شد.

سپس منشی بقرائت لایحه متحد الممالک کنسلات دول شروع کرد:

«آقای ژنرال کنسول حالت حاضره مكدونیا، که قطعه مهمی از وطن محبوب ماست و حب اصلاح و تأمین سعادت حال و استقبال آن ما را و امیدارد که این لایحه متحد الممالک را با کمال توقیر و احترام بمقام محترم عالی تقدیم نمائیم، و سائقه طبیعی ما بین تشبثات همانا عشق مفرطیست که بوطن مقدس خود و زمینی که در آن متولد شده و نشونما کرده ایم داریم.

«در بدبختی و عدم آسایش اهالی مكدونیا جای هیچ شك و تردید نیست، حرف در موجبات و علل این مفاسدست و اینکه چرا اقدامات مجدانه دول اروپ در اصلاح امور آن محدود تا بحال، علاوه بر اینکه منتج نتیجه نشده، بیشتر برسوء حال و انقلاب احوال افزوده است؟

«اصل این مفاسد، بشهادت تاریخ گذشته، ناشی از طمع بیست که دولت روس بمكدونیا دارد و مسئله مظلومیت مسیحین را تحت سلطه و حکومت مسلمین جعل و دست آویز کرده مناسفانه دول اروپ هم باخیالات آن دولت طماع همراهی دارند.

«اگر بدیده انصاف و ذره بین مروت ملاحظه کنید خواهید دید که: سایر ممالک عثمانی در تحمل ظلم بر مكدونیا برتری و امتیازی ندارند، و تمام این بدبختیها از سوء اداره حکومت حاضره است ابتدا ربطی به تعصبات اسلامی و مسائل دینی ندارد.

«ما اقرار داریم که اهالی مكدونیا امنیت و آسایش صحیحی ندارند، و ازین حیث با دول اروپ همراهی هستیم، چیزیکه هست در منشاء این مفاسد و کیفیت اتخاذ وسائل برای اصلاح آن اختلاف داریم، چه مفاسد و خرابی

ممالک عثمانی عموماً، ناشی از استبداد دولت و سوء اداره حکومت و فقدان حریت ملکیه و سیاسیه است.

« اگر واقعاً دول اروپ ترفیه و اسایش اهالی مكدونیا را طالبند، لازمست كه باسم انسانیت بذل مساعدت و توجیهی بكنند كه، تمام ملت عثمانی بسعادت امنیت و آسایش نایل شوند، و بحكومت فشار بیاورند كه حدی از برای استبداد خود قرار بدهد. یا لااقل چندی مارا بحال خود بگذارند كه شخصاً مفاسد امور مملكت خویشرا اصلاح كنیم. »

لایحه را تمام اعضا پسندیده و تصویب كردند. نسخه اولی بسعید بك ارجاع شد كه بلغت بلغاری و صربی و یونانی نقل كند و لایحه ثانوی را برامز دادند كه بفرانسه ترجمه نماید.

پس از ختم جلسه، رامز فوراً پیش توحیده رفت و او را از قصه شیرین و فراراش از یلدز مستحضر نموده و اطمینان داد كه: همین دوروزه شخصاً بنجس محبوبه مشارالیها خواهد رفت، و توحیده ازین مژده بی اندازه مسرور شد.

## فصل هفتاد و چهارم

### عصابت آلبانی

سعید بك چند روز بترجمه و نوشتن لوائح سابق الذكر گذرانیده پس از اتمام پلباس یکی از قلاچین آلبانی ملبس شده متكرراً بصوب مقصود رهسپار گردید.

درجبال آلبانیا و حدود مناستیر دستجاتی از بلغار و آلبان متفرق بودند و هر دسته مركب بود از سی جهل نفر مرد مسلح كه باسم دفاع از نصرایت

براه زنی و قتل و نهب اشتغال داشته هر مسلمی كه دوچار شان میشد اموالشرا غارت نموده اگر خودش هم اهمیتی داشت بطمع فدیة اسیر میگردند!

بنابرین ماموریت سعید بك قدری سخت و خطرناك است، زیرا كه باید بعضی از منشورهای خود را بین رؤسای این عصابت توزیع نماید.

چون عصابه جرجیس آلبانی، كه درجبال بالكان سنگرگاه و مركز داشت، از سایر دستجات شهرت و اهمیتش بیشتر بود، سعید بك مصمم شد كه بدو او را ملاقات كند؛ لکن امروز میشد كه در فلان نقطه كوه اقامت دارند بعد از بیودن چند فرسخ و زحمت پیاده روی همینكه بانجا میرسید میدید بمحل دیگر انتقال كرده اند.

چندروز بهمین منوال بین كوهها و دره ها سرگردان بود. شباهنگامی كه آنها از گردنه بالامیرفت بكرتبه صدای هیاهو و شلیك تفك شنید. هر قدر باطراف نگاه كرد غیر از چند چادر، كه در دامنه كوه نصب شده بود چیزی نمیدید.

قدری بالاتر رفته خود را پشت سنگی كشید درست گوش فراداد، در بین هنگامه و شلیك صدای زنیرا شنید كه بترکی التماس میكرد:

« — امان جاتم، از ماچه میخواستند! »

مردی باو اطمینان میداد كه:

« — این سگها اگر صد نفر هم باشند قابل اعتنا نیستند.

سعید بك فهمید كه عصابه جرجیس متعرض بعضی از مسافرین شده اند، و در آهنگ صدای این مرد بك قوت قلب و شجاعتی بود كه میل كرد قدری نزدیکتر رفته او را ببیند.

نرمك نرمك از گردنه بالا رفته خود را پشت چادرها رسانید، دید: سوارهای جرجیس سه مرد و يك زنیرا كه از ظاهر شان معلومست اهل

ثروت و جاه هستند و دو نفرشان هیئت خدام دارند احاطه کرده اند. همینکه جرجیس — که سعید بك اورا از قیافه و طول قامتش میشناخت، مقاومت مسافرین را دید پیش آمده بایک ترکی شکسته بآنها گفت: « — مقاومت بیفایده است. عبث جان خود را بخطر نیندازید، آنچه دارید بدهید و بسلامت بروید.»

زنی که همراه بود برفیقش التماس میکرد:

— جانم، آنچه میخواهند بدهید.

او امتناع داشت و میگفت:

— آیا برای ما ننگ نیست که اموال خود را باین دزد‌های شریر تسلیم کرده غنیمت بارده آنها واقع شویم؟

— فوزی بك، مال برای من اهمیتی ندارد، مگر معاش اینها ازین راه است. خدا لعنت کند این طاغی، ظالم را که اخلاق رعایای خود را تا این درجه فاسد کرده است!

سعید از شنیدن اسم فوزی بك و کلمه (ظالم طاغی) فوراً متذکر شد که: این زن قادین ج. و این شخص هم میرآلای فوزی بك است. بامید اینکه شیرین هم با آنهاست پیش آمده فریاد زد:

— جرجیس کجاست ...

تمام بطرف صاحب صدا متوجه شدند. جرجیس گفت:

— کیستی؟ چه میخواهی؟!

— مهمانم، و چند روز است برای ملاقات شما و رسانیدن امانتی که بتقدیم آن مأمورم درین کوهها سرگردانم.

تا یکی عالمرا فرا گرفته فقط آنتی که در جلو چادرها افروخته بودند قدری روشنائی میداد. جرجیس باتیاع خود اشاره کرد که چنانچه در چادر گذاشته مسافرین را در آنجا پائین بیاورند و بطرف سعید بك که ظاهر او برفقر و مسکنت دلالت داشت پیش آمده گفت:

— آخر تو کیستی؟!

— من از طرف يك منی رسوم... و برای امر مهمی این راه دور و دراز را پیچوده ام.

براستغراب جرجیس افزوده، نظری از روی استخفاف بسرایای وی انداخت و گفت:

— تو کیستی که باین جسارت بامن حرف میزنی؟!

— آقای رئیس، من قدر بلند و مقام ارجمند شما را میدانم که رئیس طایفه (طوسقای) آلبنان هستید.

— درین صورت چرا از معرفی خود امتناع داری؟

— شناختن شخص من برای شما اهمیت و لزومی ندارد. من ماموری هستم که از طرف جمعیت اتحاد و ترقی عثمانی مراسله برای شما آورده ام — دست در بغل برده پاکتی بیرون آورد. بجرجیس تقدیم کرد.

جرجیس بطرف چادر رفت که در روشنائی چراغ پاکت را بخواند. قادین و فوزی بك هم پیاده شده وارد چادر شدند — و از راه رفتن قادین معلوم بود که حمل دارد.

سعید بك اشتغال جرجیس را بمطالعه لایحه مغتنم شمرده روبه میرآلای کرده گفت:

— شما میرآلای فوزی بك نیستید؟

فوزی بك، که گمان نمیکرد کسی درین لباس اورا بشناسد، بیکه خورده خود را بتجاهل زد:

— نیدانم چه میگوئی؟ میرآلای کیست؟ تو کیستی؟

— عجب! چقدر از من میپرسند «تو کیستی» و از شناسائی خودشان امتناع دارند. نترسید، من مثل صاحب یلدز مرد مرا بشبهه نمیکشم... بگوئید به ینم شیرین را چه کردید.

همینکه اسم شیرین را شنید جای انکار برایش نمانده گفت:

— اورا در سلانیک گذاشتیم.

جرجیس از مطالعه لایحه فارغ شده آنرا باحتقار بطرف سعید بك برت کرد و گفت:

— من برای قبول چنین دعوتی حاضر نیستم. ما کمال میل را بانحاد و اتفاق داریم، ولی شما مسلمانها هر روز يك نقشه میکشید و طرح حيله جدیدی ریخته منشور تازه میفرستید... از یکطرف ما را بانحاد عناصر دعوت میکنید و از طرف دیگر عوام مسلمین را برضد ما تحریک کرده جان و مال ما را بر آنها مباح مینمایید!!

این بگفت ولایحه که از مقام خلافت بعنوان حاکم استاوره صادر شده و بطغرای عثمانی موشح بود از بغل بیرون آورد.

— شما میگوئید: ما طالب حریت و قانون و حفظ حقوق عامه ملت هستیم، و این دستخط که از ناحیه سلطنت شما صادر شده ضد این را مینویسد؟

سعید بك ورقه را گرفته دید بامضای صائب است، گفت:

— نویسنده این لایحه یکی از جوایس مابین و کسانیت که شب و روز برضد ما اقدام میکنند. نباید اعتنائی بدسایس آنها کرد.

جرجیس صورتش را از سعید بك برگردانیده به میرآلای گفت:

«— آنچه دارید بطیب نفس و خوشی بدهید و بسلامت بروید.»

این استخفاف بر سعید بك ناگوار آمده فریاد زد:

— مسیو جرجیس، از مثل توشجاعیکه سیط شهرت در تمام مكدونیا پیچیده شایسته نیست که بفرستاده بك جمعیت آزادبخواهی که ترا بانحاد و اتفاق و مقاومت ظلم و ظالمین دعوت میکنند اینطور بی اعتنائی بکنی.

— چطور من یقین کنم که آنها احرار هستند؟ از کجا که این احراریکه، بقول تو، امروزم از عدل و آزادی میزنند فردا مثل سایر هم مسلکان و کیمته های سابق حلقه عبودیت همان ظالمین را بگوش نکند؟

درین بین صدای پای اسب و شلیک تفنگ از پشت چادرها بلند شد. جرجیس سراسیمه برای تحقیق امر بیرون دویده دید عساکر دولتی اطراف تپه را گرفته و انباعش غیر از چند نفر که بمحافظت اسیرها سرلرم بوده بقیه هر يك بطرفی فرار کرده اند.

سعید بك هم از عقب جرجیس بیرون آمده، بواسطه روشنائی آتش، چشمش به نیازی بك افتاد که مثل کوه در جلو عساکر ایستاده است.

این دستجات از شنیدن اسم نیازی مثل بید بر خود می لرزیدند. مشار الیه اول شب خبر نزول جرجیس را در اینجا شنیده و اتفاقاً آمده بود که در همان موضوعیکه سعید بك ماموریت داشت باوی مذاکره کند. همینکه دید جرجیس دست و پای خود را گم کرده و در خیال فرار است فریاد زد:

— جرجیس؟ جرجیس؟ کجا فرار میکنی؟ من سوء قصدی درباره تو ندارم.

جرجیس بانگه داشت و سعید بك هم ازین تصادف مسرور و بانجام مقصود امیدوار شده بطرف نیازی رفت و گفت:

— آقای نیازی بك.

نیازی صدای آشنا شنید، پیش آمده رفیق قدیم خود را شناخت و از روی تعجب گفت:

— سعید بك! این تویی؟!!

گمان میکنم برای تقدیم لایحه و منشور جدیدی اینجا آمده.

— آری، لکن رفیق ما قدری در باور و صعب المراس است.

نیازی رورا بجرجیس کرده گفت:

— بدان که: من هم یکی از اعضای این کیمته مقدسه هستم و محض اینکه حسن نیت خود را در لایحه که سعید بك تقدیم کرده است تأکید نمایم دستمرا بطرف تودراز میکنم که در مقاومت ظلم و ظالمین بایکدیگر هم عهد و متفق شده و در عوض اینکه ابناء بك و وطن باهم جنک کنیم سعی و همت خود را به مقاومت مستبدین معطوف داریم.

برای اقامت آنها تهیه کرده و سائل راحت مشارالها را از هر حیث فراهم آورد، سپس باتفاق فوزی بك بکمیته مناسبت رفتند.

میر آلی را بترتیب مقررہ بعضویت جمعیت داخل نموده نتیجه ملاقات خود را با جرجیس راپرت داد و لایحه صائب را هم برئیس تقدیم داشت. با کثرت قتل مشارالیه تصویب و یکی از فدائیان داو طلب اجرای حکم شد.

پس از ختم جلسه فوزی بك بقریه برگشت و سعید نزد توحیده رفته قصه شیرین را بیان کرد.

مادر بیچاره از شنیدن خبر مراجعت شیرین بسلانیک لطمه برصوت زده و گفت:

— این مرد احق دست از صائب بر نخواهد داشت؛ شکی نیست که آن بر دخترم سخت گرفته است، باید تا حادثه اسف انگیزی واقع نشده خود را بسلانیک برسانم.

— محتاج بمسافرت شما نیست، بهتر اینست همینجا بمانید تا ارامن برگردد و مسئله را باو اطلاع بدهید، من خودم عوض شما بسلانیک میروم.

توحیده از آنجا که میدانست سعید بك تفوذش در وجود طهماز بیشتر است و میتواند بقوت بیان او را متقاعد کند قبول کرد.

روز دیگر سعید بك مصمم حرکت بود که از طرف منشی کتبه بحاجه سری فوق العاده برای عصر آروز دعوت شد. ناچار اجابت کتبه را بر سفر مقدم داشت و در ساعت معهود حاضر شده جمال افندی رئیس بلدیة رسته را در آنجا دید.

مرخص، یعنی رئیس لجنه، اعضا را مخاطب داشته و گفت:

— برادران عزیز، شما را برای مشاوره دریک امر مهم واقدم نازده که مسلماً منتهی به نیل مشروطیت و آزادی خواهد شد زحمت داده ام،

و ان اینست که: چون لجنه مرکزی سلانیک خطه جدیدی برای برداشتن موانع و قتل ظالمین اتخاذ کرده کمیته مناسبتیر هم مصمم است که بهمت برادر غیور نیازی و جمعیت رسته مطالبه حقوق مشروعه ملت را بااعلان رولوسیون مبادرت نماید، و جمال افندی برای ترتیب مقدمات این مشروع مهم شرف حضور بهم رسانیده اند.

سپس جمال افندی برخاسته و گفت:

« — برادران گرامی، این نکته مسلم است که اگر ما به تقدیم خدمتی موفق شده و کاری از پیش ببریم بواسطه روح این جمعیت است که باشعه تابناک خود ما را بصراط مستقیم عدالتخواهی هدایت و ارشاد کرده.

نیازی بك رئیس طاہور رسته، که تمام شماها شجاعتهای او را درجنگ یونان بخاطر دارید و چندبست از طرف دولت یسروکوبی و تیبسه عصابات بلغاروآلبان مامور شده، چون می بیند که حکومت از گوشمالی این عصابات عاجز است مصمم شده است با رؤسای آنها اتحاد کرده و این قوی را در راه آزادی ملت بکار بیندازد.

نیازی بك میگفت: « من پانصد لیره از معاش خود پسند از کرده و باین مبلغ میشود دویست سیصد نفر از عساکر ساکن قرای مجاوره را، که در جمعیت ما عضویت دارند، جمع آوری نموده اسلحه برای آنها تهیه کنیم. البته رسته و سایر نقاط هم درین مشروع با ما کمک خواهند کرد و باین وسیله میتوانیم چند ماهی دولت را مشغول نمایم. »

سعید بك گفت:

— رأی پسندیده صوابست، و من درین مسافرت خود قطع کردم که دولت از قلع و قمع این عصابات عاجز است، معلوم است اگر ضابط و عساکر منظم هم با آنها مع شوند بخوبی میتوانند در مقابل استبداد مقاومت کنند.

صادق بك گفت :

— در صورتیکه باین رأی موافقت دارید خوبست بلجنه مرکزی  
سلانیک هم اطلاع بدیم .

سعید بك داوطلبانه برخاسته گفت :

— من خودم برای تقدیم این خدمت حاضریم ؛ چه امروز مصمم  
بودم بجهت ملاقات طهماز بسلانیک بروم .

پس از ختم جلسه جمال افندی بااعلیات لازمه برسنه برگشت و سعید  
بك هم رهسپار سلانیک شد . لدی الورود بمنزل طهماز رفت دید در ها  
بسته است ، از همسایه ها سؤال کرد گفتند: پس از مراجعت طهماز از  
آستانه شیرین هم باخریستو آمد ، چند روز مانده مجدداً باتفاق مسافرت  
کردند .

سعید بك ازین مسئله سخت متأسف شده شباً هنگام برای ابلاغ  
رسالت بلجنه مرکزی رفت معلوم شد که انور بك هم باطابور خود بهمین  
مشروع قیام کرده است ؛ و کتبه او را برای رسانیدن یاره تعلیمات لازمه  
بمراجعت مناستیر مأمور نمود .

چون از طهماز و شیرین خبری بدست نیاورد ناچار بمناستیر برگشت .  
وقتی رسید اوضاع آنجا را منقلب دید ، چه شمسی پاشا وارد شده دست  
از استین استقیداد بیرون آورده بوسیله جواسیس خود بر بعضی از اعضای  
کتبه پی برده بخمال دستگیری آنها بود که یکی از فدائیان باو مهلت نداده  
در محضر ۱۵۰۰ نفر از اعوان و اتباعش باروولور بديار عدم فرستاد .  
این قتل تأثیر شدیدی در قلوب مستبدین و دشمنان آزادی کرد ،  
خاصه که روز بعد خبر حرکت نیازی هم شایع شد .

## فصل هفتاد و ششم

### اقدامات نیازی

نیازی بك در پیشرفت خیالات خود موفقیت کاملی حاصل کرده  
خریستو رئیس عصابه بلغار و سایر دستجات متمردین را باخود همدست  
نمود .

قبل از حرکت از رسنه لوائج و بیان نامه هائی طبع کرده برای مابین  
و وزارت جنك و مقش كل و بکباشی طابور رسنه و مدیر رسنه و کاندان  
زاندومه مناستیر فرستاد . لایحه مابین مبنی برین بود که :

« بیانه صبر ملت عثمانی لبریز شده و از کشیدن بار ظلم و استقیداد به  
« شك آمده بانمام قوای خود خواستار آزادی و مشروطیت هستند ؛ جمعیت  
« اتحاد و ترقی که نخبه رجال ملت است باین مشروع مقدس قیام کرده اند . در  
« صورتیکه امر اعلی باعلان قانون اساسی و حکومت شوروی شرفصدور  
« باید بجان و دل برای خدمت ذات شاهانه حاضر شده و از مظالم و سببئات  
« گذشته صرف نظر خواهند نمود . بدیهی است اگر مقام سلطنت بطیب  
« خاطر در خواست ملت را نپذیرد ملت بقوة قهریه حق مشروع خود را  
خواهد گرفت . »

سر حرکت ، محض اغفال حکومت ، به بهانه جلو گیری از عصابه  
خریستو ، که شهرت داشت میخواستند بشهر حمله بیاورند ، باداره ذخیره  
رقه صندوقهای اسلحه را تصرف نموده و روز جمعه با ۱۵۰ نفر بطرف

لاجه رهسپار شدند. در آنجا هم عده بانها پیوست و نیازی خطابۀ غرائی در تمشیح و تشجیع مجاهدین خواند مبنی بر اینکه:

« برادران من همه بدانند که: ملامد راه افراشتن لوای عدالت دست از جان شسته و قصدمان جهاد در سبیل حریت است؛ هر کدام سر همراهی مادارید بسم الله و هر کس میل ندارد از همین جا برگردد. »

تمام دعوت او را بطیب خاطر قبول کرده و در رکابش راه افتادند. و بهر قریه و قصبه که میرسیدند اهالی را بانحاد و اتفاق و مجاهدت در طلب آزادی دعوت میکردند و در حسن معامله و جذب قلوب روستائیان خاصه مسیحیین آنها بذل توجه مینمودند و عده زیادی باختلاف دینان و عنصر قبول عضویت جمعیت را کردند.

همینکه حکومت رسنه بمقاصد نیازی و اتباعش پی برد دسته از قشون را برای دستگیری او مأمور کرد. آنها هم بمشارالهم ملحق شدند. نیازی بك به جرحیس آلبانی و سایر عصابات کاغذ نوشته آنها را بكمك خود دعوت نمود.

روز بروز بر عده مجاهدین میفزود. برای سیورسات و مخارج اردو از بابت مالیات بمباشیرین قری و قصبات مجاوره قبض داده دریافت میکردند. و بهر نقطه که میرسیدند فوراً شروع باصلاح وضع اداره آنجا و القاء رسوم استبداد و تعیین فضات صالح نموده قلوب اهالی را بحسن سلوك و ملاحظت جذب میکردند.

وصول خبر قتل شمسی پاشا و نوالی رابرتهای موحشه از اقدامات نیازی و مجاهدین و طابور اتور بك اسباب اضطراب مابین شده عثمان پاشای فریق را بمناستیر مأمور کردند.

رابت مأموریت مشارالیه بكميته رسیده و با کثرت دستگیری و توقیف مشارالیه مقرر شد و تعلیمات لازمه در کیفیت اجرای این حکم برای نیازی بك فرستادند.

نیازی بر حسب امر کیمته باعده از نخبه مجاهدین خود حرکت کرد. سیمهای تلگراف و طرق مواصلات را قطع نموده شباهنگام اطراف کاندان را محاصره و اتباعشرا سلاح چین کرد. سپس بخوابگاه مشارالیه داخل شده پاکت کیمته را تقدیم نموده و به بیانات شافیه خود او را از خشم و غضب فرود آورده با جابت دعوت کیمته متقاعد کرده خواهی نخواهی بر سینه فرستاد.

## فصل هفتاد و هفتم

مولود جدید

روز بروز بر قوت و امید واری احرار و ضعف و یأس مابین میفزود، چه هر رژیمان را که بجلوگیری مجاهدین مأمور میکردند بشورشیان ملحق میشد.

کیمته رسنه منتظر مراجعت رامن و نتیجه مذاکرات او با کنسولات بود. چیزی نگذشت که مشارالیه آمد و راپرت اقدامات خود را در جلسه خصوصی تقدیم داشته و اطمینان داد که دول اروپا با خیالات احرار و ترقی عثمانی کمال موافقت را دارند.

چون موقع را از هر حیث مناسب دیدند تلگراف ذیل را رسماً بمابین مخابره کردند:

« بسده سنیه مانجا خلافت عظمی ! »

« مساعدت ذات اقدس شاهانه را بافاد قانون اساسی استدعا و استرحام کرده و صدور اراده سنیه را با افتتاح مجلس مبعوثان و اعیان بعجز و الحاح »

« از پیشگاه اعلیٰ خواستاریم؛ چه می‌ترسیم: اگر تا روز یکشنبه فرمان همایونی  
 « در اینباب شرفصدور نیابد امور موحشه که مخالف رضای شهر یاری باشد  
 « واقع شود. مأمورین کشوری و وجوه امرا و ضباط و افراد لشکر  
 « و علما و مشایخ و تمام منتسین بادیان مختلفه این حدود از کوچک و بزرگ  
 « بدون استثناء بجامعه وحدانیت پرودگار متمسک شده برای نیل مقاصد  
 « مشروعه خود پک اتحاد عمومی تشکیل داده اند. ۹ تموز ۱۹۰۸  
 « جمعیت اتحاد و ترقی شعبه مرکزی مناستیر. »

پس از ختم جلسه سعید پک قصه ماموریت خود را بآلبان و تصادف  
 باقادرین ج. و میر آلائی فوزی پک و سؤال از شیرین و مسافرت بسلانیک  
 و حرکت مشارالیه را با طهماز برای رامز شرح داد.

دلنگی و اضطراب جوان زیاد شده باتفاق پدر برای ملاقات فوزی  
 پک و تحقیق از حال محبوبه روانه شد. همینکه بقریه رسیدند میر آلائی که  
 اثر انبساط و فرح در صورتش ظاهر بود به بشاشت آنها را استقبال کرد.  
 سعید پک رامز را معرفی نموده پرسید:

— چرا از آمدن بمناستیر و حضور در جلسات کبته کوتاهی میکنید؟  
 — چند روز است قادرین وضع حمل کرده مشغول برستاری یودم.  
 — مولود پسراست یا دختر؟

فوزی پک دست در بغل برده فتوگراف پسری را بیرون آورد و گفت:  
 — اینست عکس بچه.

— چه عجب! در برد اشقن عکس داشتید؟

— قادرین اصرار کرد زود عکس طفل را بردها ریم که به بلدز بفرستد؛

چه بعقیده مشارالیه و وصول این عکس بعبدالحمید برای نیل آزادی ملت  
 مفید است.

در بینیکه سعید پک با میر آلائی صحبت میکرد، چشم رامز بشبح پک  
 زنی افتاد که بسرعت ازین درختها گذشت و لحظه بعد صدای فریاد و شیون  
 از عمارت بلند شد. فوزی پک سراسیمه دویده چیزی نگذشت جنازه  
 طفل را که اثرسم در او ظاهر بود آورد.

سعید پک و رامز متأسف شده و از مرض و علت مردن بچه میپرسیدند که  
 شخصی دوان دوان از در رسیده توجه آنها را جلب کرد. قدریکه نزدیک  
 شد دیدند خریستوست که از شدت خستگی نفس میزند.  
 فوزی پک از او پرسید:

— ها! خریستو از کجا میائی؟ چه داری؟

— آمدهام شمارا از پک جنایتی که بعضی مفسدین در صدد ارتکاب آن هستند  
 مستحضر نمایم.

— افسوس که کار گذشته است.

خریستو دست اسف بهم سوده و گفت:

— آه ازین اشرار...

— مرتکب این جریمه کیست؟

— جاسوس خینی موسوم به صائب پاشا.

رامز از شنیدن اسم صائب موی بر تنش راست شده فریاد زد.

— خریستو، این حرمزاده کجاست؟

خریستو، که تا بحال ملتفت رامز نبود، یکه خورده بایکدنیا شغف

گفت:

— رامز اقدی... این شماید؟! حمد خدا را که گمشده خود را

بسلامت دیدم... چه تصادف خوبی! باید پرواز کرده این بشارت را بشیرین

برسانم.

— مگر شیرین کجاست؟

— در پک فرسنگی اینجا.

— بعهده من است که عاجلاً محل آنها را پیدا کرده بشما اطلاع بدهم؛  
همین قدر آدرس خود را بمن بدهید کارتان نباشد  
— من غالباً از توحیده خبر میگیرم و اگر هم لازم شد چیزی بمن  
بنویسی باین عنوان خواهد رسید.  
این بگفت و نشانه اقامتگاه توحیده و آدرس خود را باو داد.

### فصل هفتاد و هشتم

عبدالحمید دریلدز

برگردیم بعدالحمید و یلدز، به پیشم با این حوادث جدید چه میکنند.  
اورا در موقعی ترك کردیم که از فرار قالدین خاطری بریشان داشت و همت  
خود را به تعقیب جمعیت اتحاد و ترقی و قلع و قمع احرار مصروف نموده تمام  
امیدواریش بکفایت شمس پاشا بود. درین بین بوسیله جواسیس خود  
زاپرتی دریافت کرد که قالدین بافوزی بك در مناستیر است، او امر اکیده  
برای دستگیری آنها به شمس پاشا صادر فرمود که خبر قتل مشارالیه رسید.  
سپس عثمان پاشا را مأمور نمود اورا هم دستگیر گردند. به اردوی اطول  
امیدوار بود آنها هم اطاعت نکردند.  
عبدالحمید از توالی ضعف و انکسار و تمرد قوای عسکریه ما کمونیا  
و اطول یأس بر او مستولی گشته و در اطاق خود متزوی شده از بار دادن  
بحارم و مخصوصیتش هم متزجر بود؛ چه هر کس وارد میشد حامل يك  
سخر اسف انگیزی بود.

بسته بست را علی الرسم در اطاق مطالعه روی میز گذاشته بودند، لکن  
دیگر امروز عبدالحمید جرأت باز کردن آنرا نداشت؛ چه میترسید حاوی  
اخبار اسف بخش باشد.

اول شب گنجگاوای اورا بیاز کردن بسته بست و ادا نمود.  
درین نوشتجات چشمش به پاکتی افتاد که استامب مناستیر داشت،  
واز خواندن عنوان آن که بخط قالدین ج. شیه بود ضربان قلبش زیاد شد.  
پاکت را باز کرده فتوی طفل لحظی را دید که حوله سفیدی با و پیچیده اند  
و صورتش مثل ملائکه خندانست. اقوال منجمین را متذکر شده فوراً  
عکس را برگردانید که از جلو چشم خود مخفی کند. این چند سطر را  
در پشت آن نوشته بودند:

«ای مستبد ظالم!

« اینست عکس مولودیکه وجود شرابرای دولت و سلطنت خود شوم  
« میدانستی و در خیال قتل او و مادرش بودی. اینك متولد شده و در يك  
« نقطه ایست که ساطه و اقتدار تو با آنجا راه ندارد. اخبار منجمین مصداق پیدا  
« کرد و دیگر از دسایس ظالمانه و سیاست معوج توکاری ساخته نخواهد  
« شد. تازو داست از اعمال گذشته توبه کن و دست از ظلم و استبداد بردار.»  
از دیدن عکس و مطالعه این کلمات ضعف بر وجود عبدالحمید مستولی  
گشته روی کنایه افتاد مستغرق در افکار شد و تاریخ حیات خود را  
بخطاطر گذرانید که چقدر نفوس برثیه را در راه هوای نفس بقتل  
رسانیده، چه خونهای بیگناها را برای حفظ سیادت و استبداد بناحق  
ریخته است.

چند ساعت باین حال گذرانیده از ضعف و خستگی خواب بروی

چیره شد. همین که چشمش را بر هم گذاشت توالی خوابهای پریشان باو هجوم آورد: از یکطرف قادین را دید که بچه خود را در بغل گرفته میگوید. «اینست مولودی که از ولادت او خائف بودی، دیگر ستاره اقبالت غروب کرد» و از طرف دیگر میدید سطح بوسفور خشک شده و اجساد کشتگان در بین سنگریزها مثل اسپنج نمودار است.

ساعت بساعت از خواب میپرد باز بمجردیکه چشمش گرم میشد همین احلام مزعجه بر او هجوم میآورد تا اینکه سفیده صبح دمید و هواروشن شد. اول افتاب حاجب حضور باش کاتب را برای امر مهمی اعلان کرد. مشارالیه وارد شده تلگراف جمعیت اتحاد و ترقی را تقدیم نمود.

عبدالمجید تلگراف را مطالعه کرده و از نرمی لهجه و قناعت احرار بااعلان مشروطیت مسرور شد، چه میترسید آنها باستانه حمله کرده او را از تحت بکشند و حیاتش در معرض خطر باشد. چون ضعف خود را از مقاومت احساس کرده و قوای عسکریه را، که تمام امیدواری و اطمینانش بان بود، از کف خود خارج دید مصمم شد که استدعای آنها را بپذیرد؛ لکن محض حفظ ظاهر و زرا را بمشاوره امر کرد.

## فصل هفتاد و نهم

### شیرین و صائب

طهماز از آنجا که بوسیله صائب از حیات رامن و اهمیت مرکز او در جمعیت اتحاد و ترقی مسبوق شده بود؛ همینکه صبح بر خاست و خریستورا

ندید فوراً از ترس دختر شرابداشته بسلائیک مراجعت کرد.

صائب هم روز بعد بسلائیک رسید و پای از مرآده و دست از طلب شیرین نمکشید تا اینکه بواسطه قتل شمسی پاشا و اسیری عثمان پاشا بریشرف احرار یقین نموده دید دیگر جای زیست نیست و بطهماز اصرار کرد زودتر اسباب عقد و عروسی را فراهم بیاورد که زن خود را برداشته به بهانه شهر عسل با رویا فرار کند.

طهماز چون هر قدر بلائیت باشیرین حرف زد و در مدح صائب پاشا مبالغه نمود مشارالها تمکین نکرد بدر خشونت زده و گفت:

— فردا قاضی برای اجرای صیغه نکاح و مراسم عقد میآید و نمیتوان بواسطه جنون تو از همچو دامادی چشم پوشید!

بچاره شیرین که از مجادله بتنگ آمده و ازین حیات پر مشقت سیر شده بود، همینکه خشونت پدر را دید، خنجر تیزی برای خود تهیه کرد که اگر چاره منحصر شد اتحار نماید.

اما خریستو شب و روز در نجس بود تا اینکه بمراجعت آنها بسلائیک بی برد و اتفاقاً همان روزیکه برای عقد معین شده بود با آنجا رسید. پس از استحضار برین مسئله فوراً بوسیله تلگراف رامن را طلبید؛ لکن میدانست که رامن هر قدر هم عجله کند زودتر از فردا نخواهد رسید، فردا هم که کار از کار گذشته است. آخر صلاح درین دید که بشیرین را بوسیله از سلامت و حیات رامن مطلع نماید، چند کلمه بامداد نوشته بتوسط نوکر همسایه که با هم رابطه دوستی داشتند فرستاد.

خادم مزبور نوشته را گرفته به بهانه از در مطبخ داخل و با نوکر نازده که طهماز آورده بود گرم صحبت شد و ضمناً مراقب حرکات شیرین بود؛ همینکه مشارالیه از اطاق بیرون آمد ورقه را بطرف او انداخته و خارج شد.

شیرین برداشته دید خط خریدستوست مینویسد :  
 « رامز بحمدالله سلامت است ، و عنقریب برای نجات شما میرسد . »  
 ازین مژده بقدر دنیاها مسرور شد .  
 صائب بواسطه مهارتیکه در جاسوسی داشت بی بردکه باید خبری از  
 رامز باو رسیده باشد؛ قاضی و شهودرا گذاشته باطاق شیرین آمد و کاغدی  
 دردستش دید .

برای استحضار بر مضمون آن پیش رفته به بشاشت گفت :  
 — عزیزم چه میکنی ؟

شیرین مقصود او را فهمیده دست خود را عقب کشید و فریاد زد :  
 — دور شو از من ...

طهماز سر رسیده از روی ملامت گفت :

« — شیرین ، این چه وقاحت و جنونست !؟ »  
 صائب گفت :

— میخواستم این ورقه که درست داشتند به بینم .  
 — بهتر نیست نبینی زیرا که نتیجه جز یأس برایت نخواهد داشت .  
 — هیچ چیز نمیتواند سبب یأس من بشود ( ونگاهی بطهماز کرده  
 گفت ) معلوم میشود تا حالا مرا شناخته است ... ورقه را بده .  
 — حال که اصرار داری بگیر ... و کاغذ را بطرف او انداخت .  
 صائب پس از مطالعه خنده از روی استهزا نموده و گفت :  
 — بچاره ، ترا دست انداخته اند؛ استخوانهای رامز هم خاک شد .  
 شیرین دیگر تاب نیا ورده فریاد زد :  
 — خفه شو پیشرف رذل و از جلو چشم برو ...

صائب چون میدانست مسئله صحیح است و رامز عنقریب خواهد  
 رسید، مصمم برانتقام شده رولور خودرا کشید و بطور تهدید گفت :

— هنوز هم دست از لجاج و جنون خود برنمیداری ...

شیرین هم برای دفاع حاضر شده دست برد بخنجرکه یکمرتبه در  
 اطاق بشدت برهم خورده شخصی بارولور داخل شده تا صائب رفت بخود  
 به پیچد سه تیر متوالی بطرف او خالی کرد و گفت :  
 — این از طرف رامز ... این از جانب کینه اتحاد و ترقی ... اینهم  
 از قبل خودم ...

رولور از دست صائب افتاده درخون خود غلطید .

طهماز دیوانه وار از اطاق بیرون دویده فریاد زد :

— وای ! این که بود که درخانه من مرتکب چنین جرمه شد !!!

قاضی که بایک نفر از شهود از ترس رنگ از رویشان بریده بود گفت :

— معلوم میشود یکی از اعضای جمعیت سری پلیس شاهد از در

محکمه شرعیه با ما آمده است ؟ ...

همسایه ها از صدای رولور ریختند .

طهماز یکنفر را فرستاد که واقعه را بمدير پلیس اطلاع بد هند .

شیرین باطاقی رفته در را بروی خود بست و از حدوث این امر

مسرور بود .

جسد صائب در اطاق افتاده و مردم منتظر آمدن پلیس بودند .

درین بین هیا هوئی از خارج بلند شد . از منزل بیرون ریخته دیدند

مردم دسته دسته باطنبل و علم در کوجها و خیابانها حرکت میکنند و بشکرانه

اعلان مشروطیت فریاد « زنده باد آزادی و حریت ، بایسنده باد برادری

و مساوات » بفلک میرسانند .

# شورش پرتوگال

## La Révolution Portugaise

رمانیست سیاسی و تاریخی مصور به گراورهای عدیده که انقلاب اخیر و کیفیت سقوط سلطنت و تشکیل جمهوریت پرتوگال را در ضمن یک داستان عاشقانه شیرینی شرح میدهد و مقدمه مفیدی در ژگرافی و تاریخ و اوضاع ماضی و حال آن مملکت و اخلاق و آداب و ادبیات و اکتشافات بحریه پرتوگالیها متضمن است .  
قیمت پنجقران - طالبین از اداره شمس بخوانند .

### ☞ طلوع تمدن ☞

کتابیست بمصور در ۱۳۱ صفحه بقطع ( انقلاب عنانی ) نگارش فاضل دانشمند میرزا محمد منشی کنسولات انگلیس در بوشهر راجع باداب و عواید ملل و انتقال نوع بشر از حالت بربریت بعالم تمدن و اختراعات جدید که مطالعه آن برای تنویر افکار هموطنان بغایت مفید است .  
قیمت جلدی ۳ قران طالبین اگر معادل آن تم پست برای مؤلف ارسال دارند کامیاب و منتفع میشوند .

### ☞ خانواده نیکبخت ☞

رمانیست اخلاقی تألیف فیلسوف شهر روس تولستوی که دانشمند فرزانه س . ابوالفتوح خلخالی به ترجمه آن خدمت شایانی بادبیات پارسی نموده و عنقریب بطبع میرسد .